

# بنام خدا

آرام اما طوفان

نویسنده: Shaghayegh27

### ژانر: عاشقانه، معمایی، پر رمز و راز

## ویراستار:

**...narcissus**

بہ نام خدا

**مقدمه:**

خنده هام طعم سیگار تلخ می ده...

چشام غمگینه و دلم زجر دیده...

تو این جمله رو می خونی و رد می شی...

نه درک می کنی و نه به فکر سختی می...

من با بغض می نویسم و اشک می ریزم...

تموم نمی شه دردم و از غم لبریزم...

وجودم پر شده از نفرت و کینه...

سکوت می کنم آخر قصه اینه....

(کاری از دوست خوبم ترانه)

★ ★ ★

-آرام... آرام... بلندشو دیرت شد... آرااااااااااام.

**وای عمه بیدار شدم دیگه چقدر داد می زنی.**

-بلند شو بیا صبحونه که دیرت شد.

چشم شما برو منم میام.

عمه از اتاق رفت بیرون...از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و به سمت دستشویی روبه روی اتاقم حرکت کردم.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم.

یه مانتوی سرمه ای تا سر زانو و یه شلوار جین مشکی و مقنعه.

خوب بود.

کولم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سر میز صبحونه.

\_سلام عمو.

+سلام دخترم..صبح بخیر.

\_صبح شما هم بخیر...و دیگه حرفی نزدم...عادت نداشتم سر غذا خوردن حرف بزنم.

بعد از خوردن صبحونه از سر میز بلند شدم و از عمه و عمو خداحافظی کردم... سوئیچ ماشینم رو از رو جاکلیدی

کنار در برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم و بعد از بیرون آوردن ماشین راهی دانشگاه شد

ماشین رو یه جای خوب پارک کردم و پیاده شدم.

دزدگیر رو زدم و وارد دانشگاه شدم.

قدم به قدم دارم به هدفم نزدیک می شم.

ساعتی رو نگاه کردم.

یک ربع مونده تا کلاس شروع بشه.

از پله ها بالا رفتم و به سمت کلاس رفتم.

با جذبه همیشگی خودم وارد کلاس شدم... صدای همهمه خیلی زیاد بود.

اوففف... چیزی که من ازش متنفرم.

یه نگاه به کلاس انداختم...میز اول کنار یه پسره جای خالی بود... رفتم و نشستم.

داشت با پشت سریش حرف می زد که وقتی منو دید یه لبخند چندش آور زد و گفت: علی اینو نگاه کن... چه

چشایی داره.

پوزخند زدم و بلند گفتم:اولا این به درخت میگن... بعد هر چشمی هم که داشته باشم به تو و امثال تو هیچ ربطی

نداره.

خودش و دوستش زدن زیر خنده: چه زبونی داری کم نیاری؟

\_نترس کم نمیارم.

-محمد بسه دیگه.

سرم رو برگردوندم... هه دوتا کم بود این یکیم بهشون اضافه شد.

-محمد هزار بار بهت گفتم این اخلاقت رو بذار کنار.

+ای بابا آدرین این یه چیز دیگه ست... ببین چه چشایی داره.

دیگه خیلی داشت غلط اضافی می کرد... بلند شدم و با اخمای تو هم رفته روبهش گفتم: اون دهنتم رو ببند عوضی وگرنه خودم می بندمش.

+تو که خیلی کوچولویی چه جوری می خوای دهن منو ببندی؟

\_تو به چه جوریش کاری نداشته باش. به روش خودم می بندمش.

کیفم رو برداشتم و یه نگاه به اون یکی دوستش که اسمش آدرین بود انداختم و یه پوز خند در جواب نگاش زدم و رفتم رو یه صندلیه دیگه نشستم... و همون موقع استاد وارد کلاس شد.

استاد داشت حضور و غیاب می کرد که رسید به اسم من: خانم آرام امینی.

\_حاضر.

+||| اسمت آرامه چه اسم قشنگی، مثل...

\_بهت گفتم دهنتم رو ببند.

استاد بلند گفت: بسه دیگه تا فردا می خوان ادامه بدن.

+ببخشید استاد.

\_دیگه تکرار نمی شه.

و استاد به حضور و غیابش ادامه داد... همه اسم ها رو خوند و کلاس رو شروع کرد تو ساعت کلاس بچه ها مداوم مسخره بازی در می آوردن و من فقط نظاره گر بودم.

بالاخره کلاس تموم شد و کلاس کم کم داشت خالی می شد... کیفم رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم و وارد سلف شدم.

پشت یه میز دونفره نشستم و گوشیم رو در اوردم.

یه زنگ به عمه زدم: سلام عمه.

\*سلام دختر گلم کلاست چطور بود؟

\_خسته کننده.

\* حالا عادت می کنی.

\_ امیدوارم.

\* آرام زنگ خورده من باید برم سر کلاس... کاری نداری؟

\_ نه عمه برو.

\* خدا حافظ.

\_ خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم... هنوز نیم ساعت تا کلاس بعدی مونده... اوففففففف....

نگاهم رو که بالا اوردم دیدم یه دختره صندلی اون طرف میز رو کشید عقب و نشست روش.

به قیافش نگاه کردم بد نبود... یکی از بچه های کلاس بود.

- سلام من شیدا هستم.

\_ سلام.

- خوش حالم که می بینمت... میای باهام دوست شیم؟

دوستی... هه.. چه کلمه مسخره ای... تکیه ام رو به پشتی صندلی دادم و نگاش کردم.

\_ نه.

- نه؟؟؟؟

\_ جوابت رو گرفتی. کاره دیگه ای هم داری؟

از روی صندلی بلند شد و گفت: ببخشید وقتت رو گرفتم.

منم با کمال پروویی زل زدم بهش و گفتم: خواهش می کنم.

فک منقبض شدش رو دیدم و رفت.

اوففففف... آرنجم رو میز گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم... سردردم شروع شده بود... قرصم رو از تو کیفم در

اوردم و به همراه آب معدنی که تو کیفم بود خوردم.

از پشت میز بلند شدم و از سلف بیرون رفتم و به سمت کلاس رفتم.

وارد کلاس شدم... صدای خنده های بلند محمد می اومد.

محمد رو به روی میز آدرین وایستاده بود و می خندید.

رفتم و کنار آدرین نشستم.

محمد تا منو دید گفت: به به ببین کی اومد... خوبی عزیزم؟

هه.. پوزخندم رو لبم نمایان شد... بهش توپیدم: خفه شو.

خندید: چشم حتما شما جون بخواه.

\_بهت میگم اون دهن بی صاحبیت رو ببند.

لبخند چندش آور رو لبش بود: گفتم چشم... شما جون بخواه عزیزم.

دیگه خیلی داشت می رفت رو مخم... از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم.

\_آرام یه حرف رو بیشتر از 2 بار تکرار نمی کنه... برای بار سوم به روش خودش عمل می کنه.

-چقدر خشن... عزیزم میای باهم بریم بیرون؟

تموم نفرتم رو تو چشمام ریختم و یه سیلی محکم به صورتش زدم.

کلاس ساکت شد و همه مات به من نگاه می کردن.

\_بهت گفتم خفه شو... از ه\*و\*س بازایی مثل تو و اون آشغال عوضی متنفرم.

-پس خانم شکست عشقی خورده که این جوری پاچه می گیره.

دستم رو اوردم بالا که وسط راه دیگه بالا نیومد... وقتی به دستم نگاه کردم دیدم آدرین دستم رو گرفته.

\_دستم رو ول کن.

\*به شرطی که نزنیش.

\_گفتم ولم کن.

و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و یه نگاه پر از نفرت به محمد انداختم که با اخم نگاهم می کرد.

پوزخند زدم و سر جام نشستم و استاد وارد کلاس شد.

\*\*\*\*\*

کلاس تموم شد... خیلی خسته کننده بود... داشتم وسایلم رو جمع می کردم که محمد اومد روبه روم وایستاد و

گفت: این کارت رو بدون جواب نمی ذارم.

\_نمی تونی هیچ غلطی بکنی.

\_می بینیم.

آدرین که داشت به مکالمه ما دوتا گوش می داد رو به محمد گفت: بیا بریم دیگه.

\_کارت رو جبران می کنم.

\_تو خواب ببینی.

از کلاس بیرون اومدم و به سمت در دانشگاه رفتم.

سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم.

ریموت رو زدم و ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم.

دکمه آسانسور رو زدم و وارد شدم... طبقه 6 رو زدم.

در آسانسور باز شد و به سمت واحد رفتم... زنگ رو زدم.

عمه در رو باز کرد.

\_سلام عمه.

\_سلام. بیا تو.

کفش هام رو در اوردم و وارد شدم.

\_عمو هنوز نیومده؟

\_نه کارش داری؟

\_نه همین جوری پرسیدم.

\_تا تو بری لباسات رو عوض کنی منم یه قهوه درست می کنم.

\_باشه.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... درش رو باز کردم و رفتم داخل.

لباسام رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

عمه تو آشپز خونه بود... رفتم و روی صندلی ناهارخوری نشستم.

عمه قهوه رو جلوم گذاشت و خودش هم اون طرف میز نشست.

فنجون قهوه رو بالا اوردم و به لبام نزدیک کردم و یه مقدار خوردم.

مزه تلخش رو دوست دارم.

عمه گفت: امروز دانشگاه چطور بود؟

\_خسته کننده.

-عادت می کنی...درسته یه ذره برات سخته اما عادت می کنی.

\_امیدوارم.

قهوه م رو خوردم و رفتم تو اتاقم.

\*\*\*\*\*

آدرین:

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم...دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم: بله؟

\_به سلام. داش آدرین بلند شو که دیر می شه.

-وای محمد ولم کن بذار بخواهم.

\_جون داداش نمی شه بلند شو.

-محمد خفت می کنم.

\_بلند شو دیگه دیر شد.

-باشه.

\_خداحافظ داداش.

-خداحافظ.

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم آماده شدم و از اتاقم اومدم بیرون.

ماشین رو نزدیک دانشگاه پارک کردم که یه 206 آلبالویی هم اومد کنار ماشینم پارک کرد.

در ماشین رو باز کردم که در ماشین اونم باز شد...از ماشین پیاده شد

وقتی عینکش رو برداشت نگاهم به نیم رخش افتاد... چقدر این دختر عجیب و غریب بود.

بدون حتی نیم نگاهی به من به راهش ادامه داد.

محمد رو دیدم.. دست دادیم و با هم به سوی بقیه رفتیم.

روی نیمکتی که تو حیاط دانشگاه بود نشستیم.

محمد گفت: خب بچه ها چیزی از این دختره آرام امینی دستگیرتون شد؟

سپهر: نه هیچی.. هر کدوم از دخترا تو این یک ماه خواستن بهش نزدیک بشن، پششون زده... چندتا از بچه ها هم

چند بار تعقیبش کردن که دختره هر دفعه پیچونده... دیگه نمی دونیم چی کار کنیم.

محمد کلافه دستی بین موهایش کشید گفت: دستت درد نکنه داداش. خیلی کمک کردی.

با همه دست دادیم و به سمت کلاس راه افتادیم.

محمد خیلی کلافه بود... چون هنوز نتونسته بود کاره آرام رو تلافی کنه.

وارد کلاس که شدیم... دیدم رو صندلی همیشگی نشسته و دستش روی میز بود و شقیقه هایش را ماساژ می داد.

یه قرص از کیفش در آورد و خورد... تنها چیزی که از این دختر فهمیده بودیم این بود که مداوم قرص می خوره.

صندلی کناریش نشستیم که گفت: زیاد ماهر نبودن... خیلی راحت تونستم بیچونمشون.

این دختر چرا این جوری بود؟

استاد وارد کلاس شد و درس رو شروع کرد.

تموم حواسش به استاد بود... بچه ها می گفتن کسی که جزوه هاش همیشه کامله اونه.

این دختر واقعا کی بود؟

\*\*\*

آرام:

از کلاس بیرون اومدم و به سمت بوفه رفتم.

پشت میز نشستم و یه قهوه گرفتم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم.

\_\_بله؟

\_\_سلام آرام خانم.

پوز خند همیشگی ام ناخواسته روی لب هام نقش بست.

\_\_سلام آقای دکتر..

\_\_آرام خانم فکر کنم امروز یا فردا قرصاتون تموم می شه... تشریف میارین؟

\_\_اولا خانم امینی هستم...دوما من دیگه پیش شما نیام.

\_\_چرا؟

\_\_چون من به پزشک بودن شما شک دارم.

\_\_مشکلی پیش اومده؟

\_\_مشکل که همیشه بوده و هست...اما الان مشکل اینه که شما نمی تونین به کسی که بیمار شماست به چشم بیمار نگاه کنین.

یک دفعه تن صدای دکتر بالا رفت:د لعنتی چی کار کنم؟اسیرت شدم...اسیر چشمات... من دوست دارم...عاشقتم...می فهمی؟

پوز خندم عمیق تر شد:نه نمی فهمم...چون اینایی که گفتی همش چرت و پرت بود...عشق وجود نداره.

\_\_وجود داره لعنتی.

\_\_هه.. دیگه نمی خوام ببینمت.

\_\_تو چرا نمی فهمی؟

\_\_خداحافظ برای همیشه امیر امیری.

گوشی رو قطع کردم...اوففففف...باید دنبال یه دکتر خوب بگردم.

اینم خوب بود ولی از آخرین باری که گفت دوستم داره دیگه نرفتم مطبش.

قهوه م هم سرد شد...سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم...یکم به آرامش نیاز داشتم.

گوشیم زنگ خورد.عمه بود..جواب دادم.

\_بله؟

+سلام آرام.

\_سلام عمه.

+آرام محسن می خواد بره ماموریت..گفت بهت بگم چیزی لازم نداری؟

\_نه عمه...خودم بهش زنگ می زنم.

+باشه..فقط وقتی از دانشگاه اومدی خونه شیرینی بگیر مهمون داریم.

\_کی هست؟

+خودت باید ببینیش.

\_باشه.

+خداحافظ عزیزم.

\_خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم...رفتم تو لیست شماره ها و شماره عمو محسن رو گرفتم.

دو تا بوق خورد که جواب داد.

+بله؟

\_سلام جناب سرهنگ.

+سلام دختر گلم.

\_شما که ما رو دیگه تحویل نمی گیرین...ما دیگه غریبه شدیم؟

+آرام این حرفا چیه؟زنگ زدم گوشیت رو جواب ندادی به پری گفتم از طرف من بهت بگه چیزی لازم داری برات

بگیرم و بعد برم.

\_من که قانع نشدم..حالا کی می رین؟

+الان دیگه راه می افتیم.

\_کی برمی گردی؟

+3روز دیگه.

\_موفق باشین...و مواظب خودتون هم باشین جناب سرهنگ.

+چشم.

\_خداحافظ.

+خداحافظ عروسک.

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم یک ربع دیگه کلاس شروع می شد...نتونستم یه قهوه بخورم..اه.

این مدت خیلی از دخترای دانشگاه خواستن بهم نزدیک بشن ولی هیچ کدوم نتونستن.

کیفم رو از رو میز برداشتم و راهی کلاس شدم.

وارد کلاس شدم رفتم و روی یه صندلی نشستم...آرنجم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم...این مدت خیلی سرم شلوغ بود... کارای شرکت و یه مزاحم تلفنی سمج.

گوشیم توی جیبم لرزید...بازم خودش بود...دکمه برقراری تماس رو لمس کردم.

\_بله؟

....

\_چرا حرف نمی زنی؟

....

\_اگه مردی حرف بزن.

....

\_مرد نیستی دیگه...اگه یه بار دیگه...

حرفم رو قطع کرد:آرام خانم انقدر تند نرو به زودی خبرای خیلی مهمی بهت می رسه.

\_تو کی هستی؟

+من؟نمی تونم بگم دیگه.

\_چی از جونم می خوای لعنتی...؟

+من چیزی نمی خوام.. فقط گفتم که خبر داشته باشی...به زودی بهت یه خبر می رسه.

\_منظورت چیه؟

ولی گوشی رو قطع کرده بود... لعنتی این دیگه کی بود؟

یعنی اون خبر چیه؟!

استاد وارد کلاس شد... و بعد از حضور و غیاب درس رو شروع کرد.

وقتی کلاس تموم شد... گوشیم رو برداشتم و به منشی شرکت زنگ زدم.

+سلام خانم امینی.

\_سلام خانم تابش.. جلسه امروز با مهندس ها ساعت چنده؟

+خانم امینی منو ببخشید ولی آقای شکوهی گفتن که بگم جلسه امروز کنسل شده.

\_مشکلی پیش اومده؟

+انگار که مهندس ها گفتن تا زمانی که خانم مهندس با قرار دادی که آقای شکوهی پیشنهاد کردن موافقت نکنند شروع به فعالیت نمی کنند.

پوزخند رو لبم نقش بست: میری همین الان بهشون می گی خانم امینی گفت هرکی ناراحته استعفا نامه ش روی میزم باشه تا پیام و زیرشون رو امضا کنم و باهاشون تسویه حساب کنم.. من از تصمیمم برنمی گردم.

+خانم امینی.

\_همین که گفتم و در ضمن یه دکتر خوب برام پیدا کن و این دفعه زن باشه.

+این دفعه هم باز مشکل قبلی پیش اومد؟

\_اره... ولی این دفعه لطفا زن باشه... و حرفای من رو به بقیه انتقال بده.

+چشم... کار دیگه ای ندارین خانم امینی؟

\_نه.. خداحافظ.

+خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.. این شکوهی هم داشت دردسر ساز می شد.. باید دمش رو کوتاه می کردم.

از دانشگاه خارج شدم و به سمت ماشین می رفتم که یه صدا باعث شد به طرفش برگردم.

+سلام آرام.

پوزخند روی لبم نمایان شد... مثل طلبکارا دست به سینه شدم.

چرا اومدی؟

+بالاخره بعد از چهار سال پیدات کردم.

خب که چی بشه؟

+آرام ما فهمیدیم که تو راست می گفتی و همه اون مدارک و حرفا دروغ بود.

پوزخندم عمیق تر شد: خب چیکار کنم؟

+آرام همه پشیمونن خواهش می کنم برگرد.

برگردم که چی بشه؟

+آرام من هنوز دوست دارم.

واقعا؟ باور نمی کنم.

+آرام تو نگاهت شعله های نفرت رو می بینم چرا این جورى شدی؟

یادته اون روز اومدم پیشت و گفتم من اون کار رو نکردم اون قدر اون روزا گریه کرده بودم که سفیدی چشمام به سرخی خون بود... اما تو زدی تو گوشم و گفتی: خفه شو آشغال.. خفه شو ه\*ر\*ز\*ه... خفه شو ل\*ا\*ش\*ی انقدر دروغ نگو.

همتون منو به کار نکرده مجازات کردین.. هیچ کس حرف منو باور نکرد.

+آرام ما پشیمونیم.

پشیمونی فایده نداره.

+عمو گفته بود برنمی گردی.

دفتری رو جلوم گرفت و گفت: اینو عمو داد گفت بهت بدم و بگم حتما بخونیش.

دفتر رو از دستش گرفتم و گفتم: اینم یه تهمت جدیده؟!

+من نمی دونم اون دفتر چیه فقط عمو گفت بهت بدمش و بگم حتما بخونیش.

باشه دیگه میتونی بری و دیگه دوست ندارم هیچ کدومتون رو ببینم.

+آرام خواهش می کنم.

دیگه نمی خوام ببینمت و صدات رو بشنوم... میتونی بری.

و سوار ماشین شدم و با سرعت از اون جا دور شدم.

\*\*\*

آدرین:

اون پسر بعد از این که آرام رفت به زانو در اومد.

رفتم نزدیکش و دستم رو به سمتش دراز کردم: بلند شو داداش.

دستم رو گرفت و بلند شد... به جای ماشین آرام نگاه می کرد.

آروم گفتم: اون از من متنفره.. شعله های نفرت رو تو چشمات می دیدم و همش تقصیر خودمه... کاش اون موقع اون کار رو نمی کردم.

منظورش چی بود؟!

یعنی تو گذشته آرام چه اتفاقی افتاده؟!

\*\*\*

آرام:

جلوی یه شیرینی فروشی نگه داشتم و شیرینی خریدم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم.

در خونه رو با کلید باز کردم و کفشام رو در آوردم و داخل جا کفشی گذاشتم... و در رو بستم و بلند عمه رو صدا زدم.

\_عمه...عمه...عمه.

\_سلام!!!!!! ام عجیجم... (عزیزم)

اه دوباره این دختره چندی اومده این جا.

\_سلام شیرین خانم... عمه هست؟

\_آره تو اتاقشه.

\_آهان.

و به طرف آشپزخونه رفتم و شیرینی رو داخل یخچال گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

وقتی در رو باز کردم با یه اتاق تاریک روبه رو شدم... در رو بستم و قفل کردم.

این دختره شیرین خیلی فضول بود... و من اصلا دوست ندارم کسی وارد اتاقم بشه... هیچ کس به جز عمه حق ورود به اتاقم رو نداشت.

چراغ اتاق رو روشن کردم و لباس هام رو عوض کردم یه تونیک مشکی و شلوار مشکی... رفتم روبه روی آئینه و موهام رو شونه کردم... واز اتاق خارج شدم

عمه تو پذیرایی نشسته بود و داشت برگه صحیح می کرد.

شیرین هم با یه سینی چایی از آشپز خونه بیرون اومد... و نشست پیش ما.

شیرین دختر خواهر عمو محسن... لوس و فضوله... همین.

بعضی وقتا میاد این جا و یه هفته می مونه.

فنجون چایی رو به لبام نزدیک کردم و یه مقدار خوردم.

عمه: آرام؟

\_\_بله؟

+اتفاقی افتاده؟

پوزخند زدم: نه چیزی نیست فقط خستم... من میرم می خوابم.

+برو عزیزم.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد شدم و در و قفل کردم.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم... تو این چهار سال آرزوی یه خواب آروم رو دارم... که ازم دریغ شده.

چشمام رو بستم و سعی کردم یه ذره استراحت کنم... این مدت خیلی ذهنم درگیر بوده.

\*\*\*\*\*

یک هفته از دیدارم با حامد می گذره... و تلفن های مشکوکی که بهم می شه.

الان همه ی بچه ها تو کلاس داشتن مسخره بازی در می آوردن و فقط من چشمام رو بسته بودم و به هدفم فکر می کردم.

یه دفعه محمد گفت: به به داداش سپهر بالاخره اومدی... شیرینی آوردی چه خبره؟

سپهر: هیچ دیگه ما هم رفتیم قاطی باقالیا!! زن گرفتم.

محمد: اااا! خب تبریک می گم... حالا اون شیرینی رو پخش کن که دیگه.

خندید و شیرینی رو باز کرد و جلوی من گرفت و گفت: خانم امینی بفرمایید.

+امیدوارم خوشبخت بشین... ولی من از طمع شیرینی بدم میاد.

-شیرینی عروسیه صمیمی ترین دوستته... یادمه اون موقع ها عاشق شیرینی بودی.

پوزخندم نمایان شد: دوست؟؟؟ چه کلمه غریبی... آیا همین دوست نبود که منو نابود کرد؟؟؟ اره راست میگی من اون موقع ها عاشق شیرینی بودم اما چهار ساله با شیرینی خداحافظی کردم و تلخی رو دوست دارم.

چون پشت سرم بود، اومد جلوم و ایستاد و به چشمام نگاه کرد... منم تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و بهش نگاه کردم... انقدر تو چشمات خیره شدم که سرش رو پایین انداخت و گفت: از من متنفری؟؟؟

پوزخندم عمیق شد: نباشم؟؟؟ متنفر نباشم از کسایی که نابودم کردن و وجودم رو به آتیش کشیدن.

-آرام من متاسفم... پشیمونم... گول حرفاش رو خوردم و حس حسادت به تو مجبورم کرد اون کارو بکنم... ولی نفهمیدم تاوان شکستن قلب آرام الکی نیست و باید تاوان پس بدم.

تو همه چیز داشتی... خوشگلی... درست عالی بود... پسرا برات دست و پا می شکوندن ولی تو به هیچ کدومشون اهمیت نمی دادی.

من حسادت کردم به موقعیت تو و وقتی بهم پیشنهاد اون کار رو داد حریص شدم و قبول کردم و همه چیز رو خراب کردم.

+پشیمونی فایده نداره من دیگه اون آرام نیستم... اون آرام احمق... اون آرام رو کشتم... خودم با دستای خودم خفش کردم و یه آرام دیگه رو زنده کردم که هیچ شباهتی به اون آرام نداره... از این آرام دوری کن چون خطرناکه.

-من و اون آشغال تو مهم ترین روز زندگیت نابودت کردیم... حدود یک ماه بعد از اینکه تو غیبت زد، زد زیر قول و قرارایی که باهم گذاشته بودیم و من اومدم همه چی رو برای خانواده ات تعریف کردم.

همه نفرینم کردن و شروع کردن به دنبالت گشتن ولی هیچ جا پیدات نکردن... تا این که حامد گفت پیدات کرده... همه خیلی خوش حال شدن.

بابات اون دفتر رو به من داد و گفت بخونمش چیزایی که خوندم رو باور نکردم... گفت می خواسته همون روز همه چیز رو بهت بگه که اون اتفاق افتاد.

دفتر رو به حامد داد و گفت بده به تو تا بخونیش.

وقتی حامد اومد و گفت چه حرفایی بهش زدی.. همه فهمیدن تو بر نمی گردی.

حالا اون دفتر رو خوندی؟؟؟

\_دلیلی نمی بینم که بخونمش.

-وقتی بخونیش دیگه این حرف رو نمی زنی.

از سر جام بلند شدم و روبه روش وایستادم و با بدترین لحن رو بهش گفتم: اول حامد، بعد تو نفر بعدی کیه؟ نکنه اون آشغاله؟

-آرام خواهش می کنم.

\_دوست ندارم هیچ کدومتون رو ببینم... از تون متنفرم.... این جمله رو فریاد زدم و به سمت در کلاس رفتم و به صدای آرام آرام گفتنای آوا توجه ای نکردم و به راهم ادامه دادم و از دانشگاه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم و به سمت شرکت رفتم.

\*\*\*\*\*

آدرین:

همه بچه ها مات مونده بودن.

زن سپهر رو صندلی آرام نشست و شروع کرد به گریه کردن... سپهر با نگرانی پرسید: عزیزم چی شده؟

با گریه گفت: سپهر من باهش بد کردم... نابودش کردم.

سپهر: عزیزم بلند شو بریم یکم استراحت کن... بعدا با هم حرف می زنیم.

آوا: باشه بریم... خواهش می کنم سریع تر.

زیر بغلش رو گرفت و رو به ما گفت: بچه ها ببخشید حالش خوب نیست.. محمد داداش این شیرینی رو پخش کن... دستت درد نکنه.

محمد با تردید گفت: باشه داداش شما برین.

محمد شیرینی رو پخش کرد.

یعنی چی شده؟!

منظورش چیه؟

\*\*\*\*\*

آرام:

جلوی ساختمون شرکت ماشین رو پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در اسانسور رفتم.

اسانسور طبقه چهارم و ایستاد و در باز شد...از اسانسور بیرون رفتم و به سمت در شرکت رفتم.

نگاهی به شرکت انداختم...این شرکت رو من به این جا رسوندم...خیلی براش زحمت کشیدم.

تابش از پشت میز بلند شد و گفت:سلام خانم امینی.

\_سلام...برنامه امروز چیه؟

-1ساعت دیگه جلسه داریم.

\_من تو اتاقم هستم...بگو برام یه قهوه بیارن.

-مثل همیشه؟

\_مثل همیشه تلخ.

-چشم.

\_راستی دکتر پیدا کردی؟

-پیدا می کنم.

\_فقط سریع تر.

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم...در رو بستم و به سمت میزم رفتم و پشتش نشستم.

یعنی تو اون دفتر چی نوشته شده؟؟؟؟

آوا می گفت وقتی بخونمش نظرم عوض می شه!!!

باید بخونمش.

در اتاق به صدا در اومد و با اجازه من آبدارچی شرکت وارد اتاق شد.

قهوه رو روی میزم گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

فنجون قهوه رو به لب هام نزدیک کردم و یه ذره قهوه رو خوردم..مزه مزش کردم...تلخ...بههم آرامش میده...این طعم رو دوست دارم.

از اتاق جلسه بیرون اومدم و به سمت میز تابش رفتم.

\_قراری فردا رو باهام هماهنگ کن...من دارم میرم.

-چشم...به زودی دکتر هم پیدا می کنم.

\_باشه.

-خداحافظ خانم امینی.

سرم رو در جوابش تکون دادم و از شرکت بیرون اومدم.

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم.

وارد پارکینگ شدم و ماشین رو پارک کردم.

داشتم کمربندم رو باز می کردم که پایین صندلی شاگرد یه چیزی دیدم.

خم شدم و برش داشتم.

همون دفتری بود که حامد بهم داده بودش..

وارد خونه شدم...برق رو روشن کردم...کسی خونه نبود.

به سمت اتاقم رفتم و دفتر رو گذاشتم داخل قفسه کتابام.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...چشام رو بستم.

چهار ساله که یه خواب راحت ندارم...اما خب منم یه خواب راحت به چشماشون نمیارم.

فعلا باید یه ذره استراحت کنم.

\*\*\*\*\*

اوففف...از جلسه امتحان بیرون اومدم....فردا آخرین امتحانه.

قفل ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

در خونه رو باز کردم.

عمه تو حال نشسته بود و داشت کتاب می خوند.

\_سلام عمه.

-سلام عزیزم... امتحان چطور بود؟

\_خوب... من میرم اتاقم... هر وقت خودم بخوام میام بیرون... لطفا کسی نیاد... خصوصا شیرین.

-شیرین که الان خونه نیست ولی بهش میگم مزاحمت نشه.

سری تکنون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.

آب میوه رو از داخل یخچال بیرون اوردم و توی لیوان ریختم.

در اتاقم رو باز کردم و درو پشت سرم بستم.

لیوان رو روی میز مطالعه گذاشتم و به سمت قفسه کتابام رفتم... کتابم رو برداشتم که چشمم به اون دفتر افتاد.

همین امشب باید بخونمش.

پشت میز مطالعه نشستم و کتابم رو باز کردم.

بالاخره تموم شد

کتابم رو بستم و اب میوه رو سر کشیدم... بالاخره بعد 4ساعت درس تموم شد.

کتاب رو سر جاش گذاشتم... دوباره پشت میز نشستم... دفتر رو باز کردم.

و شروع کردم به خوندن:

فقط این جووری می تونم انتقام بگیرم.

امروز علیرضا صاحب یه دختر شد.

سومین بچه شه.. خیلی دوشش داره.

اما نمی دونه که من نمی دارم باهاش خوش باشه.

ماه پیش شراکتمون رو بهم زد.

کارخونه ای که باهم شریک بودیم ... پولم رو داد و گفت: دیگه نمی خواد منو ببینه.

پولم رو سرمایه گذاری کردم اما اون شرکت ورشکسته شد و تمام سرمایم بر باد رفت... و همش تقصیره علیرضا.

اما منم ساکت نمی شینم دخترش رو ازش دور می کنم.

زنگ در به صدا در اومد... در رو باز کردم.

دخترش تو بغل اون آدمی بود که برام کار می کرد.

ازش گرفتمش و پولش رو دادم... هنوز یه مقدار پول داشتم.

به دخترش نگاه کردم خوشگل بود.

قرار بود اسمش رو آرام بزاره.

سال ها می گذره.... امروز تولد 15 سالگی آرامه.

دیگه از علیرضا خبری ندارم.

اما پشیمونم... پشیمونم که آرام رو از خانواده اش دور کردم.

می خوام این دفتر رو بهش بدم تا بخونه.

همه چیز خراب شد آرام اون کار رو نکرده بود... اما آرام رفته و نمی دونیم الان کجاست؟! من چیکار کردم؟! من زندگی آرام رو نابود کردم.

خیلی خوش حالم بعد چهار سال امروز حامد اومد و گفت آرام رو پیدا کرده.

می خوام این دفتر رو بهش بدم تا بخونه.

می دونم بر نمی گرده.

اما یه حسی بهم میگه که این دفتر رو می خونه.

\*\*\*

آرام اگه این دفتر رو خوندی؟ امیدوارم منو ببخشی

وقتی دفتر رو خوندی بهم خبر بده

خانواده ات رو می فرستم دنبالت.

ودیگه هیچ چیزی تو دفتر نوشته نشده بود.

دفتر رو بستم و لباس بیرون پوشیدم.

کیفم رو به همراه گوشیم و سوئیچ ماشین برداشتم.

همه خوابیده بودن.

به ساعت نگاه کردم... ساعت 3 صبح بود.

سوار ماشین شدم..و بدون هدف تو خیابونا می چرخیدم.

باورم نمی شه 15 سال طعمه بودم برای انتقام گرفتن .

این قدر تو خیابانا پرسه زدم تا هوا روشن شد.

ساعتم رو نگاه کردم.

7 صبح بود...به طرف دانشگاه رفتم.

از جلسه امتحان بیرون اومدم.

داشتیم به سمت بوفه می رفتم که آوا صدام کرد.

+آرام.

وايستادم.

+بالاخره دفتر رو خوندي؟

پوزخندم روی لبم نمایان شد. به سمتش برگشتم و با همون پوزخند روی لبم گفتم:آره خوندمش و فهمیدم

15 سال بازیچه بودم.

بازیچه برای انتقام گرفتن.

همین الان بهش زنگ بزن و بگو به حرف اخر دفتر که گفته عمل کنه.

و یه قهوه گرفتم و روی صندلی نشستم.

قهوه م رو خوردم و بلند شدم.

تلفنم زنگ می خورد.

عمه بود..جواب دادم:بله؟

-آرام معلوم هست از دیشب کجا رفتی؟

\_من یه جای خوب بودم.

-آرام بیا خونه باهم حرف می زنیم.

\_مگه حرفیم می مونه.

عمه تو دیگه چرا همه چیز رو ازم مخفی کردی؟

-آرام... عزیزم... قربونت برم... بیا خونه تا باهم حرف بزنیم.

خواهش می کنم.

تلفن رو قطع کردم.

سوار ماشین شدم... باید برم خونه تا ببینم عمه چی می خواد بگه؟!

ماشین رو پارک کردم و از پله ها بالا رفتم.

روبه روی واحد وایستادم و زنگ رو زدم.

طولی نکشید که شیرین در رو باز کرد... و با چشمای متعجب زل زد بهم.

+آرام خوبی؟

\_شیرین برو کنار.

از جلوی در کنار رفت و وارد شدم.

از راهرو گذشتم و عمه رو صدا زدم.

وقتی وارد پذیرایی شدم.

یه دختر و پسر رو دیدم.

نمی شناختمشون.

پسره تا منو دید از جاش بلند شد و به سمت من اومد... منو توی بغلش گرفت و شروع کرد به بو کشیدن.

=آرام... خودتی؟ دلم برات تنگ شده خواهر کوچولو.

و منو از خودش جدا کرد و گفت:

شبيه مامان بزرگی.

کپی برابر اصل.

یه لبخند زد و ادامه داد: اما چشمت شبیه بابائه.

دوباره منو تو بغلش گرفت و گفت: خوش حالم بالاخره تونستیم پیدات کنیم.

\_آرتام بسه دیگه منم می خوام خواهرم رو بغل کنم.

+چشم حسود خانم.

کنار رفتم و دختره منو کشید تو بغلش و شروع کرد قربون صدقم رفتن: قربونت برم خواهر کوچولو... چه قدر بزرگ شدی.

عمه: بسه دیگه دخترم رو له کردین.

و دختره ازم جدا شد و همگی روی مبل نشستیم.

عمه لبخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت.

بهشون نگاهی انداختم.

زل زده بودن به من.

روبهشون گفتم: چیه آدم ندیدین؟؟

پسره که حالا فهمیدم اسمش آرتامه خندید و گفت: معلومه خیلی

پررویی... این خصوصیت هم به بابا رفته.

عمه اومد و قهوه ها رو تعارف کرد و نشست رو مبل.

قهوه رو نزدیک دهنم برد و یه ذره خوردم.

عالی بود... همش رو یه ضرب خوردم و فنجان رو روی میز گذاشتم.

تکیه ام رو به پشتی مبل دادم و به عمه نگاه کردم و شروع کردم:

فکر می کردم شما با من رو راستی.

چرا حقیقت به این بزرگی رو ازم پنهون کردی؟؟؟

+چون زن عمو نمی خواست تو بیشتر از این آسیب ببینی.

به پشت سرم نگاه کردم... شیرین بود.

\_پس تو هم حقیقت رو می دونستی.

+من از اولشم می دونستم وقتی به زن عمو گفتم همون موقع که اومدی این جا بهت حقیقت رو بگه ولی تو نابود شده بودی زن عمو نمی تونست بیشتر از اون داغون شدن رو ببینه.

\_عمه چرا با من این کار و کرد؟

-اون موقع که مهدی از علیرضا جدا می شه نمی تونه درست از پولش استفاده کنه و ورشکست می شه...

ورشکست شدنش رو تقصیر علیرضا می دونه و به قصد انتقام تو رو از علیرضا و فریبا دور می کنه.

هر چقدر باهاش حرف زدم و خواستم مانعش بشم نتونستم.

از علیرضا متنفر شده بود.

به اون 2 تا اشاره کرد و ادامه داد:

آرتام و آیدا خواهر برادر بزرگتر تواند.

آرتام و آیدا دوقلواند.

وقتی تو دزدیده شدی..علیرضا و فریبا نابود شدن خیلی دنبالت گشتن اما نتونستن پیدات کنند.

\_شما اینا رو از کجا می دونی؟؟

+محسن بهم می گفت...ولی من نمی تونستم هیچ کاری کنم.

اما حالا خواهر و برادرت اومدن دنبالت.

ازت می خوام که باهاشون بری و با اونا زندگی کنی.

هر وقت دلت خواست بیا دیدنم.

به عمه نگاه کردم و هیچی نگفتم.

آرتام رو به عمه گفت:اگه شما اجازه بدین الان می خوام آرام رو ببرم به خونه خودمون.

با وکیلیم صحبت می کنم که هویتش بهش برگرده.

-از نظر من که مشکل نداره..ولی وسایل آرام رو باید بعدا بیاین ببرین.

+حتما.

از این همه زحمت که کشیدین ازتون ممنونم.

عمه لبخند زد:زحمتی نبود.. آرام تنهایی های من و محسن رو هم پر کرد.

آرتام و آیدا از جاشون بلند شدن و منم بلند شدم.

این دفعه آیدا رو به عمه گفت:

خیلی ببخشید مزاحم شدیم... وسایل آرام هم که جمع شد بهمون خبر بدین تا راننده رو بفرستیم تا بیاد از تون تحویل بگیره.

\_حتما خبر می دیم.

عمه منو تو بغلش گرفت و گفت:خوش حالم که حقیقت رو فهمیدی.

منو فراموش نکنیا.

\_هیچ وقت فراموش تون نمی کنم.

لبخندی زد...شیرین جلو اومد و با لحن شوخی شروع کرد به حرف زدن:منو ببخش همیشه از دستم حرص می خوردی به خاطر فضول بودنم...ببخشید.

\_می بخشمت.

خندید.

به همراه آیدا و آرتام از خونه بیرون اومدیم...به سمت ماشینم رفتم که آرتام صدام زد.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

لبخندی زد:بیا با ماشین ما بریم.

\_خودم ماشین دارم.

+من که نگفتم نداری...گفتم بیا با ماشین ما بریم.

ماشینت رو هم راننده میاره.

\_باشه.

سوئیچ رو به راننده داد و خودش پشت فرمون نشست.

منم عقب نشستم و چشمام رو بستم.

چه قدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده.

با حرف آیدا چشمام رو باز کردم.

آیدا:آرتام میگم خوب نیست به افتخار پیدا شدن آرام یه مهمونی بدیم.

-آره منم موافقم... بهتره همه بدونند آرام خواهر کوچولو ما هم پیدا شده.

آرام نظر تو چیه؟؟؟

\_هر کاری خودتون می خوایین...انجام بدین.

و دیگه ساکت شدیم.

جلوی یه در بزرگ نگه داشت.

بوق زد و در باز شد.

وارد محوطه شد...به اطرافم نگاه کردم.

پر از درخت و گل بود...یه باغ خوشگل.

جلوی یه ویلا نگه داشت و پیاده شدیم.

به سمت ویلا رفتیم.

در رو باز کرد و گذاشت من اول وارد بشم...

وقتی وارد شدم درست روبه روی در یه راه پله بود...و سمت راست یه آشپزخونه و سمت چپ یه در بود...به

احتمال زیاد پذیرایی بود.

آرتام یه نفر رو صدا زد.

آرتام:گندم...گندم.

یه دختر جوان که بهش می خورد 22\_23 سالش باشه سریع اومد جلوی آرتام و ایستاد و گفت:بله آقا...امری

دارین؟

+همه رو جمع کن تو پذیرایی و قهوه بیار.

\_چشم آقا...و رفت.

آرتام منو به سمت همون اتاق سمت چپ راهنمایی کرد.

روی مبل نشستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم...و چشمام رو بستم.

آرتام و آیدا هم روبه روی من روی مبل دونفره نشسته بودن.

با صدای همون دختره که اسمش گندم بود،چشمام رو باز کردم.

+بفرمایید.

بدون حرف یه فنجون برداشتم... به سمت آرتام و آیدا رفت.

فنجون رو به سمت لبام بردم و یه مقدار خوردم.

حالم داشت بهم می خورد... فنجون رو روی میز گذاشتم و از توی کیفم آب معدنی رو برداشتم و کلش رو خوردم.

یه نفس عمیق کشیدم.

آرتام و آیدا و گندم با تعجب بهم نگاه می کردن.

گندم با لحن متعجبی گفت: چیزی شده؟ قهوه مشکلی داره؟؟؟

\_من قهوه شیرین دوست ندارم... و وقتی بخورم حالم بد می شه.

+ببخشید خانم من نمی دونستم الان میرم براتون قهوه تلخ میارم.

\_نمی خواد.

چشم زیر لبی گفت و رفت.

باید دراز می کشیدم.. به یه استراحت نیاز داشتم.

گندم رفت و وقتی برگشت حدود 10 یا 15 نفر همراهش اومدن.

و به ردیف ایستادند.

آرتام و آیدا بلند شدن و منم به اجبار بلند شدم و روبه روی اون افراد ایستادیم.

آرتام شروع کرد به حرف زدن:

یه موضوعی رو می خوام بهتون بگم... از امروز خواهر کوچکترم با ما زندگی می کنه... و همون جوری که به من و آیدا احترام گذاشته می شه باید به آرامم احترام گذاشته بشه.

از این به بعد گندم می شه خدمتکار شخصی آرام.

خودت می دونی وظایفت چیه... پس بازگو نمی کنم.

الان هم میری و اتاق آرام رو بهش نشون میدی.

+چشم اقا.

ارتام: خب حرفام رو زدم... برید و به کاراتون برسین.

و همه از پذیرایی بیرون رفتن.

کیفم رو از رو مبل برداشتم و به همراه گندم به سمت راه پله رفتیم.

از پله ها بالا رفتیم و به سمت اولین اتاق سمت راست رفت.

در رو باز کرد و کنار رفت تا من وارد بشم...وارد اتاق شدم.

یه اتاق با دکور آبی فیروزه ای.

همه چیز اتاق آبی فیروزه ای بود.

به سمت تخت رفتم و روش نشستم... کیفم رو پایین تخت گذاشتم.

پالتو و شالم رو در آوردم و کنار کیفم گذاشتم.

گندم رو به من گفت: خانم به چیزی احتیاج ندارین؟

\_نه..می تونی بری.

از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو بست.

به اتاق نگاه کردم... یه میز آرایش که آینه بزرگی روش بود و یه صندلی گرد.

همه به رنگ آبی فیروزه ای.

بلند شدم و به طرف در گوشه اتاق رفتم.

دستشویی و حمام بود.

حوصله نداشتم بقیه اتاق رو بگردم... خیلی خسته بودم.

به استراحت نیاز داشتم.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

چشمم رو بستم...

با تکون های دست یه شخص چشمم رو باز کردم.

گندم بود.

+آرام خانم؟

روی تخت نشستم.

\_چیزی شده؟؟

+وقت شام.

\_میل ندارم... تنهام بذار.

+ولی...

پریدم وسط حرفش.

\_ولی نداره... گفتم برو.

سرس رو پایین انداخت و با گفتن یه چشم از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو بست.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد دیواری که گوشه اتاق بود رفتم.

درش رو باز کردم.

پر از لباس بود... لباس مجلسی... پالتو... لباس های راحتی.

یه دست لباس برداشتم.

یه لباس خواب گشاد... روی پیراهن لباس عکس یه خرس بزرگ بود.

یه پوزخند روی لبم نمایان شد.

چهار سال بود که دیگه از این لباسا نمی پوشیدم.

اما نمی دونم چرا دوست داشتم باز از این لباسای بچگونه بپوشم.

شاید به خاطر این که از همون اول هیچ وقت احساس بچه بودن نکردم.

لباس رو پوشیدم و به سمت پنجره اتاق رفتم... پرده رو کنار کشیدم.

هوا تاریک شده بود.

به پایین نگاه کردم... پر از درخت بود.

و همه درختا سرسبز بودن.

تعجب برانگیز بود که الان که زمستونه و این درختا هنوز سرسبز بودن.

به سمت میز آرایش رفتم و روی صندلی گرد نشستم.

موهام رو باز کردم و شونه روی میز رو برداشتم.

شروع کردم به شونه کردن موهام.. این کار رو دوست داشتم.

بعد از شونه کردن موهام، با کش بستمشون و شونه رو سر جاش گذاشتم.

بلند شدم؛ حوصله ام سر رفته بود... کاش الان گیتارم بود.

حیف که خونه عمه ست.

به سمت تخت رفتم و پتو رو، روی خودم انداختم... فردا باید سر حال باشم.

\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم.

روی میز بغل تخت بود.

عمه بود... اتصال تماس رو فشار دادم و روی تخت نشستم.

\_بله؟

+سلام آرام خانم.

\_سلام عمه... خوبی؟

+خوبم دخترم.. تو خوبی؟

\_خوبم.

+خب خدا رو شکر.

\_کاری داشتی زنگ زدی؟؟؟

+نه فقط می خواستم ببینم خوبی یا نه.

خب قطع می کنم.

آرام کاری نداری؟

\_نه.

به عمو و شیرین سلام برسون.

+سلامت باشی... مواظب خودت باش.

\_شما هم مواظب خودت باش... خداحافظ.

+خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سمت دستشویی رفتم.

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت کمد رفتم.

یه پیراهن بلند بنفش تا بالای زانوم پوشیدم.. به همراه یه شلوار جین سفید و یه شال سفید.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها رفتم.

صداها ی خیلی بلندی میومد.

یعنی صدای چیه؟؟؟

وقتی به پله هایی رسیدم که تونستم روبه روم رو ببینم، ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و با صدای بلندی گفتم: این

صداها برای چیه؟؟؟؟

و بقیه پله ها رو هم طی کردم.

روبه روش وایستادم و نگاهی به آیدا انداختم که دست یه پسر رو گرفته بود.

و صدای آدرین که به گوشم خورد:

به به... ببین کی اینجاست!

خانم امینی... نفوذناپذیر و خشن ترین دختر دانشگاه... کسی که همه رو پس زد و کسی که رفیق من به خونس تشنست..

و اخماش رو تو هم کرد و ادامه داد: این جا چیکار می کنی؟

پوزخندی زدم و دست به سینه رو بهش گفتم: آقای صولتی بهتره من از شما بپرسم تو خونه ی من چیکار می کنین؟

متعجب زده گفت: خونه ی تو؟؟؟

\_بله خونه من.

و با صدای آرتام به عقب برگشتم.

+آرام چیزی شده؟

و پله ها رو پایین اومد و کنار من وایستاد.

آرتام رو به آدرین کرد و گفت: آدرین؟؟؟

داداش چی شده؟؟

آدرین هم با حالت متعجبی گفت: آرتام این دختره این جا چیکار می کنه؟؟؟  
منم سریع حالت دفاعی گرفتم و گفتم: هووووو... بچه پرو... این به درخت می گن...  
من خانم امینی هستم...  
آدرین: هیچ کس حریف اون زبونت نمی شه... من موندم این زبون رو از کجا اوردی..  
آرام: به خودم مربوطه این زبونم رو از کجا اوردم...  
آدرین با اخمای تو هم رفته گفت: حواست باشه چی می گ.....  
که آرتام با عصبانیت پرید وسط جر و بحث مون...  
آرتام: بسه دیگه... کم مونده این جا دعوا راه بندازن... بسه هر مشکلی که با هم داریم رو فراموش کنین... آدرین  
این آرام خواهر منه...  
و آرام این دوست صمیمی من که مثل داداشم می مونه آدرین...  
حرف دیگه ای هم نشنوم...  
بریم صبحانه بخوریم...  
اخماف رفت تو هم و نگام رفت به سمت آیدا که دست اون پسره رو محکم گرفته بود...  
نگاهی به دستاشون انداختم و پوزخند دوباره خود نمایی کرد..  
با پوزخند به آرتام نگاه کردم و اشاره ای به دستای تو هم گره خوردشون کردم...  
سر میز صبحانه نشسته بودیم من جلو آیدا نشسته بودم... آیدا کناره اون پسره که هنوز نمی دونستم اسمش چیه  
و کنارش آدرین...  
پوزخندم از روی لبام پاک نمی شد...  
بهشون نگاه می کردم و پوزخند می زدم...  
وقتی همه صبحونه خوردن آرتام یکی از خدمتکارا رو صدا زد و گفت بیاد میز رو جمع کنه...  
و بهش گفت برامون تو پذیرایی قهوه بیاره...  
قهوه منم تلخ...  
روی مبلا نشسته بودیم که آرتام رو به اون پسره گفت: آرمین چرا انقدر ساکت شدی؟؟؟

تو که فقط یکی باید ساکت می کرد...

پسره لبخندی زد و گفت:دلیلی نداره...

که آرتام رو به من گفت:آرمین داداش آدرین و نامزد آیداست...

قرار 2ماه دیگه عقد کنند...

در جواب آرتام فقط سرم رو تکون دادم...

که یکی از خدمتکارا با کسب اجازه وارد شد و قهوه ها رو تعارف کرد...

به من که رسید گفتم:تلخه دیگه؟؟؟

خدمتکار:بله خانم تلخه...

و قهوه رو برداشتم...

فنجون رو نزدیک لبام بردم که صدای گندم متوقفم کرد...

گندم:آرام خانم...آرام خانم...

وارد پذیرایی شد و گوشیم رو جلوم گرفت:خانم داشتم

تخت تون رو مرتب می کردم که گوشیتون زنگ خورد...خیلی زنگ خورد که اوردمش خدمت تون...

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:چون نمی دونستی اشکال نداره ولی دیگه حق نداری وارد اتاق بشی...

هیچ کس حق نداره وارد اتاق من بشه،البته اگه من این جا موندگار بشم...

و گندم با اجازه ای گفت و رفت...

رو به آرتام کردم و گفتم:باید بریم آزمایش DNA بدیم..من باید مطمئن بشم که دختر علیرضا و فریبا هستم....و

بعدش اگه جواب آزمایش مثبت بود،می خوام هویت اصلیم بهم برگرده...

که همون موقع تلفنم زنگ خورد:

شماره ناشناس بود..

جواب دادم..

آرام:بله؟

فرد ناشناس:خانم آرام امینی؟؟

آرام: بله خودم هستم... شما؟؟  
فرد ناشناس: سپهر هستم.. همسر آوا..  
پوزخندم نمایان شد: چیکار دارین؟؟  
سپهر: آرام خانم آوا اصلا حالش خوب نیست..  
تب کرده... هذیون می گه...  
همش شما رو صدا می زنه و از تون طلب ببخش می کنه..  
خواهش می کنم کمکم کنین..  
آوا داره از دست می ره..  
پوزخندم عمیق تر شد: آوا باید بفهمه تاوان شکستن قلب آرام چیه..  
حالا حالا باید زجر بکشه..  
باید تاوان نابودی منو پس بده..  
سپهر صدایش بالا رفت: د لعنتی زنم داره می میره..  
آرام: منم به خاطر آوا و اون هم دست عوضیش مردم..  
آوا باید زجر بکشه دیگه به من زنگ نزن..  
سپهر: لعنتی قطع نکن... قطع نکن..  
و گوشی رو قطع کردم..  
خوبه آوا هم داره عذاب می کشه..  
آدرین رو به من گفت: حالش خیلی بده... همش اسم تو رو صدا می زنه..  
سپهر داره دیوونه می شه..  
رو بهش گفتم: به من مربوط نیست... آوا حالا حالا باید عذاب بکشه..  
باید تاوان پس بده... تاوان گریه های منو پس بده..  
آدرین: چرا فکر نمی کنی باید گذشته رو فراموش کنی..  
هر اتفاقی تو گذشته افتاده فراموش کن... اون داره می میره..

بلند شدم...صدام رفت بالا

-تو چی می گی؟

-گذشته رو فراموش کن...

-چی رو فراموش کنم؟

ضجه هایی که از درد می زدم؟

کتک هایی که خوردم؟

این که به بی گناهی مجازات شدم؟

چی رو فراموش کنم؟

تو هیچی از گذشته من نمی دونی پس حرفی نزن...

و نگام رو به سمت فنجان قهوه ام بردم...

سرد شده بود...

پوزخندی زدم و گفتم:می بینی دیگه نمی دارن حتی با مزه تلخ تو آرام بشم...

و به سمت پله ها رفتم...

وارد اتاق شدم و در رو محکم بهم کوبیدم...

رفتم جلوی آینه نشستم...

چشمای طوسی ای که دیگه شیطان نبود، پوست سفید، لبای متوسط و دماغی که بزرگ نبود و متناسب با صورتم

اما دیگه هیچ شیطنتی تو چهره ام نبود...

پوزخندم نمایان شد...

ازت متنفرم...

ازت متنفرم...

اززززززت متنفرم آوا.....

و گوشیم رو کوبیدم تو آینه...

آینه ریخت و گوشیم هم بین تیکه های خورد شده ی آینه بود...

خم شدم و گوشیم رو برداشتم... سالم بود...

به آینه ها نگاه کردم ...بزرگترین تیکه اش رو تو دستم گرفتم و دستم رو مشت کردم...

آوا نابودم کردی..نابودت می کنم...

یه سوزش رو تو دستم احساس کردم ولی بیشتر از سوزش قلبم نبود..

مشتتم رو باز کردم ...پوز خند زدم....

در اتاق باز شد و آرتام سراسیمه اومد تو اتاق...

و پشت سرش آیدا و آرمین و آدرین...

اومدن نزدیکم...

تو چشمات نگرانی موج می زد...

با نگرانی گفت:با خودت چیکار کردی؟

فقط پوز خند زدم...

با پوز خند رو به آرتام گفتم:

-چیزی نیست.. من خوبم...

آرتام:یعنی چی خوبم؟دستت زخم شده باید زخمات ضدعفونی بشه...

فقط نگاش کردم.....

آرتام زخم دستم رو ضدعفونی کرد.پانسمانش کرد و گفت اتاق رو تمیز کنند...

باید برم شرکت.....

این جوری نمی تونم...

تو پذیرایی نشسته بودیم و داشتیم قهوه می خوردیم..

گوشیم زنگ خورد...

تابش بود...

جواب دادم:بله؟

تابش:به به خانم امینی...

آرام: باز چته؟

تابش: اییییییش... بی ذوق...

امروز جلسه ست نمیای؟

آرام: چرا اتفاقا می خواستم همین الان بیام..

تابش: باشه پس می بینمت خانم مهندس...

آرام: مهندسم دیگه... چه می شه کرد...

تابش: باشه بابا... فعلا

آرام: می بینمت...

تماس رو قطع کردم...

بلند شدم که آرتام با اخم گفت: کجا؟؟

رو بهش کردم و گفتم: اگه قرار باشه من تو این خونه موندگار بشم.. لازم به ذکره که بگم من برای کارایی که می

کنم به کسی جواب پس نمی دم... حالا هر کی می خواد باشه...

آرام: گندم... گندم...

گندم: بله خانم...

آرام: اتاقم تمیز شد؟

گندم: بله خانم...

آرام: خب خوبه...

من دارم میرم بیرون...

کسی وارد اتاقم نشه...

مفهومه؟

گندم: چشم هیچ کس وارد اتاقتون نمی شه...

آرام: خوبه...

وقتی آماده شدم به سمت آرتام اومدم و گفتم: سوئیچ ماشینم رو می دی؟

آرتام با اخم بلند شد و روبه روم وایستاد: آرام بهت می گم کجا می خوی بری؟

با قیافه ای کاملاً خونسرد گفتم: گفتم به کسی مربوط نیست...

آرتام: ولی من باید بدونم...

آرام: من خودم می دونم کی باید بدونه و کی نباید بدونه...

خوشم نمیاد کسی تو کارم دخالت کنه...

آرتام کاملاً معلوم بود داره حرص می خوره... خب حرص بخوره به من چه؟

دستم رو به طرف آرتام دراز کردم و گفتم: سوئیچ...

با حرص بهم زل زد و سوئیچ رو از جیبش در آورد و گذاشت کف دستم...

پوزخندم نمایان شد...

رو به آدرین کردم و با مسخره ترین لحن گفتم: خب انگار من و شما بازم باید همو ببینیم...

چه بد... البته هر چی کمتر همو ببینیم بهتره...

خب دیگه به امید دیدار..

و از ویلا خارج شدم...

و به سمت ماشینم رفتم...

وارد شرکت شدم که تابش سریع بلند شد و روبه روم ایستاد...

جدی بهش نگاه کردم و گفتم: مهندس داخل اتاقم هستند؟

تابش: بله خانم امینی منتظر شما هستن...

سرم رو تکون دادم و در اتاقم رو باز کردم که همه بلند شدن..

آرام: بفرمایید...

و خودمم هم روی صندلیم نشستم: خب شروع می کنیم..

\*\*\*

جلسه حدود یک ساعتی طول کشید ولی به نتیجه رسیدیم...

من مدیر عامل یه شرکت نقشه کشی بودم...

و خودمم نقشه کشی می خوندم...

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم 7 بعداز ظهر بود...

دیگه شرکت تعطیل شده بود...

کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم...

تابش هم داشت وسایلم رو جمع می کرد...وقتی منو دید گفت:می رین؟

آرام:آره... تو هم آخرین نفر از شرکت میای بیرون...

تابش:چشم خانم امینی...خسته نباشید...

آرام:تو هم خسته نباشی...

\*\*\*\*

باید لباس می خریدم....

رفتم مغازه دوست عمه پری...

وارد مغازه شدم...

شهلا خانم تا منو دید به گرمی ازم استقبال کرد...

شهلا خانم:خب عزیزم می خوای مانتوها رو ببینی؟؟؟؟

آرام:باشه ببینیم....

\*\*\*\*

اووووووف..... بعد 2 ساعت خریدم هم تموم شد....

واقعا خرید خیلی خوبه... آدمو آروم می کنه...

بهتره برم به عمه هم سر بزنم....

سوار ماشین شدم و خریدهام رو گذاشتم صندوق...

\*\*\*

در خونه عمه رو زدم....

شیرین در رو باز کرد...با چشمای گشاد شده گفت:آرام این جا چیکار می کنی؟؟؟

کنارش زدم و گفتم: اییییش... سلام کردیم که بلد نیستی... اومدم عمه رو ببینم....

....dac....dac

**و عمه با چهره خندونش از اتاق او مد بیرون: بلبلبلبلبلبلبلبلبلبلله؟؟؟؟؟**

عمه رو بغل کردم و بوسش کردم:وای عمه دلم برات تنگ شده بود...

عمه با خنده گفت: گفتم ما رو از یاد نبر نه این که دیگه هر روز این جا باشی...

لبام رو آویزون کردم و گفتم: پاشه دیگه اصلا نمیام خونتون... اصلا دیگه منو نمی بینن ...

و از جام بلند شدم که عمه دستم رو کشید و گفت: بشین بابا... شوخی کردم.. در این خونه همیشه به روت بازه...

قهوه می خوری؟؟؟

آرام: آره... ممنون می شم...

بعد حرف زدن با عمه و خوردن قهوه، به سمت خونه راه افتادم...

ماشین رو جلوی ویلا پارک کردم و چیزایی که خریده بودم رو از ماشین برداشتم...

در ویلا رو باز کردم... در ویلا روبه روی راه پله بود...

آرام رو پله نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود... با صدای بسته شدن در سرش رو بلند کرد و بلند شد...

روبه روم وایستاد و با اخم های درهمش گفت: آرام تا الان کجا بودی؟؟؟

آرام: دلیلی نمی بینم بگم کجا بودم...

آرتام داد زد: لعنتی به من ربط داره... آرام ساعت 1 شب... داشتم از نگرانی می مردم... تو کجا بودی؟؟؟

بدون توجه به آرتام گندم رو صدا زد: گندم... گندم... گندم... گندم...

گندم سریع از جایی که انتهای راهرو بود بیرون اومد و زود خودش رو رسوند بهم: بله خانم... امری دارین؟؟؟

آرام: تا وقتی که من لباسم رو عوض می کنم تو هم برام یه قهوه درست کن..

گندم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خانم می‌خواین قهوه بخورین!!!! این وقت شب؟؟؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: فوضولیش به تو نیومده... وقتی می گم قهوه می خوام یعنی قهوه می خوام...

بار آخرت باشه که رو حرف من حرف می زنی...

یه نگاه کوتاه به آرتام کردم که دستش رو مشت کرده بود...  
از کنارش گذشتم و از پله ها بالا رفتم...  
لباسم رو عوض کردم و به سمت انتهای راهرو رفتم...  
آشپزخونه اون جا بود... باید با تمام مکان های این ویلا آشنا بشم...  
گندم قهوه رو درست کرده بود... بهش گفتم بره بخوابه...  
ویلا ساکت ساکت بود...  
فکرم رفت به گذشته...  
جیغ هایی که می کشیدم... دردام...  
دستام رو گذاشتم رو گوشم... نه... نمی خوام بشنوم...  
فنجون قهوه رو برداشتم و پرتش کردم رو زمین...  
گلدون و هر چی وسیله که روی میز تو آشپزخونه خونه بود رو خورد کردم...  
آرتام و آیدا و آرمین و آدرین سریع وارد آشپزخونه شدن...  
زانو زدم... با دستام سرم رو گرفته بودم... هنوز حرفاش تو سرمه: اگه بخوای از من دوری کنی بد می بینی...  
لعنتی....  
بلند داد زدم: نابودت می کنم عوضی... آشغال..  
آرتام اومد روبه روم... با نگرانی گفت: آرام بسه... به هیچ چیز فکر نکن..  
بیا بریم بخواب..  
پوزخند زدم: من حتی نمی تونم بخوابم...  
می خوام برم بیرون این جا دارم خفه می شم...  
آرتام: باشه عزیزم... بیا بریم تو باغ...  
و بهم کمک کرد از ویلا خارج شدیم به سمت تاب رفتیم و روش نشستیم...  
آرتام آروم به حرکت درش آورد: نمی خوای بگی؟؟؟ خودت رو خالی کن بگو به من بگو...  
آرام: نه فقط می خوام یه جای آروم باشم...

سرم رو شونش گذاشتم و چشمام رو بستم...

به چهار سال پیش فکر کردم و نفرتم نسبت بهش بیشتر شد...

اون عوضی زندگیم رو نابود کرد و من نابودش می کنم..

نمی دونم چقدر بیرون بودیم و داشتم فکر می کردم که آرتام گفت: خوابت نمیداد؟

پوزخند زدم: چهار ساله که دیگه خواب راحت ندارم... تو اگه خوابت میاد برو بخواب... من به بیدار موندن عادت دارم...

آرتام با تردید گفت: مطمئنی؟

آرام: آره تو برو بخواب... شب بخیر...

آرتام: شب بخیر... و رفت...

خدایا چرا نمی تونم حتی یه لحظه به اون عوضی فکر نکنم...

از روی تاب بلند شدم و به سمت در ویلا رفتم...

دستم رو دستگیره در بود که صدای آدرین رو از پشت سرم شنیدم:

فکر نمی کنی باید گذشتت رو فراموش کنی تا راحت تر زندگی کنی؟

داری هم خودت رو داغون می کنی و هم اطرافیانت رو...

سرد بهش نگاه کردم: همون اطرافیان بودند که وضعیت رو به این جا کشوندن... بازی کردن با آرام الکی نیست...

هر کی با آرام بازی کرد باید توانش رو ببینه...

و وارد اتاق شدم...

گوشیم رو از عسلی بغل تخت برداشتم و شماره اسماعیل رو گرفتم...

اسماعیل: بله خانم؟

آرام: می خوام یه شخص رو برام پیدا کنی... این دفعه بیشتر از همیشه بهت پول

می دم...

اسماعیل تا این حرف رو شنید، صداس پر از خوشی شد: چشم خانم...

فقط اون شخص کیه؟؟؟

آرام: اسمش (...)

\*\*\*\*

آدرین:

امروز همه خونه آرتام هستیم می خوایم برای نوروز برنامه مسافرت بچینیم...

اما آرام؟

هنوزم دلیل رفتارای اون شبش و حرف هایی که با اون شخص زد رو نمی فهمم...

آرام این قدر تاکید کرد تا بالاخره آرتام مجبور شد که برن آزمایش DNA بدن و جوابش هم این بود که آرام خواهر آرتام هست...

واقعا چرا نمی تونم این دختر رو درک کنم... این همه نفرت؟

اخه چرا؟

\*\*\*\*\*

در ویلا رو باز کردم همه بچه ها جمع بودند...

با صدای بلند گفتم: سلام...

که همه هماهنگ جواب دادن: علیک سلام...

همه بودن....

آیدا

آرمین

آرتام

سپهر

آوا

محمد

مهدی

آتنا

سلماز

سارا

همیشه اکیپ مسافرتمون همینا بودن...

من با خنده به همه دست دادم که آتنا گفت: خب محمد برنامه رو بده که....

که حرفاش با صدای عصبی آرام قطع شد: گندم... گندم کجایی؟

گندم هراسون به سمت آرام رفت و گفت: بله خانم؟

آرام: کیفم رو ببر بالا... آرتام کجاست؟؟

گندم: داخل سالن هستن...

آرام: باشه می تونی بری...

و وارد سالن شد و وقتی ما ها رو دید اخماش رفت تو هم...

رو کرد به آرتام و بدون توجه به ما گفت: با من کاری داشتی؟

آرتام: آره... قرار بریم مسافرت... بیا با بچه ها آشنات کنم...

آرام به صورت آوا زل زد و با پوزخند گفت: هه من کار دارم نمی تونم بیام...

آرتام: آرام می دونم کار نداری پس بهونه بگیر بیا بشین...

آرام به زور اومد نشست رو یکی از مبلا...

پوزخندش از صورتش پاک نمی شد...

آرتام یکی از خدمتکارا رو صدا زد و گفت برای همه قهوه بیاره...

که گوشی آرام زنگ خورد...

\*\*\*\*\*

آرام:

گوشیم زنگ خورد..

اسماعیل بود... سریع از جام بلند شدم و از جمع فاصله گرفتم...

آرام: خب چی شد؟

اسماعیل: خانم همه جا رو گشتم... می گن مرده... حتی من خودم سر قبرش رفتم...

صدام ناخودآگاه بلند شد: اون نمرده... اون عوضی هنوز زنده...

اسماعیل: خانم من خودم رفتم..

که حرفش رو با فریادم قطع کردم: خفه شو... یادت که نرفته به خواسته چه کسی زنده ای؟

اگه من بخوام کاری باهات می کنم که هزار بار آرزوی مرگ کنی...

خودت می دونی اگه من بخوام حتی نمی تونی نفس بکشی...

اون آدم نمرده.. و تو باید پیداش کنی وگرنه آماده ی مرگ باش...

تا وقتی که پیداش نکردی بهم زنگ نزن...

و گوشی رو قطع کردم...

لعنتی...

برگشتم نشستم سر جام و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم...

همه ساکت بودن...

که آوا این سکوت رو شکست: آرام اون مرده...

که سرش داد زد: اون نمرده... اون نمرده من مطمئنم... اون باید تقاص پس بده...

تو هم تقاص پس می دی نگران نباش... به نوبت...

محمد رو به آرتام گفت: آرتام ایشون رو معرفی نمی کنی؟

آرتام با خنده گفت: ایشون خواهر کوچیک تر من و آیدا آرام هست...

سولماز گفت: خب دیگه بسه... محمد برنامه رو بگو...

آرتام گفت: هنوز یه نفر نیومده...

آتنا: یه نفر دیگه هم مونده...

مهدی با کلافگی گفت: باشه پس صبر می کنیم تا اون دو نفر هم بیان...

که یکی از خدمتکارا وارد سالن شد و به همه قهوه تعارف کرد...

به من که رسید گفت: خانم برای شما گندم قهوه میاره...  
که همون موقع گندم وارد سالن شد و قهوه رو بهم داد....  
گوشی آرتام زنگ خورد... نمی دونم اون طرف چی گفت که آرتام گفت بذار بیان داخل...  
در ویلا باز شد و بعدش یه دختر و بعدش حامد وارد سالن شدن...  
دختر رو نمی شناختم.... ولی آتنا با خوش رویی به طرفش رفت و باهاش روبوسی کرد...  
همینو کم داشتم حتما باید با حامد برم مسافرت...  
آرتام با اخمایی که تو هم بودن گفت: حامد هم تو این سفر ما رو همراهی می کنه و انگار هلیا هم تو این سفر هست...  
اخمام بد رفت تو هم...  
سفر با حامد و آوا واقعا خوش می گذره ...  
پوزخند زدم...  
نگام به حامد بود....  
پا رو پا انداختم و نگام رو از روش برداشتم... ولی سر اون پایین بود....  
محمد با خنده شروع کرد به حرف زدن: اووووه... چه مسافرتی بشه...  
همه هستن  
از همه مدل  
خجالتی، کم حرف، عصبانی، دلک، صبور و... که نمی شه گفت انقدر زیاده...  
خیلی خوش می گذره...  
روبهش گفتم: می خوای من گروه رو کامل تر کنم؟  
یه فضول و یه رقاص هم بهتون اضافه بشه...  
چطوره؟  
لبخندش پر رنگ تر شد: عالیه ... آرام خانم لطفا بهشون زنگ بزنین...

گوشیم رو برداشتم و شماره شیرین رو گرفتم... به دو بوق نرسید که جواب داد: به به... ببین کی به ما زنگ زده...  
خب دیگه بگو چته؟

آرام: شیرین زبون به دهن بگیر... پایه مسافرت هستی؟

شیرین: با تو؟ عمرا... مسافرت کوفتم می شه....

آرام: خیلیای دیگه هم هستن پایه ای؟؟؟

شیرین خندید: اااا... خب زودتر می گفتم باشه هستم...

فقط آدرس رو بفرست...

آرام: می خوام به شکوفه هم زنگ بزنم... اگه اونم اومد که ادرس رو براش می فرستم با هم بیاین...

شیرین: باشه... فعلا خداحافظ...

آرام: خداحافظ...

به شکوفه هم زنگ زدم و اونم قبول کرد...

شکوفه و شیرین اومدن...

همه نشسته بودن... به حامد زل زده بودم..

بقیه مشغول حرف زدن بودن که محمد رو به من گفت: آرام خانم بهتر نیست که ما کدورتا رو کنار بزاریم و با هم  
خوب باشیم...

خندید: ولی الحق که دستتون هم سنگین بودا...

شکوفه پرید وسط حرفش: آرام باز رم کردی؟

اخی این بدبختا هم از دستت آسایش ندارن...

اخمام رفت تو هم... دستام رو مشت کردم و نگاه همراه با خشمم. رو به سمت شکوفه هدف گرفتم...

ترسید... اینو از چشماتش فهمیدم: آرام غلط کردم... ببخشید.. تو رو خدا از شرکت اخراجم نکن... دیگه تکرار نمی  
شه...

شکوفه داشت همین جور حرف می زد که با صدای حامد حرفش ناتمام موند...

حامد: شرکت؟

پس بالاخره به آرزوت رسیدی..

پوزخند زدم و روبه روش ایستادم: پس چی فکر کردی؟

فکر کردی می شینم تا به بی گناهی که مجازات شدم و نگاه می کنم و هر چی شماها بگین می گم چشم؟

چه خیال خامی...

صدای ناباورش رو شنیدم: آرام؟ چرا این جوری شدی؟

اون برق شیطننت که همیشه تو چشمت بود کجاست؟

صدام بالا رفت: اون آرام مرده... اینو تو گوشتات فرو کن... اون آرام شیطون و تخس رو من کشتم... وقتی 15 سالش بود، من کشتمش...

دنبالش نگرد...

اونم روبه روم ایستاد: آرام نمی فهمم دلیل این همه نفرت تو چشمت برای چیه؟

من 4 سال تمام دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم...

نذاشتم ادامه بده: پس کن حامد... واقعا نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی...

من دیگه آرام نیستم...

اینو تو گوشتات فرو کن...

و از سالن خارج شدم...

به طرف آشپزخونه رفتم...

که از داخل آشپزخونه صدای دوتا از خدمتکارا رو شنیدم و پشت در ایستادم...

+فاطمه من مطمئنم این دختره دیوونه ست...

گندم می گفت قرص می خوره... بعد مگه نمی بینی چه جوری پاچه می گیره...

بعدشم که تا دیر وقت بیرون می مونه...

-زهرا از کجا می دونی دیوونه ست؟

شاید دلیلی داره که قرص می خوره... اخلاقش خب بده...

تا دیر وقت بیرون موندنش هم به نظر من اشکالی نداره...

وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم...

خیلی خونسرد رفتار کردم... انگار هیچ چیزی نشنیدم...  
به موقعش حالش رو می گیرم...  
داشتن غذاها رو آماده می کردن...  
به یکی از خدمتکارا گفتم برام قهوه بیاره...  
نباید این قدر جلوی حامد عصبانی بشم... ولی دست خودم نیست ...  
یاد گذشته عصبانیم می کنه...  
اما من بالاخره این حرفا رو برای همیشه تموم می کنم...  
اما وقتی که اون عوضی رو پیدا کنم...  
همه چی تموم می شه...  
این زندگی مثل زهرمار تموم می شه...  
برای همیشه....  
خدمتکارا میز رو آماده کردن...  
رفتم که غذا بخورم ولی از شانس بد من غذایی بود که دوست نداشتم....  
اونم چی؟  
قرمه سبزی!!!!  
همه دور میز جمع بودند...  
همین که نشستیم رو صندلی، شیرین و شکوفه با صدای بلند زدن زیر خنده...  
منم خندم گرفت...  
که همه با تعجب نگاه می کردن...  
که آیدا با ذوقی خاص گفت: آرام تو چال گونه داری؟  
دستم رفت طرف گونم: آره خب... مگه چیه؟  
آیدا: آخه من تا حالا خندت رو ندیده بودم...  
\_ خب حالا غذاها رو بخور...

آیدا با خنده گفت: چشم خواهی...!

همه با ولع خاصی غذا می خوردن که آدرین رو به من که داشتم فقط سالاد می خوردم با تعجب گفت: چرا غذا نمی خورین؟

که صدای خنده ی شکوفه بلند شد...

منم خندم گرفته بود...

که شکوفه رو به آدرین با خنده گفت: آخه آرام قورمه سبزی دوست نداره...

هیچ وقت خدا نمی خوره...

آدرین با چشمایی که از تعجب گشاد شده بودن گفت: آخه مگه میشه کسی قورمه سبزی دوس نداشته باشه؟

شکوفه: خب آرام فرق داره اون استثناست...

محمد که نمی دونم چرا با جدیت تمام داشت غذاش رو می خورد گفت:

بسه کم حرف بزنین...

من کلی برنامه ریختم برای مسافرت...

شماها هم سریع تر غذاتون رو بخورید...

آخ آخ دوس دارم قیافه هاتون وقتی برنامه رو می شنوین ببینم....

همه با تعجب نگاهی می کردن....

مگه اون چه برنامه ای داره؟..

شیدا رو به من وایستاد و خم شد که یعنی داره تعظیم می کنه و شروع کرد به حرف زدن: با عرض سلام و خسته نباشید خدمت خانم امینی... من شیدا هستم عوض اکیپ این روانی ها و همیشه بیشعورا منو یادشون میره ولی من خودم میام...

رو کرد به بقیه و ادامه داد: خوش آمد می گم به عزیزانی که به تازگی به جمع ما پیوستن..

رفت طرف محمد و یکی محکم کوبید تو سرش: پسره بیشعور چرا به من خبر ندادی؟؟

محمدم بدون زدن تو پهلوش: دوست داشتم نگفتم...

شیدا: بهت نشون می دم...

و کیفش رو می کوبید تو سر محمد...

همه داشتن می خندیدن الا من...

خیلی وقت بود دیگه این شیطنتا خنده رو لبام نمی آورد...

بعد این که شیدا تمام حرصش تخلیه شد، نشست و به محمد گفت: شروع کن...

محمد با چندتا سرفه صدایش رو صاف کرد: خب اول از همه قراره بریم اصفهان..

و کسایی که با هم تو یه ماشین هستن..

آوا و سپهر

آیدا و آرمین

هلیا و آرتام

محمد و شیرین

حامد و شیدا

مهدی و آتنا

شکوفه و سارا و سلماز

آرام و آدرین

خب بعدشم هر روز غذا به عهده همین هم گروهی هاست...

به همین ترتیب... و هر شبی که هر گروه غذا درست می کنه، اعضای اون گروه آهنگم می خونن و بعدشم توضیح

می دن که چرا اون آهنگ رو خوندن... تا ساعت 4 بعد از ظهر هر کسی می تونه هر جا خواست بره اما بعد

ساعت 4 همه باید خونه باشن...

تا بعد شام و خوندن آهنگ بریم تفریح...

اینم برنامه این مسافرت....

همه تا زمانی که محمد حرفش تموم بشه سکوت کرده بودند...

منم خیلی خونسرد بودم.. همچین چیزه عجیبی نبود.. حالا این که با این دیوونه هم گروه شده بودم زیادم مهم

نبود...

من اصفهان کارای مهمی دارم.. نباید نقشه هام رو با این افکار خراب کنم...

ساعت مجیم رو نگاه کردم.. نزدیکای ساعت 11 شب بود.. رو کردم به شیرین و گفتم: بلندشو بریم برسونت خونه عمه... دیر وقته...

شیرین: من قراره امشب این جا بمونم...

\_\_ پس ماما و بابا چی؟؟؟

شیرین: وقتی گفتم با آرام می خوام برم مسافرت گفتن برو اشکال نداره...

شکوفه: ماما منم تا فهمید گفت خدا آرام رو خیر بده تو رو از ما دور می کنه حالا می خواستی عیدمون رو خراب کنی بگی عروسی بهم خورد تازه چمدونم رو هم بست از خونه انداختم بیرون...

اخه قرار بود 5 فروردین عروسی پسر خالم باشه که بابابزرگ دختره مرد.. عروسی هم بهم خورد... منم دپرس بودم...

محمد با کنجکاوی پرسید: چرا دپرس؟؟؟

شکوفه: چون دیگه من نمی تونستم برقصم... اما این مسافرتم خوب شد..

خب آرام من و شیرین باید کجا بخوابیم؟؟؟

\_\_ فکرش رو از سرتون بیرون کنین من نمی ذارم کسی تو اتاقم بخوابه..

شکوفه: آراااااااااا...

\_\_ الکی آرام آرام نکن نمی ذارم تو اتاقم بخوابین... بعدشم یه عالمه اتاق تو این خونه هست برید یه جای دیگه بخوابید... بعدشم الان که شما نمی خوابین پس حرف نزنین..

دیگه هیچی نگفتن... همیشه در مقابل من کم می آوردن...

حدود 1 ساعتی گذشت... بدجور خوابم گرفته بود.. چند روزی هم بود که خواب درست حسابی نداشتم...

کنار آرتام رو یه مبل دو نفره نشسته بودیم....

سرم رو روی شونش گذاشتم و کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد...

\*\*\*

شیرین:

نگام به آرام افتاد... سرش رو روی شونه آرتام گذاشته بود و خوابیده بود...

حتی وقتی می خوابه هم اخم می کنه...

لبخند زدم و با صدای حامد به سمتش برگشتم...

حامد: شیرین این چهار سال چه اتفاقاتی افتاد؟

به صورت آرام نگاه کردم... چقدر سختی کشید...

روبه حامد لبخند تلخی زدم: خیلی بی رحمی... آرام بیشتر از همه از اون عوضی، تو و آوا متنفره...

آرام نابود شد... داغون شد... همش به خاطر شما کثافتا...

سپهر پرید وسط حرفام: شیرین خانم شما حق ندارین به زن من توهین کنین...

پوزخند زدم: می دونی اون زنت چه بلایی سر آرام آورد؟

روز تولد آرام شد روز مرگش...

به آوا نگاه کردم... سرش پایین بود... روبه آوا گفتم: خجالت می کشی؟؟

اون موقع خجالت نکشیدی؟

چطور تونستی با آرام اون کار رو بکنی؟ اون صمیمی ترین دوستت بود..

آوا: پشیمونم... اون موقع فقط حسادت می کردم...

\_حسادت تو باعث داغون شدن آرام شد..

حامد: بگو این چهار سال چی شد؟

نگام کشیده شد به سمت صورت آرام: اون روز رو کاملاً یادمه... خونه عمو محسن بودم..

زنگ در به صدا در اومد..

آرام با صورتی کبود اومد تو... چشماش بی شباهت به کاسه خون نبود... واقعا ازش ترسیدم، می گفتم می خواد با زن عمو صحبت کنه...

من رفتم تو اتاق اما خبر از همون بچگی فضول بودم.. گوشم رو چسبونده بودم به در اتاق و به حرفاشون گوش می کردم...

آرام می گفت اون کارا رو نکرده... می تونه ثابت کنه... حرفایی که اون کثافت بهش زده بود رو همه رو به زن عمو گفته بود...

زن عمو حرفاش رو باور کرد کاری که شما هیچ وقت نکردین...

آرام اونجا زندگی می کرد..

آرام سفره آرایی بلد بود...سفارش قبول می کرد، اجازه نمی داد عمو و زن عمو کمکش کنن...  
آرام خواب درست و حسابی نداشت...هرشب کابوس می دید..با جیغ و داد بیدار می شد...  
آرام دیگه شیطان نبود...یادمه یه شب وقتی با جیغ و داد از خواب بیدار شد، می خواست چشمای خودش رو در  
بیاره..به هزار بدبختی عمو و زن عمو تونستن جلوش رو بگیرن..  
همون شب بود که عمو تصمیم گرفت همه چیز رو به آرام بگه اما زن عمو اجازه نداد می گفت نمی خواد بیشتر  
داغون شدن آرام رو ببینه...  
به اصرار زن عمو رفت دکتر تا با قرصای آرام بخش بتونه بخوابه..  
رو کردم به آرتام: مراقبش باشید قراره کارای خطرناکی انجام بده...  
کارایی که جونش هم به خطر میوفته...  
آرتام: منظورتون چیه؟؟؟  
\_نمی دونم می خواد چیکار کنه...فقط می دونم کاری که می خواد انجام بده خیلی خطرناکه...  
همه ساکت بودن...  
آوا سرش پایین بود...  
روبه حامد و آوا گفتم:فقط حرفی از گذشته و اون اتفاقات ننید...چون بد قاطی می کنه...مواظب باشید...  
\*\*\*\*  
حامد:  
بعد حرفای شیرین،به آرام نگاه کردم قربونش برم چه قدر ناز خوابیده با این که اخم کرده اما هنوزم قیافش  
مظلومه...  
شیطنتاش جلو چشمم نقش بست...  
به آوا نگاه کردم،اونم هم زمان نگام کرد...لبخند تلخی زدم:آوا چرا؟  
من دوشش داشتم...چرا عشقم رو ازم گرفتی؟  
چرا گذاشتی نابود بشم؟  
از خودم بدم میاد...این که اون جویری می زدمش...  
اخمای آرتام رفت توهم:می زدیش؟ کی رو؟

سرم رو انداختم پایین: آرام رو..

همه تعجب کردن...

آیدا: چرا می زدیش؟

\_\_یه سوء تفاهم.. یه دروغ بزرگ در مورد آرام... می خواستم روز تولدش ازش خواستگاری کنم.. اما همه چیز خراب شد...

اومد پیشم می گفت بی گناهه... اما من در کمال بی رحمی به صورتش سیلی زدم...

اون ازم متنفره... باهاش بد کردم...

شیدا: آقا حامد تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟

می خواستم بگم که شیرین پرید وسط حرفم: ساکت شو... آرام اگه بفهمه زنت نمی ذاره...

\_\_منظورت چیه؟

شیرین: آرام صحبت کردن درباره اون موضوع رو ممنوع کرده... هرکسی درمورد اون موضوع حرف بزنه آرام نابودش می کنه...

\_\_چرا این قدر ازش می ترسی؟!

شیرین: از این آرام باید ترسید... اون دیگه اون آرام سابق نیست...

اون یه شیر زخمیه... توهم ازش بترس...

آقا آرتام شما هم خسته شدین بذارین کمک کنیم آرام رو ببرین اتاقش و اگه می شه یه اتاقم به ما نشون بدین...

اونا رفتن... بقیه بچه ها هم داشتن از سالن بیرون می رفتن هیچ کس داخل سالن نبود به جز من و آدرین...

آرنج دو دستم رو روی پام گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم...

دیگه خسته شدم... تو این سفر باید بهش بگم...

با قرار گرفتن دستی روی شونم سرم رو بالا اوردم... آدرین لبخند زد: نگران نباش همه چیز درست می شه...

لبخندم تلخ شد: امیدوارم... باهاش دست دادم و خدا حافظی کردم...

\*\*\*\*\*

آرام:

دو روز بعد...

الان حدود 1ساعتی می شه که رسیدیم اصفهان...خونه یکی از دوستای محمد، محمد می گفت دوستش رفته مسافرت و خونه ش خالیه بهش گفته می تونه بیدار خورش...

خونه دوتا اتاق خواب داشت...یه حیاط کوچیک و آشپزخونه و سالن...روهم رفته خونه خوبی بود...

داشتم از خستگی می مردم...همه طول راه رو خودم رانندگی کردم..نذاشتم رانندگی کن..بعدشم گرفت خوابید...تمام راه مردم...

رو کاناپه دراز کشیدم...بچه ها همه خودشون رو ولو کرده بودن...

محمد با خنده گفت:آرام خانم با آدرین چطور بود؟!

به آدرین نگاه کردم:اوف گرفت خوابید انقدر ماشین ساکت شده بود که داشتم دیوونه می شدم..

آدرین:راستی چرا آهنگ نذاشتی؟

\_چون من آهنگ گوش نمی دم..

آدرین: جالبه...خب چیکار کنیم،من حوصلم سر رفته؟

\_والا من خستم آقای صولتی...شماها برین بیرون...

آدرین: من که خوابم نمیاد...

\_بله منم باشم 6 ساعت بخوابم، دیگه خوابم نمی بره..

برید دیگه...

بچه ها رفتن بیرون...منم خوابیدم...

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم...همون شماره ناشناس بود...

جواب دادم:بازم تو؟این دفعه چی می گی؟

ناشناس:اون کسی که دنبالش تو همون شهریه که تو هستی...دنبالش بگرد پیداش می کنی...

\_تو کی هستی؟

ناشناس:به موقعش بهت می گم...

\_الو...الو...

ولی قطع کرده بود...

صدای بچه ها از تو حیاط می اومد...رفتم تو حیاط پسرا داشتن بازی غیر مجاز می کردن و دخترا هم جمع شده بودن و حرف می زد...

گردنم درد گرفته بود...داشتم گردنم رو ماساژ می دادم که شکوفه گفت: آرام بیا بشین ماساژت بدم... پشتم نشست..الحق که خوب ماساژ می داد...

دستای شکوفه متوقف شد: آرام این لکه پشت گردنت چیه؟!

\_اون چیزی نیست از وقتی یادمه پشت گردنم بود...می گفتن از زمانه تولدمه...

شکوفه: جلد خالق...خب به من چه؟! اما به ماساژمون ادامه بدیم....

حدود نیم ساعت ماساژم داد...واقعا گردنم خوب شده بود..

\_دستت طلا شکوفه....

شکوفه: خواهش جیگر..

آوا و سپهر داشتن غذا درست می کردن..آوا آشپزیش واقعا عالی بود...

اما یه کثافت به تمام معناست..

اگه بمیرم هم از غذاش نمی خورم...دختره عوضی..

بعد دو ساعت گفتن غذا آمادست...همه رفتن اما من نرفتم...

تو حیاط نشسته بودم و به آسمون نگاه می کردم...که یه نفر کنارم نشست..نگاش کردم، آدرین بود....

آدرین: نمیتونی فراموش کنی که باهات چیکار کردن درسته؟

سکوت کردم ادامه داد: منم عزیز دلم رو ازم گرفتن..خواهرم..عزیزم...

کشتنش...البته قاتلش هم اعدام شد...چون کارای خلاف دیگه ای هم کرده بود...اما آدرینای عزیزم برنگشت...

\_نخواستی انتقام بگیری؟

آدرین: من سعی می کنم ببخشم تا بخوام انتقام بگیرم...

حامد عاشقته...به حرفاش گوش کن...

\_اون عاشقم نیست اگه بود اون زمان حرفم رو باور می کرد...بعدشم من هیچ حسی بهش ندارم...

اینو بهش بگو...

الانم خستم می خوام بخوابم...

و از کنارش بلند شدم..دستی به صورتش کشید:درست مثل آدرینا لجبازی و یه دنده...

\_من شبیه کسی نیستم...من یه شیر زخمیم...یه طوفان!

و رفتم به سمت اتاقی که قرار بود دخترا اون جا استراحت کنن...

\*\*\*\*

چند روزی از اومدنمون به اصفهان می گذره...همه چی خوب بود داشتم دنبالش می گشتم..

کل اصفهان زیر و کردم ولی نتیجه ای نگرفته بودم...

رسیدم خونه...بچه ها داشتن سفره رو تو حیاط پهن می کردن...

قرار بود بعد برنامه آرتام و هلیا بریم سی و سه پل...

غذاشون آب گوشت بود.. واقعا این دوتا دیوونه بودن...

غذاشون خوش مزه بود.. همه خورده بودن...

آرتام و هلیا ظرف ها رو هم شسته بودن...

حالا همه جمع بودیم تا آرتام و هلیا آهنگاشون رو بخونن...

آرتام شروع کرد به خواندن:

(آهنگ بازنده\_سامان جلیلی)

خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد

شاید بعد یک عمر عزیز دلم شد

شاید عشقو فهمید تو این ناامیدی

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلم عاشقت بودو انگار ندیدی

به عشق کی دنیامو آتیش کشیدی

چجوری دلت اومده ساده رد شی

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقم به تو کم نمی شه

پر از خاطرات تو می شم همیشه

به غیر تو از هرکی دل کنده بودم

من از اول بازی بازنده بودم

♪♪♪

خدا رو چه دیدی شاید دل به من داد

شاید هم یه روزی بیاد من افتاد

شاید باورم کرد تو این نا امیدی

شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی

دلم عاشقت بودو انگار ندیدی

به عشق کی دنیامو آتیش کشیدی

چجوری دلت اومده ساده رد شی

دلت با کی بوده که می تونی بد شی

چرا از علاقم به تو کم نمی شه

پر از خاطرات تو می شم همیشه

بغیر تو از هرکی دل کنده بود

من از اول بازی بازنده بودم

\*\*\*\*

بعد آهنگ شروع کرد به حرف زدن...

آر تام: بعد این که رفتی خیلی سختی کشیدم... این که می گفتمی دوسم نداری بد داغونم کرد...

اما همیشه بهت فکر می کردم... به حرفات، به اخلاقت، به چهرت، یادت یه لحظه هم از یادم نمی رفت...

اما تو رفتی.. هلیا دلیل اصلی رفتنت چی بود؟

می دونم دوست نداشتم نبود...

هلیا: منم حرف برای گفتن زیاد دارم... بذار منم آهنگی که برات آماده کردم رو بخونم...

(آهنگ آرامش\_ میثم ابراهیمی و مصطفی آشتیانی)

آرامشی داره صدات که دردم رو کم می کنه

چیزی بگو حرفای تو بد جووری خوبم می کنه

تو طرف من باش من عشقم رو ثابت می کنم

صد بار برگردم عقب باز انتخابت می کنم

اگه می خوای برو ولی وقتی من این جا نیستم

من خونه باشم شک نکن بازم جلوت وا می ایستم

قبول کن که عاشقت اونم این جووری منم

واسه نگه داشتنت به هر چیزی چنگ می زنم

بارونی که میباره از چشمامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

همیشه وقتی این جووری داغونم تو رو به راهم می کنی می دونم

بارونی که میباره از چشمامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه همیشه وقتی این جووری داغونم

تو رو به راهم می کنی می دونم بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

♪♪♪♪♪

یه جووری با یه حالتی داری نگاهم می کنی

که بد تر از اینم بشم تو رو به راهم می کنی

تو خوب می شناسی منو قلب من خیلی سرکشه

چیکار می کنی که با یه جمله آروم بشه

یه جمله آروم بشه ، یه جمله آروم بشه ، یه جمله آروم بشه

بارونی که میباره از چشمامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

همیشه وقتی این جوری داغونم تو رو به راهم می کنی می دونم

بارونی که میباره از چشمامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه همیشه وقتی این جوری داغونم

تو رو به راهم می کنی می دونم بارونی که میباره از چشمامه

دلگیرم از هر کی که تو دنیامه دلگیرم از هر کی که تو دنیامه

هلیا: یه مشکلی برام پیش اومده بود رفتم دکتر..دکتر گفت باید آزمایش بدم، وقتی جواب آزمایش رو نشونش

دادم گفت نمی تونم باردار بشم... دنیا رو سرم خراب شد..من همیشه بچه رو دوست داشتم...

می خواستم بهت بگم که وقتی گفتم با پدرم صحبت کردی برای خواستگاری حالم بدتر شد...می دونستم تو هم

بچه دوست داری...

و به خاطر منم شده از بچه می گذشتی و من اینو نمی خواستم...

به خاطر همین بهت اون حرفا رو زدم.. بعد یه مدت رفتم پیش یه دکتر دیگه گفت دوباره آزمایش بدم وقتی

آزمایشام رو دید گفت مشکلی ندارم...گفت اون دکتر اشتباه متوجه شده..از خوشحالی تو پوست خودم نمی

گنجیدم..

می خواستم همه چیز رو بهت بگم ولی روم نمی شد برگردم پیشت...

ولی وقتی آتنا گفت قراره بریم مسافرت تصمیم گرفتم بهت بگم...

و گفتم اگه تو ترکمم بکنی دیگه غصه نمی خورم که چرا بهت نگفتم...

همه در طول این مدت ساکت بودن..

آرتام لبخند زد: ولی من هنوزم پای حرفم هستم...بازم با بابات حرف می زنم...اون که راضیه...تو چی؟

هلیا: من چی؟

آرتام:راضی هستی؟

هلیا سرش رو انداخت پایین..خجالت می کشید...

آرتام خندید:قربون خجالتت عزیزم...

شیرین صداس در اومد: اااا، آقا آرتام بچه این جا نشسته زشته این حرفا...

شکوفه:بابا بسه..هلیا راضیه...دست بزنید...

همه شروع کردن دست زدن...

شکوفه: خب دیگه به عروسی هم افتادیم..آهنگ بذارید می خوام برقصم...

یه آهنگ شاد گذاشتن و شروع کردن رقصیدن...

همه شروع کردن رقصیدن به جز من و آدرین...

شکوفه اون وسط انقدر مسخره بازی در آورد که همه مرده بودن از خنده...بعد دو ساعت رقصیدن همه نشستن...

محمد رو به من و آدرین گفت:چرا شما نرقصیدین؟

آدرین:من حال نداشتم...

\_منم دوست نداشتم برقصم...

راستی شما دوتا دیوونه چرا امشب آب گوشت درست کردین؟

هلیا خندید:این یه رازه بین من و آرتام...

\_خب نگو...دیوونه این دیگه چه می شه کرد...

هلیا: می گما آرتام نمی خواد تو یه مهمونی آرام رو به بقیه معرفی کنی؟

آرتام: اتفاقا منم همین تصمیم رو داشتم ولی آرام مخالفت کرد...

اما دیگه نمی تونه مخالفت کنه...به احتمال زیاد تیر ماه یه مهمونی می گیریم...نظر تو چیه آیدا؟

آیدا: به نظر من خوبه..راستی عروسی من و آرمین کی برگزار می شه؟

آرتام: شما که تازه عقد کردین...

آرمین: خب ما عجله داریم ای بابا...دوستان بد میگم؟

من زنم رو می خوام...

\_حالا انگار ما زنش رو خوردیم...والا به خدا!

آرمین خندید: آرام خانم انگار آیدا خیلی اذیتتون کرده؟

\_آره والا.. آرامش ندارم که...اون روز سر میز صبحانه دیوونه بازیش گل کرده بود...

آیدا خندید: آخه خواهر من...توام زیادی مغرور و خشکی...

با این که ازت بزرگترم ولی ازت می ترسم...

پوزخند زدم: من همینم...همه باید از من بترسن...

آتنا: وا بسم الله...چه خود خواه...البته آرام جون چه خودشیفته هستی...

\_می دونم...من خود خواهم...

محمد: دخترا بسه...آماده شید می خوایم بریم سی و سه پل...

نیم ساعت وقت دارید آماده شید...

به ساعتش نگاه کرد: از همین الانم شروع شد...

پسرا رفتن سمت اتاق خودشون...ما دخترا هم رفتیم سمت اتاق خودمون...

من زودتر از همه آماده شدم...

مانتو مشکی ساده که قدش تا بالای زانو هام بود، شلوار دمپا مشکی، شال مشکی و کتونی هام هم مشکی بود...

هر کی تیپ من رو می دید فکر می کرد می خوام برم عزاداری..

اما دیگه نمی تونستم لباسای روشن بپوشم...

راس ساعتی که محمد گفته بود همه آماده شده بودن...

سوار ماشین شدم...

فاصله خونه تا سی و سه پل زیاد بود...پنج دقیقه بود که راه افتاده بودیم...آدرین داشت تو داشبورد ماشین دنبال

سی دی میگشت...

\_الکی نگرد من آهنگ گوش نمی دم...

آدرین: اشکال نداره با گوشیم آهنگ بذارم؟

\_نه من مشکلی ندارم...

گوشیش رو از جیب کاپشنش در آورد....

آدرین: آه... آهنگام همه پاک شده...

\_اشکال نداره آقای صولتی.. حالا یه بارم آهنگ گوش ندین...

گوشیم زنگ خورد... عمو محسن بود...

کنار خیابون نگه داشتیم و تلفنم رو جواب دادم...

\_سلام جناب سرهنگ...

عمو محسن: علیک سلام عروسک... خوش می گذره؟

\_جای شما خالی... عمه چه طوره؟

عمو محسن: پری هم خوبه...

\_کاری داشتین؟

عمو محسن: آرام مواظب خودت باش... تنها جایی نرو...

\_چرا عمو... مشکلی پیش اومده؟

عمو محسن: فعلا نه اما ممکنه پیش بیاد... دیگه ازم سوال نکن... خدا حافظ...

\_عمو... عمو...

اما قطع کرده بود... رو به آدرین گفتم: ببخشید باید تلفنم رو جواب می دادم..

آدرین: مشکلی نیست زودتر بریم که بچه ها منتظرین..

\_باشه...

رسیده بودیم و بچه ها رو پیدا کردیم...

ما هم رفتیم و کنارشون نشستیم... داشتن حرف می زدن...

حوصله حرف زدن نداشتم.. گوشیم رو برداشتم و شروع کردم تو نت چرخیدن...

یه پیام اومد رو گوشیم بازش کردم: باید فردا بینمت...

شمارش رو نمی شناختم..

تایپ کردم: شما؟!!

منتظر جوابش بودم.. که اومد: چشم خوشگلم فردا می خوام ببینمت وگرنه همه اون کسایی که الان همراهت هستن، آسیب می بینن... مطمئنم الان دیگه منو شناختی.. آدرس رو برات می فرستم... بهتره کار غلطی انجام ندی... وگرنه بد می بینی عزیزم...

گوشیم رو پرت کردم تو کیفم...

ولی باید برم دیدنش.. تنها نمی رم...

نگام کشیده شد طرف آدرین...

صداش کردم: آقای صولتی..

آدرین: بله؟

\_می شه باهاتون تنها صحبت کنم...

تعجب کرده بود ولی بازم با این حال گفت: حتما...

از بچه ها دور شدیم...

آدرین با نگرانی پرسید: مشکلی پیش اومده؟

\_من فردا باید یه جایی برم... اما نمی تونم تنها برم... می شه شما هم همراهم بیاین؟

آدرین: آرام خانم کجا می خواین برین؟

\_فردا همه چیز رو بهتون می گم.. فقط بقیه نفهمن...

آدرین: باشه هر چی شما بگین...

\_فقط فردا باید ساعت 7 صبح بریم...

آدرین: امیدوارم همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه...

\_منم همین طور...

\*\*\*

آدرین:

احساس بدی داشتم حدود یک ساعتی می شد که رفته بود همون جایی که قرار گذاشته بود.. اجازه نداد من همراهش برم..

نگراناش شدم...

اومد نشست تو ماشین... قیافش چیزی رو نشون می داد... انگار یه اتفاقای افتاده بود..

\_آرام خانم خوابید؟

آرام: خوبم... فقط لطفا شما بشینید پشت فرمون...

نمی تونم رانندگی کنم...

\_باشه...

جام رو باهاش عوض کردم...

آرام با صدای آرومی گفت: لطفا نرید خونه... برید یه کوه طرفای باغ فردوس می دونید... کجاست؟

\_نه شما آدرسش رو بلدید؟

آرام: آره... من بلدم...

ماشین رو روشن کردم و آدرسش رو از آرام گرفتم...

باغ فردوسی که می گفت یه قبرستون بود... از اون جا هم گذشتیم...

رفتیم به سمت یه کوه... جای خلوتی بود...

آرام گفت ماشین رو نگه دارم....

پیاده شدیم... دزدگیر ماشین رو زدم...

آرام رو یه تخته سنگ نشست... رو به من گفت: لطفا بشنید...

کنارش نشستیم...

به یه نقطه خیره شد و شروع کرد: اون کسی که زندگیم رو داغون کرد مرد... جلوی چشمم جون داد... به بدترین

شکل مرد...

فکر میکنم خدا تقاص کارایی که کرده بود رو ازش پس گرفت...

اون یه حیوون بود...

\_چه جوری مرد؟

آرام: دیروز بهم پیام داد می خواد منو ببینه اگه نرم به شماها آسیب می رسونه... رفتم سر قرار... داشت از خیابون

رد می شد که یه ماشین بهش زد... خون زیادی ازش رفت...

ولی من نزدیکش نرفتم تا وقتی مردم آمبولانس رو خبر کردن..

وقتی آمبولانس رسید بود تموم کرده بود دیگه اون جا نمودم..

اون عوضی خیلی در حقم بدی کرد...

هیچ وقت اردلان رو نمی بخشم..

\_\_چه بدی بهتون کرد؟

آرام: نمی تونم بگم...شاید یه روزی بهتون گفتم....بهتره برگردیم خونه..

\_\_باشه..

در تمام طول راه هیچ حرفی نزد...

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و زنگ در رو زدم...

در باز شد...اجازه دادم اول آرام وارد بشه...

بچه ها تو سالن جمع بودن...آرام گفت سرش درد میکنه و رفت تو اتاق دخترا...

منم نشستم رو کاناپه...

شیرین که از قیافش معلوم بود خیلی کنجکاوه گفت: کجا رفتین؟

آرام چرا انقدر پریشون بود؟!

\_\_آرام خانم اگه بخوان توضیح می دن...

من اجازه ندارم چیزی بگم...

شیرین: اصلا نگو...خودم بالاخره می فهمم...

شکوفه: میگم شیرین راستی شروین بهت گیر نداد که حق نداری بری مسافرت؟

شیرین: نه بابا..خبر مرگش سرگرم دوست دختر جدیدشه...

دختره هم خوشگله...فعلا به من گیر نداده...

اگه بمیره که من راحت شم...

محمد: این شروین حالا کی هست؟

شیرین: خبر مرگش داداشمه...البته ازش بدم میاد..هرچی لقب مناسب خودش هست رو نسبت میده به من...

کثافت آشغال نمی ذاره من هیچ کاری بکنم... حتی نداشت برم دانشگاه...

خوش به حال شهرام که رفته و این روزا رو نمی بینه...

داداش گلم هیچ وقت تو این کثافت کاریا نبود...

حامد: شیرین؟

شیرین: بله؟

حامد: فکر می کنم موضوع هر چی هست به اردلان مربوطه..

شیرین: نکنه می خواد بلایی سر آرام بیاره؟

حامد: فکر نکنم بخواد این کار رو بکنه...

شیرین: آه.. حس کنجدرولیم فعال شد..

چشمام گرد شد: شیرین خانم حس چی؟؟

شیرین خندید: کنجدرولی..

\_ حالا چی هست؟

شیرین این دفعه بلند زد زیر خنده: بابا حس کنجکاوی..

بسم الله این دخترا کلا عجیب و غریبن...

اون از آرام.. این از شیرین.. اون شکوفه هم که پدر ما رو در آورده انقدر رقصیده...

آرام تا آخر شب از اتاق بیرون نیومد ولی وقتی از اتاق اومد بیرون رفت تو حیاط...

اصلا یه کلمه هم حرف نمی زد... به دخترا هم گفته بود که سرش درد می کنه...

واقعا این دختر رو درک نمی کنم...

چرا انقدر مرموزه؟

یعنی مربوط به گذشته ست؟

\*\*\*...

آرام:

واقعا باورم نمی شد که مرده باشه... تمام حرفاش اومد تو ذهنم...

احساس کردم یکی کنارم نشست..آرتام بود...

آرتام: چی شده خواهر خوشگل من انقدر ساکت شده؟

\_||| آرتام...

آرتام: جان آرتام...آخه خواهر خوشگل من، چی شده؟

سرم رو،روی شونش گذاشتم...

\_هیچی نشده...فقط دلم می خواد سکوت کنم...

آرتام: آرام تو تا حالا عاشق شدی؟

\_نه عاشق نشدم...من قلبم رو از جنس سنگ کردم...

راستی آرتام تو چه جوری با هلیا آشنا شدی؟

آرتام:اون یکی از دوستای آیدا بود...تو همین سفرها باهاش آشنا شدم..بعدشم باهاش دوست شدم...خودتم که بقیه اش رو می دونی...

\_آرتام با آقای صولتی چه جوری آشنا شدی؟

آرتام خندید:حالا چرا بهش میگی آقای صولتی؟

خب پدر و مادر آدرین با بابا و مامان دوست بودن و ما هم کم کم باهم دوست شدیم...

\_من قهوه می خوام تو چی؟

آرتام:منم می خورم البته شیرین...

\_باشه الان درست می کنم...

رفتم تو آشپز خونه و قهوه ها رو درست کردم...

وقتی داشتم برمی گشتم تو حیاط، دیدم هلیا سرش رو گذاشته رو شونه آرتام و باهاش حرف میزنه:آرتام قول بده هیچ وقت از احساسات نسبت به من کم نشه، و برای همیشه مال من باشی...

و زل زد تو چشمای آرتام...

آرتام: قربونت برم تو همیشه خانم منی..عشق منی..نفس منی..جون منی...مگه می شه تو رو از دست بدم؟

و پیشونی هلیا رو بوسید...هلیا سرش رو پایین انداخت..

اخی خجالت کشیده بود...

\_هوی داداش شما حق نداری زن داداش منو اذیت کنی...

بدخجالت کشید با اون حرفات و کارات..

هلیا بیشتر سرش رو انداخت پایین..

روبه هلیا کردم و گفتم: اشکال نداره بابا... خجالت نکش.. من رفتم بخوابم.. شب بخیر...

و قهوه ها رو بهشون دادم...

داخل سالن هیچ کس نبود.. رو کاناپه دراز کشیدم و بعد نیم ساعت چشمم گرم شد و خوابم برد..

\*\*\*\*

با صدای پایی از خواب بیدار شدم، اما چشمم رو باز نکردم..

یه پتو روم کشیده شد.. میج دستش رو محکم گرفتم... یه دست مردونه بود... چشمم رو باز کردم آدرین بود... رو

من خم شده بود تا پتو رو روم بکشه.. زل زده بود تو چشمم.. چشمای عسلی...

میج دستش رو ول کردم، اونم صاف و ایستاد و تک سرفه ای کرد: دیدم رو کاناپه خوابتون برده، گفتم شاید سردتون

بشه..

ببخشید نمی خواستم بیدارتون کنم..

منم رو کاناپه نشستم: نه اشکالی نداره... شما چرا بیدار شدید؟

لبخند تلخی زد: هیچی خواب بد دیده بودم، بلند شدم آب بخورم..

\_آقای صولتی؟

آدرین: بله؟

\_ممنونم بابت همه چیز... این که امروز همراهم آمدید...

آدرین: خواهش می کنم این حرفا چیه..

بهتره من برم بخوابم.. شبتون بخیر...

\_شب شما هم بخیر...

داخل اتاق خودشون شد، هنوزم خوابم می اومد.. دوباره دراز کشیدم..

یه تصمیم داشتم، باید دربارش فکر می کردم اما الان به تنها چیزی که نیاز داشتم خواب بود...

\*\*\*

حامد:

امروز تصمیم گرفته بودم همه چیز رو بگم کلی برنامه ریزی کرده بودم..

با شیدا تو آشپزخونه بودیم...بچه ها رفته بودن بیرون..

قرار شد لازانیا درست کنیم... شیدا داشت موادش رو درست می کرد...دختر خوبی بود...فقط یه ذره شیطون بود...

با کمک هم لازانیا رو درست کردیم و گذاشتیم تو فر..

یه سوال بدجور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود و باید ازش

می پرسیدم: شیدا خانم؟

شیدا: بله امری دارید؟

\_ شما و آرام تو یه دانشگاه درس می خونین؟

شیدا: بله.. اما اون خیلی خشک و مغروره...با هیچ کس تو دانشگاه صمیمی نیست..

واقعا این دختر رو نمی فهمم...

راستی شما باهاش نسبتی داشتید؟

لبخند تلخی زدم: آره..

شیدا: فکر می کنم امشب یه شب خاصه..

\_ هست...من برنامه ها دارم برای امشب...

شیدا: شماها هم مشکل دارین همش رمز آلود حرف می زنید...

برید بابا اعصابتون رو ندارم..

خندیدم...

یعنی امشب قبول می کنه؟

اگه بشه که چی می شه!

\*\*\*

شام در کمال آرامش خورده شد...

همه تو حیاط نشسته بودیم...

هوا دیگه زیاد سرد نبود..

باید برنامه رو شروع می کردم...

\_خب بچه ها دیگه سکوت کنین که امشب برنامه ها داریم...

گوشیم رو برداشتم و آهنگی که مد نظرم بود رو پلی کردم و شروع کردم باهاش همخونی کردن...

(آهنگ منو ببخش\_مرتضی پاشایی)

همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم می ری

آره میدونم بد بوده کارم،این جوری دلگیری

می شه این دفعه منو تو ببخشی

می شه نگی می خوام ازم جدا شی

می شه ببخشی و بگذری عشق من

می شه فراموش بشه گناهم

می شه نگاه کنی به اشک و آه م

هنوزم از همه بهتری عشق من

♪

منو ببخش اگه بچگی کرد

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

♪♪

تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه دیگه چه دنیایی

می دونی چیه دیوونگی بسه

غرور چشم مو غمت شکسته

نگاتو برن دار از تو نگاه من

اگه می شه بذار پیشت بشینم

پشیمونم عزیزه نازنین

بیا ببخش دوباره این گ\*ن\*ا\*ه من

♪♪

منو ببخش اگه دیوونه بودم

تو که می ترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکو همش گ\*ن\*ا\*ه کردم

منو ببخش

هنوز اگه میتونی ♪♪ اگه مثل قدیم مهربونی

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

♪

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

\*\*\*

وقتی آهنگ تموم شد نگاهش کردم... آرنج دستاش رو زانوهایش گذاشته بود و سرش رو به دستاش تکیه داده بود...

به بچه ها نگاه کردم..

بچه ها پایه این یه داستان رو بشنویں؟

همه باهم گفتن: بله...

شروع کردم: 7 سالم بود... یه نوزاد نشونم دادن.. گفتن این دختر عموته...

اون نوزاد به دلم نشست بود.. باهم بزرگ شدیم.. خوشگل شده بود... چشماش واقعا خوشگل بود.. چشمای طوسی خوشگلش واقعا به دل می نشست...

وقتی بهش می گفتم خوشگلی.. می گفت نه من قیافه معمولی دارم ولی چشمام رو خیلی دوس دارم...

همون چشماش بود که دنیام رو زیر و رو کرد...

عاشقش شدم.. می خواستم خانم خونم باشه اما حسرت خونم شد...

می خواستم روز تولدش ازش خواستگاری کنم... اما یه اتفاق تو روز تولد عشقم، باعث شد عشقم رو نابود کنم... باعث شد قلب عشقم رو بشکنم...

اومد پیشم گفت بی گناه.. زدم تو صورتش!!! بهش گفتم خفه شو ه\*ر\*ز\*ه... خفه شو ل\*ا\*ش\*ی...

عشقم از برگ گلم پاک تر بوده و هست...

رفت.. تنهام گذاشت..

بعد یک ماه فهمیدم چه اشتباهی کردم... دنبالش گشتم...

4 سال تمام دنبالش گشتم...

پیداش کردم اما شبیه عشقم نبود...

مغرور شده بود!!! خودخواه شده بود!!! طوفان شده بود!!!

اما هنوزم چشماش دنیامه..

تو چشمام نگاه کرد... نفرتی که تو چشماش بود قلبم رو آتیش کشید.. اما باید می گفتم... نمی خواستم بعدها حسرت این رو بخورم که موقعیتش بود و چرا نگفتم...

\_آرام من... با من... با من ازدواج می کنی!؟

پوز خند زد: همیشه به چشم داداشم بهت نگاه می کردم، اما تنها حسی که الان ازت دارم نفرته!

حامد بهتره منو فراموش کنی... دنبال یکی دیگه بگرد...

\_اما آرام..

آرام: خانم سعیدی! دیگه حق نداری به اسم کوچیک منو صدا کنی...

\_آرام...

فریاد زد: اون مُرده... آرام مُرده... خواهش می کنم فراموش کن، احساست به من رو فراموش کن...

از رو، تختی که تو حیاط بود، بلند شد اما چشماش رو بست و دستش رو به سرش گرفت...

آدرین کمکش کرد بشینه...

آدرین: آرام خانم حالتون خوبه؟!

آرام: من خوبم.. فقط یه قهوه می خوام.. تلخ باشه! لطفا..

آدرین: باشه من الان براتون درست می کنم...

آدرین به داخل خونه رفت...

دیگه نمی تونستم اون جا بمونم.. به سمت شیدا رفتم که سرش پایین بود...

رو به شیدا با لحن غمگینی گفتم: شیدا خانم می شه سوئیچ ماشینتون رو بدین؟

شیدا هول کرد: شما که نمی تونین با این حالتون رانندگی کنید...

منم با شما میام...

از خونه رفتم بیرون.. نمی تونستم حال بد آرام رو ببینم...

شیدا هم بعد یه ربع اومد...

دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شدیم...

تو خیابونا می چرخیدیم.. پاکت سیگارم رو در آوردم.. یه نخ سیگار از تو جعبه در آوردم و روشنش کردم...

شیدا سکوت کرده بود..

دستم رفت سمت ضبط ماشین و روشنش کردم...

آهنگی که پخش شد، درست مناسب حالم بود...

(آهنگ سکوت\_محسن یگانه)

♪♪ روزای سخت نبودن با تو

خلا امیدو تجربه کردم

داغ دلم که بی تو تازه می شد

هم نفسم شد سایه ی سردم

تو رو می دیدم از اونور ابرا

که میخوای سر سری از من رد شی

آسمونو بی تو خط خطی کردم

چه جوری میتونی انقده بد شی

سکوت قلبتو بشکنو برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی

دوباره آخر قصه همین شه

سکوت قلبتو بشکنو برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی

دوباره آخر قصه همین شه

روزای سخت نبودن با تو

دور نبودنتو خط کشیدم

تازه می فهمم اشتباهم این بود

چهره ی عشقمو غلط کشیدم

عشق تو دارو ندار دلم بود

اومدی دارو ندارمو بردی

بیا سکوت قلبت رو بشکنو برگرد

که هنوزم تو دل من نمردی

که هنوزم تو دل من نمردی

سکوت قلبتو بشکنو برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی

دوباره آخره قصه همین شه

سکوت قلبتو بشکنو برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی

دوباره آخره قصه همین شه ♪ ♪

★★★

دیگه نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم.. زدم زیر گریه!!

شیدا هول کرده بود...

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...

شیدا: آقا حامد گریه نکنین...

دستش رو گذاشت زیر چوئم و سرم رو بالا گرفت...

شیدا: من نمی گم مرد نباید گریه کنه... اتفاقا مرد باید گریه کنه...

تا غصه هاش بیش از حد بهش فشار نیاره...

سرم رو، روی شونش گذاشتم...

شیدا: بسه دیگه حامد... اون خودش گفته باید فراموشش کنی، میدونم کاره سختیه، ولی باید سعی کنی به چشم

خواهر بهش نگاه کنی...

حالا هم اشکات رو پاک کن.. می خوام ببرمت بهت بستنی بدم...

میون اون همه اشک خندم گرفت: بستنی؟

شیدا خندید: آره بستنی...

و ماشین رو روشن کرد... خوش به حالش که انقدر شاده...

\*\*\*..

آرام:

بچه ها همه رفتن داخل خونه... فقط من و آدرین تو حیاط بودیم... فنجون قهوه رو نزدیک لبام بردم، هفتمین

فنجون قهوه بود که داشتم می خوردم...

آدرین با صدای نگرانی گفت: آرام خانم بسه.. دارین زیاده روی می کنین..

\_قهوه تلخ تنها چیزیه که آرومم می کنه...

آدرین: چرا حرف نمی زنین؟ باور کنین تأثیر داره..

سکوت کردم و بقیه قهوه ام رو خوردم...

آدرین: آدرینا هم هیچ وقت، وقتی ناراحت بود با هیچ کس حرف نمی زد...

یه دلنوشته یادم افتاد و زمزمش کردم:

«از دردهای کوچک است که آدم می نالد

وقتی ضربه

سهمگین

باشد؛ لال می شوی!»

\_من هیچ وقت ناراحتیام رو به کسی نمی گفتم، نمی دونم چرا به هیچ کس اعتماد نداشتم و ندارم..

آدرین: احساستون نسبت به حرفای حامد چیه؟

پوزخند زدم: احساس؟!

تنها حس هایی که تو وجود من هست «نفرت، کینه، انتقام و تنهایی» هستش..

می گم تنهایی چون تنهایی رو دوست دارم!

از عشق بدم میاد...

آدرین: اما من عشق رو دوست دارم اما تا حالا عاشق نشدم!

لبخند مسخره ای رو لبام جا گرفت و با لحن مسخره ای گفتم: انشاالله خدا نصیبتون کنه!

خندید: انشاالله!!

ببخشید من خوابم میاد، شبتون بخیر... و رفت داخل خونه...

این پسر هم دیوونست... اونایی که عاشق می شن میگن کاش عاشق نمی شدیم.. حالا این پسر دیوونه می گه  
انشاالله عاشق شم!!!

واقعا فهمیدم یه عده دیوونه دورم رو پر کردن...

فنجونم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم...

خیلی خوابم می اومد..

سرم رو که رو بالش گذاشتم به سه نرسید که خوابم برد

با سر و صدایی که تو اتاق بود، چشمم رو باز کردم..

صدا از سالن می اومد.. شالم رو، روی سرم مرتب کردم..

بچه ها تو سالن نشسته بودن و فوتبال نگاه می کردن...

هیچ کس حواسش به من نبود.. رفتم دست و صورتم رو شستم و کنارشون نشستم...

یه مشت تخمه از کاسه ای که وسط میز بود برداشتم... بازی استقلال و پرسپولیس بود...

واقعا فهمیدم یه لشکر روانی دورم رو پر کردن...

شیدا خندید: آرام جون تو خیلی عاقلی!! به نظر من آدم لازمه بعضی وقتا روانی باشه...

حامد خندید: آره خداوکیلی.. مثل دیوونه بازی ای که ما دیشب در آوردیم..

شیدا هم خندید، همه مشغول دیدن بازی بودن...

منم که از فوتبال بدم می اومد... به آدرین نگاه کردم... اونم فوتبال نگاه نمی کرد و سرش تو گوشیش بود..

رفتم تو اتاق، هر چقدر دنبال گوشیم گشتم پیداش نکردم...

اخمم بد رفت تو هم... دختره فضول دوباره گوشی منو برداشته..

از اتاق رفتم بیرون و جلوش ایستادم..

نگام جدی بود و لحنم عصبی: شیرین گوشیم رو بده..

شیرین خیلی خونسرد گفت: گوشیت دست من نیست...

پوزخند زدم؛ همیشه وقتی گوشیم رو برمی داشت همین قدر خونسرد بود...

یه لبخند مسخره زدم: که دست تو نیست؟

شیرین: نه دست من نیست..

رفتم به سمت آدرین....

\_ آقای صولتی میشه گوشیتون رو بدین.. می خوام زنگ بزنم..

آدرین با چشمایی که از تعجب گرد شده بود گفت: البته بفرمایید... و گوشیش رو سمتم گرفت...

\_ ممنونم...

شماره خودم رو گرفتم... صدای زنگ گوشیم از طرف کیف شیرین بود! رفتم و گوشیم رو از تو کیفش برداشتم...

دختره فضول هزار بار بهش گفتم دست به وسایلم نزنه ولی حالیش نمی شه..

بالاخره آدمش می کنم..

رفتم و تلویزیون رو خاموش کردم.. از چشمام می شد فهمید که چقدر اعصابانیم...

\_ شیرین گوشی من تو کیف تو چیکار می کرد؟

شیرین خیلی خونسرد بود: داشتم پیامات رو می خوندم..

عصبانی شدم: تو به چه حقی به گوشی من دست زدی؟

چرا پیامای من رو خوندی؟

شیرین هزار بار بهت گفتم من متنفرم کسی به وسایلم دست بزنه،

به این جای حرفم که رسید داد زدم: گفتم یا نگفتم؟!

شیرین: آره گفتم ولی من نمی دارم تو این کار رو بکنی...

آرام با خودت چه فکر کردی؟

با این کارت همه رو نابود می کنی...

\_من خودم می دونم دارم چیکار می کنم... به تو هم هیچ ربطی نداره... بهتره تو کارای من دخالت نکنی، وگرنه صدمه می بینی کوچولو..

اونم روبه روم وایستاد: فکر کردی من نمی دونم، چند روز پیش باهاش قرار داشتی...

این همه مدت ازت پنهون کردم ولی تمام اون عکس ها رو من برای اردلان درست کردم... هیچ وقت باهام خوب نبود، به خاطر همین خواستم تلافی کنم...

باورم نمی شد... با صدایی که ناباوری توش موج می زد گفتم: دروغ میگی... این غیر ممکنه...

شیرین: نه راست می گم.. من خیلی خوب بلد بودم با فتوشاپ کار کنم.. اردلان هم که می دونست دل خوشی ازت ندارم، به من گفت اون عکس ها رو درست کنم..

اما وقتی حالت رو دیدم پشیمون شدم...

چشمام شده بود دو کاسه خون...

یه سیلی محکم خوابوندم تو گوش شیرین، که دخترا جیغ زدن...

\_می کشمت... نابودت می کنم...

می خواستم سیلی دوم هم بزنم تو گوشش که آدرین دستم رو از پشت گرفت و منو تو بغلش زندانی کرد و با داد گفت: همه برید بیرون.. شیرین زود باش برو بیرون..

\_کجا بره بیرون ولم کن بذار نابودش کنم... به خاطر این دختره عوضی بود که من این همه عذاب کشیدم.. ولم کن..

آدرین منو به طرف خودش برگردوند: آروم باش...

داد زدم: آدرین ولم کن...

برای اولین بار بود که به اسم کوچیک صداش می کردم..

آدرین: آرام آروم باش... تو الان عصبانی هستی.. آروم باش همه چیز درست می شه...

هر چقدر تلاش می کردم نمی تونستم خودم رو از حصار دستاش رها کنم..

بچه ها همه رفته بودن تو حیاط..

سرم پایین بود: دیگه تلاش نمی کردم که ولم کنه...

آدرین: آرام تو چشمام نگاه کن..

سرم رو بالا اوردم و زل زدم تو چشمای عسلیش..

لبخند زد و چال گونه هاش نمایان شد: ولت می کنم به شرطی که آرام باشی..

\_آرومم..

آدرین: آرام نیستی.. بیا بشین...

و به زور منو رو کاناپه نشوند..

آدرین: خب الان می خوام باهات بازی کنم تا

آروم تر شی...

چشمام از تعجب گرد شد: چی بازی کنیم؟ مگه من بچم؟

دیگه واقعا فهمیدم تو دیوونه ای!

آدرین خندید: اون که نظر لطفتونه..

خب باشه بازی نمی کنیم ولی باید وقتی بچه ها اومدن آرام باشی.. قبوله؟

\_سعی می کنم..

زیر لب گفت: مغروری دیگه چه می شه کرد..

تو چشمام زل زد و گفت: دوست دارم بدونم چی تو چشمات هست که همه عاشقش میشن..

پوزخند زدم: بهتره ندونی چی تو چشمامه...

آدرین: چرا؟

\_چون امکان داره تو هم به درد بقیه دچار بشی...

خندید و سکوت کرد..

گوشیم رو که روی زمین افتاده بود، برداشتم...

شروع کردم تو نت چرخیدن...

دلم برای سفره آرایشی تنگ شده بود... یادم اومد برای این که شرکت رو راه بندازم خیلی زحمت کشیدم..

سرم درد گرفته بود.. وقتی زیاد عصبانی می شدم، سردرد شدید می گرفتم و هیچ قرصی هم اثر نمی کرد..

شقیقه هام رو ماساژ می دادم.. تنها چیزی که الان می تونست آرومم کنه؛ خواب بود...

رو کاناپه دراز کشیدم.. عادت داشتم رو کاناپه بخوابم..

کم کم چشمام بسته شد و خوابم برد...

\*\*\*

آدرین:

رو کاناپه خوابیده بود.. فهمیده بودم سرش درد گرفته...

رفتم و یه پتو مسافرتی از تو اتاق اوردم و انداختم روش..

خدا رو شکر این دفعه بیدار نشد...

کنار کاناپه نشستم و به صورتش نگاه کردم... چهرش موقع خواب

مظلوم بود..

اون شب که پتو رو انداختم روش، نمی دونم چرا وقتی به چشماش نگاه کردم، ترسیدم!

درسته از چشماش ترسیدم... نمی دونم چرا

ناخواسته پیشونیش رو بوسیدم.. منم خوابم گرفته بود... بچه ها هم کلا از خونه رفتن بیرون..

سرم رو به گوشه کاناپه تکیه دادم و چشمام رو بستم، و خوابم برد..

\*\*\*

محمد:

به خاطر این که آدرین بتونه آرام رو آروم کنه از خونه زدیم بیرون و به پارک نزدیک خونه رفتیم...

رو چمن ها نشسته بودیم و همه سکوت کرده بودن...

شیرین زد زیر گریه...

رفتم کنارش نشستم و سعی کردم آرومش کنم: شیرین خواهش می کنم گریه نکن..

با صدایی که به خاطر گریه می لرزید، گفت: اون حتما منو می کشه.. منم کسی بودم که تو عذاب کشیدنش کمک

کردم.. و صدای گریش بلندتر شد..

\_ الان پشیمونی؟

شیرین: آره.. من خیلی وقته پشیمون شدم ولی هر وقت که حال خراب آرام رو دیدم عذاب وجدان دیوونم کرد...

می گم نمی شه برگردیم خونه؟!

لبخند زدم: برمی گردیم ولی یک ساعت دیگه...

★★★

وارد سالن شدیم که دیدیم آرام و آدرین خوابیدن...

آرام رو کاناپه دراز کشیده بود و آدرین سرش رو به کاناپه تکیه داده بود و خوابیده بود...

من رو به بچه ها آروم گفتم: بچه ها بهتره ما هم بخوابیم.. من که خیلی خستم..

بچه ها همه موافقت کردن و رفتن اتاقای خودشون...

منم رو اون یکی کاناپه که رو به روی کاناپه آرام بود دراز کشیدم و خوابیدم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای جیغ یه دختر، از خواب پریدم..

آرام بود.. نفس نفس میزد.. آدرین هم معلوم بود از خواب پریده..

نشست کنار آرام و گفت: چیشده؟

آرام صدایش می لرزید.. معلوم بود ترسیده: اون کثافت اومده بود تو خوابم... خاطرات گذشته اومده بود تو خوابم..

آدرین باصدایی که می خواست به آرام دلگرمی بده، گفت: فقط کابوس دیدی... چیزه مهمی نیست.. خودت رو

ناراحت نکن.. الان من می رم یه قهوه تلخ درست می کنم و برات میارم باشه؟

آرام سرش رو تکیه داد.. آدرین خم شد که پیشونی آرام رو ببوسه ولی وسط راه منصرف شد.. و به سرعت سالن رو ترک کرد...

هم من تعجب کرده بودم، هم آرام...

آدرین دیگه چه مرگش شده بود؟!

\*\*\*

آدرین:

هزار بار خودم رو لعنت کردم.. من داشتم چه غلطی می کردم؟!

اصلا چرا من می خواستم پیشونی اون دختر رو ببوسم؟!

من چه مرگم شده؟

قهوه ها رو درست کردم و توی سینی گذاشتم..

دستی به پیشونیم کشیدم..داغ بود...

چشمام رو بستم و تو دلم زمزمه کردم:خدا یا کمکم کن؛که دیگه خراب کاری نکنم...

کمکم کن...

چشمام رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم...سینی رو برداشتم و به سمت سالن رفتم...

\*\*\*

آرام:

تعجب کرده بودم. این پسر هم یه مشکلی داره!با سینی قهوه اومد. سرش پایین بود، رفت و کنار محمد نشست.

داشتیم قهوه هامون رو می خوردیم که بچه ها از اتاقشون بیرون اومدند.بهشون نگاه کردم. نگام افتاد به شیرین.سرم رو انداختم پایین و به فنجون قهوه ام نگاه کردم. نمی تونستم نگاش کنم. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که شیرینم تو اون اتفاق لعنتی دست داشته باشه. گردنم درد گرفته بود. مداوم داشتم گردنم رو ماساژ می دادم.

شکوفه خندید:باشه فهمیدم باید ماساژت بدم.

اومد و پشتم نشست، شروع کرد به ماساژ دادن. چشمام رو بستم.

تمام خاطرات روز تولدم جلوی چشمام زنده شد. روزی که حکم روز مرگم رو داشت. با صدای حامد چشمام رو باز کردم و حرفی که زد باعث شد هم من و هم بقیه تعجب کنن.

حامد: آبی آرام؟

چشمام از تعجب گرد شده بود.خندید:آره تو آبی منی. دیگه می خوام به چشم خواهرم نگات کنم.کاری کردم که تو نمی تونی ببخشی. من یادم رفته بود که تو هیچ وقت کسایو که ناراحت کردن رو نمی ببخشی. ولی می خوام احساساتم رو نسبت به تو تغییر بدم. یه هدیه برات دارم.

تعجبم بیشتر شد:هدیه؟چه هدیه ای؟

دست کرد تو جیبش و با چیزی که از تو جیبش در آورد همه تعجب کردن و رو لبای من لبخند اومد.

حامد:مطمئنم خیلی دنبالش گشتی. وقتی رفتی، تو اوقات پیداش کردم. همیشه با دیدنش لبخند می زنی. نمی دونم چرا انقدر دوستش داری. این چاقو تا الان دست من امانت بوده و الان بهت پسش می دم.

و چاقو رو به سمتم گرفت. یه چاقو ضامن دار نقره ای که روش «شیر زخمی» حک شده بود. لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم: این یه هدیه بود. یادمه یکی از دوستانم بهم داده بود. همیشه بهم می گفتن شیر زخمی. بار آخر که همدیگه رو دیدیم این چاقو رو بهم داد. خیلی دوستش داشتم و دارم. فکر نمی کردم دست حامد باشه.

رو به حامد گفتم: ممنونم.. خیلی ازت ممنونم.

حامد خندید: قابل آجی گلمو نداره.

با حرفی که آوا زد، لبخندم محو شد: شیر زخمی لقب بود، چون وقتی عصبانی می شدی هیچ کس جلو دارت نبود، درست می شدی مثل یه شیر زخمی! آرام یادته یه بار یه پسر مزاحمم شده بود، تو اومدی باهاش دعوا کردی؟ هر وقت تو رو می دید فرار می کرد!

به آوا نگاه کردم و گفتم: آوا چرا اون کار رو کردی؟ من چه بدی به تو کرده بودم؟

آوا سرش رو انداخت پایین: تو خوب بودی.. خیلی هم خوب بودی. من بهت حسودی می کردم.. این که همه دوست داشتن، این که همیشه شاد بودی.. من اون کار رو فقط از روی حسادت انجام دادم.. اما پشیمونم... دلم برات تنگ شده بود.

پوزخند زدم: اما من دیگه اون آرام نیستم.. تغییر کردم.. شدم اینی که الان هستم. ازت متنفرم... خواستم فراموش کنم که باهام چیکار کردی؛ ولی نتونستم.

آوا: می دونستم که فراموش نمی کنی. اما آرام...

نذاشتم ادامه بده: بس کن آوا! بذار شرایط همین جوری باقی بمونه... نمی خوام بفهمم اشخاص دیگه ای هم تو این بازی کثیف نقش داشتن.

از روی کاناپه بلند شدم که آرنام گفت: آرام اون اتفاق که ازش حرف میزنی، چیه؟ چرا انقدر مغروری؟

بهش نگاه کردم و گفتم: نمی تونم بگم... شاید یه وقت دیگه.. وقتی که به هدفم رسیدم.

و وارد اتاق شدم. لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشینم شدم. تو خیابون ها می چرخیدم. دیگه خسته شده بودم، از انتقام، از نفرت، از آدمایی که تو گذشتم بودن اما این راهی بود که خودم شروعش کرده بودم و باید ادامش می دادم.

بعد دو ساعت که تو خیابونا چرخیدم برگشتم خونه. بچه ها تو سالن نشسته بودن و همه یه دستمال کاغذی دستشون بود و اشکاشون رو پاک می کردن. تعجب کردم... بسم الله اینا دیگه چشونه؟ به تلویزیون نگاه کردم.

خندیدم و گفتم: واقعا فهمیدم شماها دیوونه این...

محمد صداس رو مثل دخترا کرد و گفت: مگه چیه؟ خب آدمای احساسی هستیم...

\_فیلم هندی نگاه می کنین و گریه می کنین؟ واقعا دیوونه اید.

محمد: آرام خانم مزاحم نشین فیلم تازه به جاهای حساسش رسیده.

و با غیظ روش رو برگردوند. خدایا! ببین ما با کیا اومدیم مسافرت. رفتم تو اتاقمون و روی تخت دراز کشیدم. فقط دوست داشتم بخوابم؛ به هیچ چیز فکر نکنم. کم کم چشمام گرم شد و خواب مهمون چشمام شد.

\*\*\*

حامد:

فیلم تموم شد. به بچه ها نگاه کردم. آرام حق داشت بگه دیوونه ایم! همه دستمال به دست بودیم.

محمد: خب بچه ها فیلم هم تموم شد... بیااید بازی کنیم..

شیرین: بازی؟ چه بازی ای؟

محمد: گل یا پوچ!

شیرین: من میگم قایم باشک بازی کنیم.

همه موافقت کردن به جز آدرین. گفت می خواد بخوابه.

محمد: آه این آدرینم که همش ساز مخالف می زنه. بچه ها شروع کنین، من چشم می دارم.

رفتم تو حیاط. نمی دونم چرا انقدر کودک درونم فعال شده بود. شیدا هم اومد و کنارم قایم شد.

رو به من گفت: حواست باشه منو پیدا نکنه.

خندیدم. این دختره هم از من بیشتر دیوونه بود!

حدود دو ساعت بازی کردیم. چقدر خندیدیم. واقعا دیوونه بودیم. آرام و آدرین بیدار شده بودن و با تعجب به ما نگاه می کردن. انقدر خسته بودیم که هر کسی یه جا ولو شد. همه خوابیدن به جز من. آرام و آدرینم که بیدار بودن.

\_بچه ها میاین بریم بیرون؟

آدرین: کجا؟

\_بریم یه جا بستنی بخوریم.

آرام و آدرین موافقت کردن.

شیدا: منم میام.

خندم گرفت: مگه تو خواب نبودی؟

شیدا: می خواستم بخوابم ولی وقتی فهمیدم می خوام برین بستنی بخورین؛ خواب از سرم پرید.

آماده شدیم و همه سوار ماشین آرام شدیم.

آدرس همون بستنی فروشیو دادم که اون روز با شیدا رفتیم. وقتی آدرس رو دادم شیدا خندید. آرام جلوی بستنی فروشی نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و به طرف بستنی فروشی رفتم. برگشتم تو ماشین که دیدم آرام سرش رو، روی فرمون گذاشته.

صداش زدم: آرام.. آرام...

آدرین و شیدا هم با نگرانی نگاهی می کردن. آرام آروم سرش رو بالا آورد.

\_آرام چی شده؟

آرام: سرم داره می ترکه.. خیلی سرم درد می کنه.

شیدا: من تو کیفم قرص دارم، می خوامی بهت بدم؟

آرام: اون قرصا تاثیری نداره.

\_فعلا بستنی هاتون رو بخورین.. آرامم یکم استراحت کنه، بهتر میشه.

بستنی هامون رو خوردیم. آدرین جاش رو با آرام عوض کرد. آرام چشمش رو بسته بود. از نفس های آرومی که می کشید معلوم بود خوابیده. ماشین ساکت بود.

آرام شروع کرد تو خواب حرف زدن: ولم کن عوضی... اصلا چشمای من خوشگله به تو چه؟ به من دست نزن. کثافت خجالت بکش این حرفا چیه؟ ازت متنفرم! ازت متنفرم!

بیدارش کردم.. نفس نفس می زد

تعجب کردم، آرام که هیچ وقت مرگ اردلان رو باور نمی کرد.

\_آرام تو که همیشه می گفتی اردلان زندست.

آرام پوزخند زد: آره باور نداشتم مرده ولی جلو چشمم جون داد.

با تردید گفتم: تو که.. اونو... نکشتی؟

پوزخندش پر رنگ تر شد: نه من نکشتمش ولی این آرزو به دلم موند که خودم بکشمش.

\_آرام چرا نمی خوامی به شخصیت خودت برگردی؟ این آرام درسته غرور داره اما چشمش دیگه فروغی نداره.

سکوت کرد. واقعا دیگه درکش نمی کنم.

رسیدیم خونه. امشب نوبت آتنا و مهدی بود که غذا درست کنن. رفتیم لباسامون رو عوض کردیم و برگشتیم تو سالن. همه مشغول صحبت بودن که آرام رفت تو اتاق و با یه ظرف در بسته برگشت.

آرام: آتنا جان می شه یه قاشق برام بیاری؟

آتنا از تو آشپز خونه گفت: چشم الان میارم.

آتنا قاشق آورد و آرام ازش تشکر کرد. در ظرف رو برداشت و با ولع شروع کرد به خوردن.

چی داشت می خورد؟

★★★

شیرین:

یا خدا!! این دوباره داره از این آشغال می خوره.

حامد با کنجکاوی پرسید: شیرین، چی داره می خوره؟

\_ به آشغالی هست که خودش درست می کنه، و فقط خودش می تونه ازش بخوره.

آدرین: من باید ازش بخورم.

\_ اگه بخوری حالت بد میشه.

آدرین: نه من نمی تونم تحمل کنم. باید حتما بخورم.

آدرین رو به آرام گفت: آرام خانم میشه به منم یه ذره از اونی که دارید می خورید بدید؟

آرام: بفرمایید.

و کاسه رو به سمت آدرین گرفت. آدرین یه انگشت ازش رو گذاشت تو دهنش. مزش کرد. دستش رو گذاشت جلوی

دهنش و دوید به سمت دستشویی.

آرام خندید.. آدرین وقتی از دستشویی اومد بیرون گفت: این دیگه چه زهرماری بود به من دادی؟

آرام خیلی خونسرد گفت: لواشک، رب انار، گوجه سبز، آلبالو، آلوچه، نمک، و خیلی چیزای دیگه.

آدرین: تو چطوری اینو می خوری؟

آرام یه قاشق گذاشت تو دهنش: به راحتی!

بچه ها یادمه به بار حس کنجکاویم فعال شده بود ، رفتم و از اون چیزی که آرام می خوره خوردم، راهی بیمارستان شدم! دل درد گرفته بودم. تنها کسی که می تونه از اون بخوره فقط خوده آرامه.

آرام همش رو خورد و در کاسه رو بست. بلند شد که با حرف حامد ایستاد.

حامد: مطمئنم هنوزم این دلنوشته رو یادته.

«بعضی ها گریه نمی کنند!

اما..

از چشم هایشان معلوم است؛

که اشکی به بزرگی یک سکوت،

گوشه ی چشمشان به کمین نشسته»

آرام برگشت و با نگاهی غمگین به حامد نگاه کرد.

آرام: حامد می خوای به چی برسی؟ این حرفات یعنی چی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟

حامد: یادمه همیشه می گفتی کسایی که گریه نمی کنن، یعنی دارن خودشون رو نابود می کنن. من می خوام به آرام برسم.. به آرام گذشته.

آرام پوزخند زد: پس الکی بود که می گفتی به چشم خواهر بهم نگاه می کنی.

حامد: نه الکی نگفتم اما من خواهری رو می خوام که شاد بود، شیطان بود...

آرام: اما اون مرده...

حامد: اون نمرده فقط خوابیده. بیدار کردنش زمان می بره اما بالاخره بیدار می شه.

آرام یادته تو هر جمعی که می رفتی همه از دستت می نالیدن؟ به خاطر شیطنتات. اما دیگه خبری از اون شیطنتا نیست. به خودت بیا.

آرام بهم نگاه کرد: هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که اون همه ازش حمایت کردم تو اون اتفاق لعنتی نقش داشته.

آرام تو ازم حمایت کردی... وقتی شروین می خواست اذیتم کنه، تو همیشه کمکم کردی از دستش راحت باشم. اما آرام اون موقع من ازت بدم می اومد. اما برگرد به همون آرام سابق.

رفت تو حیاط. آروم شروع کردم به گریه کردن. عذاب وجدان داشت دیوونم می کرد.

محمد: شیرین خانم لطفا گریه نکنین.

اما اشکام بند نمی اومدن. عذاب وجدان خیلی بده. امیدوارم کسی دچارش نشه. آدرین هم به سمت حیاط رفت.

\*\*\*

آرام:

تو حیاط نشسته بودم. کاش اون قدری که حامد و شیرین می گفتن آسون بود و می تونستم به همون آرام شاد و شیطون برگردم.

آدرین کنارم نشست و گفت: می دونم سخته اما تلاش کن. از انتقام دوری کن. بسپار به خدا. انتقام خودت رو هم نابود می کنه.

\_من حاضرم خودم هم نابود بشم تا به خواسته هام برسم. چون دلیلی برای زندگیم ندارم جز انتقام.

آدرین: انتقام رو بزار کنار. عشق رو تجربه کن، می گن خیلی شیرینه.

\_وا مگه عشق دست منه؟

آدرین خندید: دست تو نیست ولی می تونی عاشق بشی. تو احساساتت رو سرکوب کردی و گرنه می تونی عاشق بشی. قلبت سنگی نیست اینو مطمئنم. فقط به خودت تلقین کردی که قلبت از جنس سنگه.

\_از کجا انقدر مطمئنی؟

آدرین: با چیزایی که درباره گذشتت شنیدم، نمی تونم باور کنم که تو قلبت از سنگ باشه. فکر کن. تصمیم بگیر برگردی به اون آرامی که همه ازش صحبت می کنن. همون آرام شیطون. مطمئنم به نتیجه می رسی. فکر می کنم شام حاضره. بلندشو بریم شام بخوریم.

سر میز شام، نگام به بشقاب غذا بود و با غذا بازی می کردم. فکرم همش پیش حرفای آدرین بود. آرتام که کنار من نشسته بود و می دید که من غذا نمی خورم، قاشقم رو از دستم گرفت و از برنج پر کرد و داخل دهنم برد.

آرتام: بخور دیگه.

\_آرتام مگه من بچم؟ بذار خودم می خورم.

آرتام قاشق به قاشق می داشت تو دهنم: بله بچه ای و گرنه درست غذات رو می خوردی و انقدر با غذات بازی نمی کردی.

به هزار بدبختی قاشق رو از دست آرتام گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم. اخمام رفته بود تو هم. مگه من بچه ام پسره دیوونه...

شام که تموم شد نشستیم تو سالن تا اون دونفر بیان و آهنگاشون رو بخونن. این جوری که فهمیده بودم، آتنا و مهدی باهم خواهر و برادر بودن.

محمد: بچه ها پایه بازی غیر مجاز هستین؟

همه موافقت کردن. منم قبول کردم... بهتر از بیکاری بود...

قرار بود حکم بازی کنیم. من و آدرین یار هم بودیم، محمد و شیرینم یار هم. همش بهش اشاره میزدیم، که چه جوری بازی کنه. آخرش بردیم. لبخندم پر رنگ شد. ایول به خودم.

قرار شد ما با شیدا و حامد بازی کنیم. حامد در طول بازی همش حواسش به من بود. می دونست من تو رسوندن استاد بودم با این حال باز ما بردیم، که حامد گفت: قبول نیست آرام همش داشت به آدرین می رسوند.

لبخندم جون گرفت: مدرک داری؟

حامد: مدرک از کجا بیارم! همش داشتی بهش اشاره می کردی.

\_اگه مدرک داری، من قبول میکنم.

حامد: مدرک ندارم.

\_پس ما برنده شدیم.

حامد گوشیش زنگ خورد. از جمع فاصله گرفت. بالاخره من و آدرین همه رو بردیم. خودمو روی کاناپه ولو کردم.

حامد بعد اون تلفن بد جور رفته بود تو فکر. مطمئنم یه اتفاقی افتاده.

شکوفه: بچه ها چندتا عروسی در راه داریم؟

شیرین: خب عروسی هلیا و آرتام، آیدا و آرمین، سپهر و آوا.

شکوفه با ذوق گفت: آخ جووووون. خب خوبه، یه دل سیر میرقصم. فقط میگم آرام؟

\_بله؟

شکوفه: باید با من بیای بریم لباس بخریم.

ناله کردم: شکوفه تو رو خدا منو ول کن. با شیرین برو خرید.

شکوفه: آخه شیرین که سلیقه نداره! تو سلیقت خوبه.

شیرین: درست صحبت کن. خودت سلیقه نداری!

شکوفه: شیرین عزیزم ساکت شو! ببینم میتونم آرام رو راضی کنم. آرام چرا نمیای؟

چون هم کار دارم و هم حوصله خرید کردن رو ندارم.

شکوفه: ایش اصلا نیا من بالاخره با یکی میرم. الانم بهتره بریم بخوابیم، فردا برنامه با من و سارا و سلمازه.

همه رفتن تو اتاقاشون. احساس میکردم فردا یه روز عادی نیست.

\*\*\*

حامد:

نمیدونم کاری که دارم میکنم درسته یا نه؟

دختر امشب قیمه درست کردن که آرام نخورد وقتی دلیل نخوردنش رو پرسیدن گفت که قیمه دوست نداره. یک ساعتی از وقتی شام خوردیم میگذره.

با بلند شدن صدای آیفون به سمت در حیات رفتم و در رو باز کردم. عمو و زن عمو وارد خونه شدن. بچه ها به احترامشون ایستادن. زن عمو آرام رو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن. آرام با اکراه خودش رو از بغل زن عمو کشید بیرون. زن عمو با دستاش صورت آرام رو قاب گرفت.

زن عمو: چقدر بزرگ شدی، خوشگل که بودی، خوشگل تر شدی.

آرام صورتش رو از دستای زن عمو بیرون کشید.

آرام: برای چی اومدین اینجا؟ از این خونه برین بیرون.

آرتام: بس کن آرام!

آرام: چرا بس کنم؟ آرتام اینا کسایی هستن که ما رو 19 سال از هم دور کردن.

عمو سرش رو انداخت پایین. آرام روبه روی عمو روی دوپاش نشست.

آرام: یادته منو به شکل وحشیانه ای میزدی آقای امینی؟

فریاد زد: یادته؟

عمو: شرمندم دخترم... منو ببخش.

آرام: شرمنده بودن شما به درد من نمیخوره. از این خونه برید بیرون.

عمو و زن عمو داشتن از سالن خارج می شدن که با حرف آرام ایستادن.

آرام: دیگه نمیخوام ببینمتون. چون آدمای کثیفی هستین!

و رفت تو اتاق...

آرتام رو به عمو و زن عمو گفت: من از تون معذرت میخوام آقای امینی.

عمو: اشکال نداره پسر من بهش حق میدم.

بعد از این که عمو و زن عمو رفتن.

آرام از اتاق بیرون اومد و یقه منو گرفت و داد زد: حامد میخوای با این کارات به چی برسی؟ چرا این کارا رو میکنی؟

چرا لعنتی؟

چشمات رو بست و دستش از یقه افتاد. نشست رو کاناپه و دستاش رو، روی زانوهایش گذاشت و سرش رو بهشون تکیه داد.

نگران شدم: آرام حالت خوبه؟

آرام: خدا لعنتتون کنه که زندگیم رو نابود کردین. خدا لعنتتون کنه!

\_آروم باش این جووری خودت رو نابود میکنی.

داد زد: مگه الان نابود نشدم؟ به خاطر شماها من دیگه حتی نمیتونم گریه کنم. حامد ازت متنفرم!

رفت تو اتاق. آرتام می خواست بره به سمت اتاق که صداش زدم.

\_آقا آرتام؟

آرتام: بله؟

\_بذارید تنها باشه. اون الان به تنهایی نیاز داره.

آرتام برگشت و نشست.

آیدا: باید یه فکری براش بکنیم. این جووری خودش رو نابود میکنه.

آدرین: اون الان معتقده که خیلی وقته نابود شده. تنها کسی که میتونه این مشکل رو حل کنه، خوده آرامه.

شیرین: اما تنها چیزی که تو وجوده آرام هست، حسه انتقامه. انقدر از افراد اون اتفاق متنفره و انقدر زود عصبانی میشه که واقعا احساس میکنم هیچ وقت یه دختر شیطان و صبور نبوده.

حامد: اون آرامی که تو چشمات همیشه برق شیطنت بوده، الان فقط نفرت تو چشمات موج میزنه.

آوا: باید خاطرات گذشته رو براش زنده کنیم.

شیرین: فایده نداره! من قبلا این کار رو کردم.

هر کسی یه نظری داد ولی به نتیجه ای نرسیدیم که آرام در اتاق رو باز کرد.

\*\*\*

آرام:

دیگه از حرفاشون خسته شده بودم. در اتاق رو باز کردم و خیلی خونسرد روی کاناپه نشستم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره اسماعیل رو گرفتم.

اسماعیل: سلام خانم.

\_دیگه نمیخواه دنبالش بگردی.

اسماعیل: چرا خانم مشکل پیش اومده؟

\_نه ولی مرده.

اسماعیل: مطمئن هستین خانم؟

آخه من ازش یه چیزایی پیدا کردم.

\_نه اون مرده.. خودم مُردنش رو دیدم. در ضمن چون این مدت خوب به کارت عمل کردی، پاداشت رو هم می گیری.

اسماعیل: خانم خدا خیرتون بده. خیر از جوونیتون ببینین.

\_ولی امکان داره دوباره بهت نیاز پیدا کنم.

اسماعیل: چشم خانم، دیگه امری ندارین؟

\_نه.

اسماعیل: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

با صدای سارا چشمم رو باز کردم.

سارا: آرام جون بفرمایید قهوه..

\_تلخه؟

سارا: بله تلخه.

فنجون رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. نمیدونم چرا جدیداً دوست داشتم فقط بخوابم.

یه فکری به سرم زد.

\_\_ بچه ها شماها چه غذاهایی رو دوست ندارین؟

آدرین: من باقالی پلو.

محمد: من که هر چی بذارن جلوم میخورم.

همه بچه ها گفتن تا نوبت رسید به خودم.

\_\_ قیمه، قورمه سبزی، لوبیا پلو، بادمجون، و غیره.

آتنا خندید: و غیره؟

\_\_ آخه خیلی از غذاها رو دوست ندارم.

سارا: بچه ها فکر میکنم همه حوصلشون سر رفته، پایه این گل یا پوچ بازی کنیم؟

همه موافقت کردن. من تو همه بازی ها وارد بودم. من و آدرین با هم یار بودیم، نمیدونم چرا همش من با این دیوونه

یار می شدم. البته ولش کن از بازی لذت ببرم. دوباره تیم مقابلمون شیدا و حامد بودن. مشغول بازی بودیم. امتیاز

ما 21 و امتیاز اونا 5 بود. اگه به 22 میرسیدیم برنده بودیم.

دور آخر بود. قرار بود گل دست من باشه که دستای گرم آدرین با دستام برخورد کرد... دستاش گرم بود. سریع

دستاش رو عقب کشید. سرش رو انداخته بود پایین. اون دستم ما بردیم. رفتم تو حیاط و یه نفس عمیق کشیدم. به

آسمون نگاه کردم. خدایا آخر این قصه چی میشه؟

\*\*\*

آدرین:

وقتی دستم به دستش خورد. تپش قلبم بیشتر شد. از اون شبی که وقتی می خواستم پتو روی آرام بندازم، وقتی

میبینمش یه چیزی تو وجودم می لرزه. رفتم تو حیاط. دوست نداشتم ازش دور باشم. پشتش به من بود... به آسمون

نگاه میکرد.

صداش رو شنیدم: دیگه خستم خودت درستش کن. میگن تو همه بنده هات رو دوست داری؛ منم دوست داشتم

باش. اگه داری امتحانم میکنی، دیگه بسه... دیگه خستم... خستم از این زندگی... از آدمایی که نابودم کردن خستم.

رو تخت توی حیاط نشسته بود، کنارش نشستیم. زانوهایش رو جمع کرد و چونش رو، روشن گذاشت و به روبه خیره

شد.

\_نمیخوای با من درد و دل کنی؟ سبک میشی.

آرام: من از همون بچگیم با هیچ کس درد و دل نمی کردم.

\_اما این جوری خودت آسیب میبینی.

آرام لبخند تلخی زد: دیگه چی میخواد بشه؟ فوقش میمیرم دیگه! بیشتر از اینه؟

اخمام رفت تو هم.

\_این حرفا یعنی چی آرام خانم؟

\_دیگه خستم. من تنها دلیل زندگیم انتقامه. تا وقتی انتقام نگرفتم نمی میرم.

\_چرا نمیخوای ببخشی؟ فراموش کن او اتفاق رو. با این که نمیدونم اون اتفاق چیه؛ اما ببخش. با ببخش خودتم آروم تر میشی.

آرام: من بخشیدن رو یاد نگرفتم. نمیتونم ببخشم. کاری باهام کردن که داغون شدم. هم روحی وهم جسمی. نمیتونم اون آدم رو ببخشم.

سرش رو آروم تکون داد.

آرام: بهتره بریم بخوابیم.

فهمیده بودم نمیخواست بیشتر در مورد اون موضوع صحبت کنه.

\_باشه.. شب بخیر.

آرام: شب شما هم بخیر..

رفتم داخل خونه. فقط محمد و شیرین تو سالن نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن.

شیرین وقتی منو تنها دید، گفت: پس آرام کجاست؟

\_اونم الان میاد. شما چرا نخوابیدید؟

محمد: ما داشتیم درباره یه موضوعی صحبت می کردیم ما هم قصد داشتیم دیگه بریم بخوابیم.

\_باشه پس شب بخیر.

شیرین: شب بخیر. منم دیگه برم بخوابم.

و به سمت اتاق دخترا رفت.

محمدم از روی کاناپه بلند شد و به بیرون درست همون جایی که آرام نشسته بود نگاه کرد و گفت: زیاد درگیرش نشو. اون واقعا قلبش از سنگه. احساس نداره. بهتره بیشتر فکر کنی. شب بخیر.

و به طرف اتاق رفت. شاید محمد راست می گفت. سرم رو تکون دادم. خیلی خسته بودم و به استراحت نیاز داشتم. آرام هنوزم تو حیاط بود.

فردا نوبت ما بود که غذا درست کنیم. باید با آرام هماهنگ کنم. به سمت اتاق رفتم و دراز کشیدم. زیاد طولی نکشید که خواب مهمون چشمام شد.

\*\*\*

آرام:

با آدرین تو آشپزخونه بودیم. من پیشنهاد کردم عدس پلو بود با سالاد شیرازی درست کنیم. ژله هم درست می کردم.

تزئین سفره هم با من بود. آدرین داشت سالاد درست میکرد.

آدرین: کار من تمومه.

رفتم ببینم چیکار کرده که دیدم، خیارها و گوجه ها و پیازها رو خیلی خوب خورد کرده بود.

\_خب حالا بهش آب لیمو و نمک بزن. بعدش بزارش تو یخچال.

داشتم ژله درست میکردم. خوبیه آدرین این بود که حرف گوش می کرد و هر کاری بهش میگفتی انجام می داد.

\_آقای صولتی؟

آدرین: جانم؟

\_میشه یه سوال بپرسم؟

آدرین: البته بفرمایید.

\_شما آهنگی که قراره امشب بخونید رو انتخاب کردین؟

آدرین: بله.

\_حالا آهنگ قشنگی هست؟

آدرین: آره من که خودم خیلی دوستش دارم. شما چی آهنگی که قراره امشب بخونید رو آماده کردین؟

\_نه همش دارم فکر میکنم و تو اینترنت دنبال آهنگ مد نظرم می گردم ولی هنوز پیداش نکردم.

آدرین: مطمئنم بهترین آهنگ رو انتخاب میکنم.

\_امیدوارم. خوبه. بهتره به کارمون برسیم.

همه چیز آماده بود. امشب می خواستم همه چیز خوب باشه. این عادت من بود که وقتی بهم کاری سپرده میشد به نحو احسن انجامش بدم...

سفره رو خیلی خوشگل چیده بودم. بچه ها از چیدمان سفره خیلی خوششون اومده بود. غدامون رو خوردیم و ظرف ها رو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی. وقتی ظرف ها رو خشک کردم رفتم پیش بچه ها نشستیم.

محمد: آرام خانم آهنگتون رو بخونین؟

\_باشه بابا شماها چقدر عجولید؟

با چند تا سرفه صدام رو صاف کردم.

آهنگ رو از داخل گوشیم پلی کردم و شروع کردم باهاش همخوانی کردن.

(آهنگ بیار بارون\_سعید آسایش)

بیار بارون بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

بیار بارون به جون نیمه جونم

بیار بارون که هم رنگ جنونم

بیار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

بیار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

بیار بارون که من و پروم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

بیار بارون بیار غم دارم امشب

مثل خاک کویر تب دارم امشب

ببار بارون به جون نیمه جونم

ببار بارون که هم رنگ جنونم

ببار بارون دلم ماتم گرفته

صدای خون دلم رو غم گرفته

ببار بارون که من داغونم امشب

رفیق ساقی و میخونم امشب

ببار بارون که من ویرونم امشب

مثل دیوونه ها حیرونم امشب

بعد خوندن آهنگ شروع کردم به حرف زدن: همیشه بارون رو دوست داشتم. هر وقت بارون می اومد، می رفتم و زیر بارون قدم میزد. همیشه بارون بهم آرامش می داد، هنوزم بارون رو دوست دارم. اما دیگه بارون بهم آرامش نمیده... دیگه هیچ چیز بهم آرامش نمیده.

آرتام: واقعا نمیتونم بشناسمت. نمیتونم درکت کنم... شخصیت خاصه... فکر میکنم هیچ کس نمیتونه بشناستت.

پوزخند زدم: منم همین رو میخوام. این که هیچ کس منو نشناسه.

محمد: خب حالا نوبت آدرینه. داداش گلم شروع کن.

خیلی دوست داشتم بدونم آدرین چه آهنگی میخونه.

\*\*\*

آدرین:

حالا نوبت من بود که بخونم. با یادش یه لبخند تلخ رو لبام اومد. شروع کردم.

(آهنگ همیشه \_ محسن یگانه)

نه امشب که هرشب که حالم خرابه

یه جزیرم که دارم یه دریا سرابه

من عادت نکردم به شبهای سردم

به این که نباشی نه عادت نکردم

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه فردا همیشه

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز

و نه فردا همیشه همیشه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجامو نفهمم کجایی

چقدر با تو بودم تو عین جدایی

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرت نباشم نه دیروز و نه امروز

و نه فردا همیشه همیشه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

\*\*\*

شروع کردم به حرف زدن: من این آهنگ رو به یاد آدرینا خوندم. خواهرم همیشه این آهنگ رو گوش می داد. می گفت خیلی دوستش داره.

آرمین: یادمه آدرینا هیچ وقت با من نمیساخت. همیشه با آدرین درد و دل می کرد و حرفاش رو به آدرین میزد. خواهر خوشگلم رفت و تنهامون گذاشت.

شیرین: کجا رفته؟

لبخند تلخی زد: پیش خدا... آدرینا حدود 5 سال میشه که مرده. این آهنگ رو خوندم به یاد اون. دلم برای خواهرم تنگ شده.

آوا با صدای غمگینی گفت: منم دلم برای دوستم تنگ شده. دوستی که مثل خواهرم بود. اما دیگه نیستش... خودم باعث شدم که بره. الان خیلی پشیمونم. کاش بود... بود تا ازم حمایت می کرد. بهم می گفت آوا هر وقت شوهرت اذیت کرد به خودم بگو، کاری می کنم که دیگه از گل نازک تر بهت نگه کجاست اون دوستم؟ دلم براش تنگ شده...

به من نگاه کرد و گفت: آقا آدرین همون جوری که شما دلتون برای خواهرتون تنگ شده، منم دلم برای خواهرم تنگ شده.

آرام یه دفعه از جاش بلند شد. وقتی بهش نگاه کردم، اخماش بد جوری تو هم بود. رفت تو اتاق و لباس بیرونش رو پوشید. سوئیچش رو برداشت و از خونه زد بیرون. واقعا هیچ کس نمیشناختش. تا الان خوب بود و یه دفعه عصبانی شده.

به قول آرتام: آرام خاصه!

منم اعتقاد دارم که آرام واقعا خاصه!

\*\*\*

آرام:

دیگه خسته شدم از حرفاش، داره حرف از گذشته میزنه، چیزی که من نمیخوام دیگه بهش برگردم. من فقط میخوام از آدمای گذشته انتقام بگیرم.

تو خیابونا می چرخیدم. خیلی وقته که دیگه قرص نمیخورم، نمیخوام بهشون عادت کنم. ساعت ها تو خیابونا چرخیدم. همش داشتم فکر می کردم، اما به نتیجه ای نرسیدم.

برگشتم خونه. هیچ کس به جز آرتام و آیدا تو سالن نبودن. آرتام اخماش بد تو هم بود. داشتم می رفتم تو اتاق که جلومو گرفت.

آرتام: تا الان کجا بودی؟

به خودم مربوطه.

آرتام: آرام منم غیرت دارم. تو خواهرمی، نگرانتم. چرا تا دیر وقت بیرونی و به هیچ کس هم هیچی نمیگی؟ من و آیدا از تو بزرگتریم. ولی تو برای کارات به ما هیچی نمیگی؟

پوزخند زدم: غیرت؟ غیرت به داد و بیداد کردن نیست.

داد زدم، بدون توجه به اطرافم: من برای کارام به هیچ کس توضیح نمیدم.

آرتام: صدات رو بیار پایین.

\_ نمیخواهم صدام رو بیارم پایین. دیگه خسته شدم. منو به اجبار به این سفر آوردی، افرادی که نابودم کرده بودن هم اومدن، خسته شدم از بس از گذشته شنیدم!

داد زدم: خستم! منم آدمم. مشکلات خودم یه طرف، این مشکلات هم اضافه شدن. فکر کردی خیلی راحت بفهمی 15 سال بازیچه بودی؟ وسیله بودی؟ وسیله ای برای انتقام گرفتن. فکر کردی چون هیچی در این مورد نمیگم یعنی خیلی خوبم؟ تو تا حالا کتک خوردی؟ تا حالا شده فقط بتونی با قرص خواب آور بخوابی؟ در غیر اون فقط کابوس ببینی؟ شده بخوای چشمای خودت رو کور کنی، چون همه بد بختیات از همین چشما بوده؟

فریاد زدم: شده؟ جواب بده لعنتی.

صدام غمگین شد: شده بخوای با گریه خودت رو آروم کنی و نتونی گریه کنی؟ 4 ساله که آرزومه گریه کنم، اما نمیتونم. من برای کارام به کسی جواب پس نمیدم اینو تو گوشتات فرو کن!

بچه ها همه از اتاقاشون بیرون اومده بودن. بهشون نگاه کردم. همه با تعجب نگاه می کردن. یه لبخند تلخ زدم و رفتم تو حیاط. به آسمون نگاه کردم.

داد زدم: دیگه خستم! مگه نمیگن توهمه رو میبینی؟ پس چرا منو نمیبینی؟ دیگه خسته شدم از این زندگی! میخوای با من چیکار کنی؟ بسه! این بازی لعنتی رو تمومش کن!

یه صدا از پشتم اومد.

آدرین: همه ما میخواستیم بازی زندگیمون تموم شه؛ ولی نمیشه. هر وقت خودش بخواد بازی رو تموم میکنه.

آرام: یا بازی تموم میشه یا خودم تمومش میکنم.

آدرین: به اطرافت نگاه کن... شاید خدا یه نفر رو فرستاده تا کمکت کنه. اگه دقت کنی پیداش میکنی. من میرم بخوابم. فکر کن، مطمئنم تو پیداش میکنی. شب بخیر.

و رفت داخل.

رو تخت دراز کشیدم. واقعا دیگه دلیلی برای زندگی ندارم... همه زندگیم خلاصه شده تو یه کلمه «انتقام»... فقط انتقام.

کم کم چشمم سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

آدرین:

می خواستم کمکش کنم. کمکش کنم برگرد به همون آدم قبلی. به دختر شیطان. رفتم تو حیاط که دیدم رو تخت خوابش برده و خودش رو جمع کرده. حتما سردش شده. حدود ساعت 4 صبح بود. رفتم تو خونه و یه پتو آوردم و انداختم روش.

صداش رو شنیدم که گفت: به خدا من کاری نکردم. اردلان دروغ میگه!

یه آه بلند کشیدم. اول از همه باید بدونم اون اتفاق چیه.

من اون دختر شیطان رو زنده میکنم و این دختر مغرور رو میکشم. فقط خداکنه خودشم همکاری کنه.

رفتم تو اتاق و خوابیدم.

همه سر میز صبحونه بودیم که آرام با صدای گرفته ای گفت: بچه ها باید خونه رو تمیز کنیم.

محمد: چرا؟

آرام: بعد صبحونه توضیح میدم.. عادت ندارم وقتی چیزی میخورم صحبت کنم.

از صدای گرفتشی معلوم بود که سرما خورده.

همه تو سالن جمع بودیم تا آرام حرفش رو بزنه.

آرام: بچه ها خونه خیلی کثیفه. اون شخصی که خونه رو به ما داده بود، خونه رو تمیز به ما داده بود ولی الان خونه با سطل آشغال هیچ فرقی نداره. امروز همه خونه میمونیم و خونه رو تمیز می کنیم.

محمد: اما خودش تمیز میکنه.

آرام: شماها خجالت نمی کشین؟ بیچاره بیاد خونه رو هم تمیز کنه؟ همین که گفتم همه با کمک هم خونه رو تمیز میکنیم.

به اجبار آرام با کمک هم خونه رو تمیز کردیم. همه بچه ها حسابی خسته شده بودن. آرام هم حسابی خسته شده بود... مطمئن بودم حالش بدتر میشه. هر چقدر اصرار کردم که استراحت کنه، قبول نکرد.

آرام رو کاناپه نشسته بود و چشمش رو بسته بود. یه دفعه دستش رو جلوی دهانش گذاشت و به طرف دستشویی دوید. آیدا رفت پشت در دستشویی.

آیدا: آرام در رو باز کن. چرا در رو قفل کردی؟ آرام چی شده؟

آرتام هم رفت پشت در: چی شده؟

آیدا: داره بالا میاره.

آرتام: چرا؟ چیزی خورده؟

آیدا: نمیدونم در دستشویی رو قفل کرده.

آیدا شروع کرد در زدن. آرام بعد یه ربع از دستشویی بیرون اومد. از دستشویی که بیرون اومد نزدیک بود بیوفته که آرتام زیر بغلش رو گرفت.

آرتام: آرام چیزی خوردی که بهت نساخته؟

آرام با صدای گرفته تر از قبل گفت: نه.. چیزی نخوردم. دیشب تو حیاط خوابم برد... حتما سرما خوردم.

آرتام: باید بریم دکتر.

آرام به سرفه افتاد.

آرام: نه نمیخواد.. خوب میشم.

که همون موقع دوباره حالت تهوع بهش دست داد.

به هزار بد بختی آرتام و آیدا راضیش کردن که بره دکتر. خودشونم همراهش رفتن. همه نگرانش بودن. وقتی از دکتر برگشت انگار حالش بهتر بود. آرتام مجبورش کرد رو کاناپه دراز بکشه.

آرام: بابا من خوبم.

آرتام: خوب نیستی... دکتر گفت باید استراحت کنی. از جات تکنون نمیخوری.

آرتام رو به دخترا گفت: دخترا والا من چیزی از پرستاری از مریض نمیدونم. شما بیشتر میدونین. میتونین از آرام مراقبت کنید؟

سلماز: البته ما ازش مراقبت می کنیم. مشکلی نیست.

آرام: بابا من خوبم این کارا چیه؟

آرتام: آرام تو ساکت. فقط باید استراحت کنی.

آرام: ای بابا من نمی تونم همش یه جا دراز بکشم. اوف!

آرتام: غر نزن.. همین که گفتم استراحت کن بهتر بشی.

آرام: بابا آمپول که زدم ولم کن. اوف! باشه هر چی تو بگی می خوابم. اه!

آرتام: آفرین خواهر گلم.

آرام چشمش رو بست و آروم خوابید. موقع خواب صورتش خیلی معصوم می شد.

آرتام: بچه ها وقتی دکتر گفت باید آمپول بزنی، خیلی خونسرد گفت باشه. بعد اون موقع به آیدا وقتی می گن باید

آمپول بزنی، هر کاری می کنه تا از زیرش در بره.

آیدا: خب چیکار کنم؟ من می ترسم... اما آرام اصلا! من حتی به دختر بودنش هم شک می کنم!

محمد: براش سوپ درست کردین؟

سارا: آره درست کردیم.

هر کسی رفت سر کار خودش. منم رفتم بیرون تا یه هوایی بخورم. قدم می زدم و فکر می کردم. یعنی راهی که

انتخاب کردم درسته؟ یعنی می تونم تغییرش بدم؟ می تونم کسی رو تغییر بدم که خودش معتقده وجودش از

سنگه؟

نمی دونم... تنها امیدم به خداست.

به آسمون نگاه کردم و تو دلم گفتم: خدایا تنها امیدم به توه. می خوام بندت رو تغییرش بدم... کمکم کن.

\*\*\*

آرام:

رو کاناپه دراز کشیده بودم و آیدا به زور داشت بهم سوپ می داد که بخورم. شیرین رو به روی من نشسته بود و

داشت می خندید. گوشیش زنگ خورد.

جواب داد: سلام زن دایی گلم...

.....+

خندید و گفت: من هر موقع دوست داشتم به شما می گم زن عمو و هر موقع هم دوست داشتم باشم می گم

زن دایی.

فهمیده بودم که عمو زنگ زده. نمی دونم عمو چی گفت که شیرین بلند زد زیر خنده.

شیرین: اوه اوه زن عمو اگه بدونی الان آرام در چه حالیه! دراز کشیده رو کاناپه، بسته دستمال کاغذی کنارش، آیدا

هم داره به زور بهش سوپ می ده بخوره.

.....+

شیرین: ای به چشم الان گوشی رو می زارم رو اسپیکر.

شیرین گوشی رو گذاشت رو اسپیکر. صدای عمه رو شنیدم.

عمه: آرام عزیزم خوبی؟ قربونت برم چی شده؟

\_عمه من خوبم، زیادی بزرگش کردن.

عمه: با اون صدای گرفته معلومه چقدر خوبی؟ هزار بار بهت گفتم مواظب خودت باش. ولی کو گوش شنوا؟

\_عمه باور کن من خوبم. یه سرما خوردگی سادست.

عمه: چیزی نگو استراحت کن. من بعدا که حالت بهتر بشه بهت زنگ می زنم. کاری نداری عزیزم؟

\_نه شما برو به کارات برس. مزاحمت نمیشم.

عمه: قربونت برم خوب استراحت کن که زود خوب بشی. خداحافظ.

\_خداحافظ.

و شیرین گوشی رو قطع کرد.. شیرین خندید.

\_شیرین ساکت شو تا خفت نکردم!

شیرین: چشم عشقم (عشقم).

\_هزار بار بهت گفتم این جوری حرف نزن بدم میاد.

شیرین خندید: باشه عیدم (عزیزم).

\_شیرین!

شیرین: باشه، چرا می زنی؟

\_هنوز نزدمت که. اگه بزنت که دیگه طرف من نمیای.

حامد خندید و گفت: آره خداوکیلی آرام خیلی بد می زنه.

یادمه یه بار گل سرش رو که خیلی دوستش داشت رو شکستم، همچین محکم با پاش زد تو ساق پام که تا 3 روز پام درد می کرد.

\_حقت بود!

حامد: یعنی هیچ وقت تو از زبون کم نمیاری.

\_ ما اینیم دیگه.

حامد خندید.

شکوفه گفت: راستی بچه ها سیزده بدر کجا بریم؟

آدرین: یه کوه هست که من آدرس دقیقش رو بلد نیستم ولی خیلی جای خوبیه. آدرسش رو آرام خانم بلدن.

\_ همون که طرفای باغ فردوس بود؟

آدرین: بله همون رو می گم.

آتنا با ذوق گفت: باغ فردوس حتما خیلی جای قشنگیه، درسته؟

پوزخند زدم: اون جا قبرستونه.

لبخند رو لباش ماسید.

ادامه دادم: اما کوه خیلی خوبیه... خلوته.

آرتام: خب آرام بهتر می دونه.. می ریم همون جایی که آرام می گه.

شروع کردم به سرفه کردن... حالا کی این مریضی دست از سر من برمی داره، خدا می دونه. آیدا یه لیوان آب بهم داد... آب رو خوردم.

آیدا: آرام استراحت کن. حالت بهتر می شه.

رو به بقیه گفت: بچه ها بهتره ما بریم به کارامون برسیم، آرام هم استراحت کنه. پسرا یخچال خالیه، باید برین خرید کنین. لیست موادی که لازم داریم رو بهتون می دم. دخترا بیاین تو آشپزخونه کارتون دارم.

سالن خالی شد... چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

آیدا:

با دخترا تو آشپزخونه مشغول حرف زدن بودیم.

آتنا رو به شیرین گفت: شیرین جون آرام چرا انقدر حرف از گذشته می زنه؟ خب گذشته ها گذشته.

شیرین لبخند تلخی زد و گفت: آرام به این حرف اعتقاد نداره. میگه گذشته ها گذشته ولی با عذاب کشیدن من گذشت. میگه باید انتقام بگیره وگرنه به خودش ظلم کرده.

روبه شیرین گفتم: چی شد که آرام به فکر انتقام افتاد؟

شیرین: آرام بعد اتفاقی که براش افتاد، نتونست با شرایط کنار بیاد، تصمیم گرفت انتقام بگیره.

\_اون اتفاق چیه؟

شیرین: اگه حرفی ازش بزنم، آرام منو می کشه. اما اون اتفاق برای آرام خیلی بد بود.

خدایا ما کی می فهمیم آرام برای چی می خواد انتقام بگیره؟

★★★

تو سالن نشسته بودیم. برای آرام شیر داغ کرده بودم. به لیوانش خیره شده بود و آروم شیر داخل لیوان رو می خورد.

شالش ساده رو موهاش بود و باز بود. نگام به زنجیر و پلاکی که گردنش بود، افتاد. چشمام از تعجب گرد شد. روی پلاکش کلمه «انتقام» حک شده بود، و روی پلاک نگین هم کار شده بود. پلاک خوشگلی بود، فقط کلمه «انتقام» منو متعجب کرده بود. صداش زدم که نگاش رو از لیوان گرفت و به من خیره شد.

\_آرام چرا اون زنجیر و پلاک رو به گردنت انداختی؟

آرام با دستش پلاک رو لمس کرد و لبخند زد.

آرام: وقتی پلاک رو لمس می کنم، انگیزم دوباره میشه.

با تردید گفتم: انگیزت برای انتقام گرفتن؟

پوزخند زد: آره برای انتقام گرفتن.

حامد: یادمه قبلاً یه پلاک دیگه گردنت انداخته بودی.

آرام دوباره به لیوان شیرش خیره شد و گفت: چه پلاکی؟

حامد: پلاکی که روش حک شده بود «شیطن عشق است»

آرام: اونو خیلی وقت پیش انداختم دور.

حامد: اونم تو اناقت گذاشته بودی و رفتی.

آرام: حامد خواهش می کنم بذار آروم باشم.

حامد: باشه من نمی خوام اذیتت کنم.

آرام لیوانش رو روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت.

آرام: شب همگی بخیر... من می خوام بخوابم خیلی خستم.

و وارد اتاق شد و در اتاق رو بست.

حامد سرش به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت: اوف! اصلاً انگار نمی خواد برگرده به خود واقعیش.

آدرین: اون دختر شیطونی که تو ازش حرف می زنی خوابه، باید بیدارش کرد.

حامد: نمی دونم دیگه باید چیکار کنم. اوف!

خیلی دوست دارم بدونم که اخلاق آرام قبلاً چطوری بوده.

\*\*\*

چند روز بعد:

آرام:

امروز اومدیم سیزده بدر. صبح به هزار بدبختی مجبور شون کردم ساعت شش بیدار شن. الان هم داریم صبحونه می خوریم. پنیر نزدیک آدرین بود.

\_ آقای صولتی؟

آدرین: بله؟

\_ میشه پنیر رو بدین؟

آدرین: البته بفرمایید.

پنیر رو ازش گرفتم و تشکر کردم. صبحونه در سکوت خورده شد.

همه نشسته بودیم تا آفتاب بیاد و یکم هوا گرم تر بشه. احساس کردم یکی صدام کرد. به بچه ها نگاه کردم. همه سرشون تو گوشی هاشون بود.

+ آرام.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم. ایستادم. هنوزم نگام بهش بود. دوید و خودش رو پرت کرد تو بغلم. شروع کرد گریه کردن.

\_ آروم باش نگین.. گریه نکن.

با چشمای اشک آلودش نگام کرد.

نگین: باورم نمیشه پیدات کرده باشم، اونم این جا.

لبخند زدم: باور کن، چون من باور کردم.

اشکاش رو پاک کرد. بچه ها هم ایستاده بودن. نگین تا حامد رو دید، رفت و بغلش کرد. شیدا اخماش تو هم رفته بود.

نگین از بغل حامد بیرون تا اومد و گفت: وای حامد این خوشگله زنته؟

حامد خندید: نخیر خانم پرستویی از همسفران ما هستن.

با لبخند دستش رو به طرف شیدا دراز کرد و گفت: من نگین هستم.

شیدا دستش رو تو دست نگین گذاشت و گفت: منم شیدا هستم.

نگین رو به حامد گفت: می دونستم هیچ کس به تو زن نمیده. آخرشم می ترشی. البته از حق نگذریم شیدا جونم خوشگله.

و یه چشمک به شیدا زد.

حامد: تو خودت چرا ازدواج نکردی؟

نگین: نمیخوام ازدواج کنم، نمیخوام یه درده دیگه هم به دردام اضافه بشه. خب لطفا بشینین.

همگی نشستیم روی زیر انداز. نگین به من نگاه کرد و گفت: خب خانم امینی.

اومدم وسط حرفش: خانم سعیدی.

نگین مثل کسایی که هیچ چیزی رو نمیفهمن نگام کرد.

نگین: حالت خوبه آرام؟ خانم سعیدی دیگه کیه؟

\_ اتفاقات زیادی افتاده، من دیگه آرام امینی نیستم. من آرام سعیدی هستم.

نگین: آرام چی داری میگی؟ من که هیچی از حرفات نمی فهمم. اصلا ولش کن بابا.

رو به آوا گفت: تو ازدواج نکردی؟

آوا خندید: معرفی می کنم سپهر همسر من. حدود 2\_3 ماهی میشه که عقد کردیم.

نگین: خب آرام نمیخواه همسفرات رو معرفی کنی؟

تک تک بچه ها رو معرفی کردم و آخرین نفر آدرین بود.

\_ ایشونم آقای صولتی هستن، برادر آقا آرمین برادرشوهر خواهرم آیدا.

نگین رو به آدرین گفت: خوشبختم.. منم نگین فیض هستم.

آدرین: منم همین طور.

همه نشسته بودیم که سارا رفت چای ذغالی درست کرد و آورد.

سارا به همه چای تعارف کرد...

رو به نگین گفتم: تنها اومدی؟

نگین: نه، مامان و بابام و زن عموم و پسر عموم هم هستن..

\_خوبه دیگه بهت خوش می گذره...

نگین: چه خوشی؟

داشتن سیزده بدر رو کوفتم می کردن...

\_هنوزم همون مشکل قدیمی؟

سرش رو انداخت پایین: الان بدتر از گذشته شده...

خستم کردن... دیگه نمیکشم...

\_میدونم آدم وقتی خسته بشه دیگه نمی تونه تحمل کنه...

آه بلندی کشید: آرام دیگه از دستشون خسته شدم..

به خدا میگم یا منو بکش یا اونا رو...

\_بگذریم...

خودت چیکار می کنی؟

نگین: هیچی.. دارم دیوونه میشم... صبح تا شب تو خونم...

به زور برای خرید شاید برم بیرون...

خندید و رو به حامد گفت: راستی تو کی میخوای زن بگیری، من عروسی میخوام...

حامد: والا من تو یه فکرای هستم...

نگین: نه بابا، ایول... تو هم داری میری قاطی مرغا...

راستی آرام و به طرف یقه من اومد و گردنم رو نگاه کرد...

نگین: پس پلاک قبلیت کو؟

\_انداختمش دور..

نگین: آرام احساس می کنم چشمتا تغییر کرده...

رنگشون نه، احساسی که قبلا توی چشمتا بود الان دیگه نیست؛ چرا؟

\_نگین اتفاقات زیادی افتاد، من با روح یه دختر شیطون نمی تونستم زندگی کنم تصمیم گرفتم تغییر کنم...

نگین: تو همیشه وقتی تصمیمی می گرفتی بهش عمل می کردی، اما من اراده نداشتم، نتونستم محکم باشم...

آرام انقدر گریه می کنم که چشمم ضعیف شده...

آدرین: چرا گریه؟

چرا همه چیز رو پنهان نگه می دارین؟

اصلا به هیچ کس اعتماد ندارین؛ برین پیش روانپزشک...

نگین: نمیتونم اعتماد کنم، به هیچ کس...

آدرین: وقتی میرید حموم، اون جا تا می تونین گریه کنین، اما فقط حموم... نذارید گریه بیش از حد به جای این که

آرومتون کنه بدتر داغونتون کنه...

پوزخند زدم: نگین خوش به حالت که لااقل میتونی گریه کنی...

نگین: بگذریم... از فاز غم بیایم بیرون...

میگم بیاین از کوه بریم بالا..

همه موافق بودن به جز سلماز..

گفت پاهاش درد میکنه و نمی تونه بیاد...

داشتیم می رفتیم بالا، که دیگه نمی تونستم برم بالا...

آدرین دستش رو به طرفم دراز کرد...

به کمک آدرین تونستم برم بالا...

رسیده بودیم به بالای کوه... نشستیم و به پایین نگاه می کردیم...

به این سفر فکر می کردم..

چقدر اتفاق افتاد...

یه حقیقت دیگه رو فهمیدم...

مریض شدم...

چاقوم رو پیدا کردم...

دوستم رو دیدم...

و خیلی چیزای دیگه...

اگه یه سریع اتفاقات رو فاکتور بگیرم، خیلی خوش گذشت...

نگین رو به آدرین گفت: راستی آقای صولتی اسمتون چیه؟

آدرین: آدرین هستم...

نگین: اوه چه اسمی..

آرتام: نگین خانم شما اهل بازی هستین؟

نگین: اوف نگو... من عشق بازییم، واقعا با بچه ها فرقی ندارم...

خیلی بازی کردن رو دوست دارم...

آرتام: بعد از نهار میریم پارک، کلی برنامه برای پارک دارم...

شکوفه: بچه ها میشه بریم پایین؟

مهدی: آره منم موافقم...

نگین: آرام میشه دست منو بگیري، می ترسم بیوفتم...

\_باشه، دستت رو بده به من...

نگین داشت می دوید... دست منم ول کرده بود...

واقعا به عقل این دختر شک می کنم...

سلماز داشت چای می خورد..

نشستیم...

نگین: آرام از اون چیزایی که همیشه تو کیفیت داشتی، داری!؟

\_آره مگه میشه نداشته باشم...

فقط کیفم کنارته، بده...

ظرف رواز داخل کیفم در اوردم و دوتا قاشقم از تو سید برداشتم...

در ظرف رو باز کردم و یه قاشق به نگین دادم...

نگین: بچه ها ببخشید به شما تعارف نمی کنیم...

چون شما نمیتونین از این بخورین...

تنها کسایی که میتونن از این بخورن من و آرام هستیم...

آدرین: بله اون دفعه یه ذره خوردم، یه ربع حالت تهوع داشتم...

نگین خندید: همینه دیگه... همه وقتی ازش میخورن حالشون بهم میخوره...

مشغول خوردن از معجون ساخته خودم بودیم که با حرف نگین اخمام رفت تو هم...

نگین: راستی آرام، اردلان هنوزم بهت گیر میده؟

وای بچه ها یادمه یه بار تولد آرام بود و ما هم چون رفت و آمد خانوادگی داشتیم، دعوت بودیم...

با دخترا جمع بودیم که اردلان اومد به آرام گفت: آرام عزیزم، میشه با هم برقصیم؟؟؟

آرام هم...

پریدم وسط حرفش: نگین بس کن...

نگین: وا... آرام توکه همیشه از این که اردلان رو اون روز ضایع کرده بودی خوش حال می شدی؛ الان چرا میگی نگم؟

\_نگین خواهش می کنم...

می خوام امروز رو بدون یاد اون کثافت بگذرونم...

نگین: باشه من حرفی ندارم...

آرام هنوزم اون چاقو رو داری؟

چاقو رو از جیب شلوارم در اوردم و نشونش دادم: مگه میشه نداشته باشمش؟

تو چی هنوز داریش؟

در کیفش رو باز کرد و آئینه ای که من بهش داده بودم رو در آورد..  
با دیدن اون آئینه یه لبخند اومد رو لبام..  
در گوش نگین آروم گفتم: نگین هنوزم از پسر عموت بدت میاد؟  
نگین بلند جواب داد: آره معلومه ازش بدم میاد..  
کی از اون دیوونه خوشش میاد آخه؟  
\_ولی یادمه خیلیا دنبالش بودن؟  
نگین: تا زمانی که گند کاریاش رو نشده بود..  
\_هنوزم میگن تو باید باهاش ازدواج کنی؟  
نگین: آره زیاد میگن..  
اما من نمیتونم باهاش زندگی کنم..  
از همون اولم ازش خوشم نمی اومد..  
الان مامان و بابام دارن مجبورم میکنن تا بهش بله بگم؛ اما آرام نمیتونم تحملش کنم..  
\_نگین درس میخونی؟  
نگین: نه... تا دیپلم بیشتر نتونستم بخونم..  
خیلی تحت فشار بودم..  
حرفایی که بهم زده می شد، خیلی داغونم می کرد..  
مخصوصا که این حرفا از طرف خانوادم بود..  
\_خودت رو ناراحت نکن... سعی کن شاد زندگی کنی..  
وقتی شاد باشی اونا بیشتر حرص می خورن..  
نگین بغلم کرد: آرام خیلی دلم برات تنگ شده بود..  
از بغلم بیرون اومد و گفت: باید برگردم... اما راضی شون می کنم که باهات پیام..  
\_باشه برو... مواظب خودت باش..  
دستی تکون داد و دور شد..

گردنم درد گرفته بود... با دستم داشتم ماساژش می دادم...

هنوز خیلی وقت بود تا ناهار بخوریم...

کیفم رو زیر سرم گذاشتم و چشمام رو بستم...

\*\*\*

حامد:

دیدن نگین هم خوش حالم کرده بود... واقعا مثل خواهرم دوستش داشتم...

شیدا سرش تو گوشیش بود و اخم کرده بود...

صداش زدم: شیدا خانم؟

شیدا: بله؟

\_میشه بریم این اطراف قدم بزنیم؟

شیدا: باشه.. من مشکلی ندارم...

داشتیم قدم می زدیم که گفت: آرام رو فراموش کردید؟

\_حسم رو بهش تغییر دادم، به چشم خواهر بهش نگاه می کنم..

ولی میخوام برم خواستگاری..

دیگه نمیخوام تنها باشم...

سرش رو انداخت پایین: مبارک باشه...

ببخشید می پرسما ولی کسی مد نظر تونه؟

\_آره از یکی خوشم اومده...

هنوزم سرش پایین بود..

به ساعتش نگاه کرد: بهتره برگردیم، وقته ناهاره...

وقتی برگشتیم، پسرا مشغول درست کردن جوجه بودن، دخترا هم داشتن سفره رو پهن میکردن...

آرام هنوزم خواب بود..

به طرفش رفتم و صداش زدم: خواهری؟

آرام بیدار شو وخته ناهاره...

آروم چشماش رو باز کرد و نشست...

آرام:میشه کمکم کنی صورتم رو بشورم؟

\_آره بلند شو...

بعد شستن دست و صورتش ناهار هم حاضر شده بود...

دور سفره نشسته بودیم...

ناهار در سکوت خورده شد...

باعث تعجب بود که همه ساکت بودن...

آرام داشت به من نگاه میکرد که وقتی بهش لبخند زدم اخم کرد!

تعجب کردم، باز چش شده بود؟

با صدای نگین لبخند رو لبام اومد...

نگین:خب، حالا بگین برنامه هاتون چیه؟

\_تونستی مامان و بابات رو راضی کنی؟

نگین: اوف حامد انگار منو نشناختی، مگه میشه من کاری بخوام و نتونم انجام بدم؟

چهرش پکر شد:البته یه سیریش هم همراهمه..

و همون موقع یه پسر رسید به ما...

نفس نفس میزد...

رو به نگین گفت: نگین یه ذره آروم تر نفسم بند اومد..

نگین:خب می خواستی نیای...من که مجبورت نکرده بودم...

پسر:خب منم حوصلم سر رفته بود اومدم...

نگین:خب می رفتی پیش دوست دخترات...

پسر:نگین بس کن...

رو به جمع لبخند زد و گفت: سلام ببخشید مزاحمتون شدیم...

من نیما هستم...پسر عموی نگین...

آرتام لبخند زد:خوشبختم...خوش اومدید..

من آرتام سعیدی هستم،برادر آرام..

نیما لبخند زد...

نیما رو به نگین که سرپا ایستاده بود:نگین چرا نمی شینی؟

نگین:نمیخوام پیش تو بشینم...

نیما:خب نشین..

گوشیش زنگ خورد..

با معذرت خواهی از جمع دور شد...

نگین سرش رو انداخت پایین:بچه ها تو رو خدا ببخشید..هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم..

آیدا:این حرفا چیه نگین جون اشکال نداره...

نیما برگشت..اخماش تو هم بود...

نمیدونم چرا ازش خوشم نیومد...

شاید به خاطر این که نگین ازش خوش نیومد...

\*\*\*

آرام:

بعد یک ساعت که تو کوه بودیم رفتیم پارک...

نگین و نیما با ماشین نیما اومدن...

زیر انداز رو انداخته بودیم و نشسته بودیم...

آرتام:بچه ها بلند شید می خوایم بازی کنیم..

نگین:آخ جون... حالا قراره چه بازی ای بکنیم آقا آرتام؟

نیما:نگین ساکت...زشته...

نگین:برو بابا من میخوام بازی کنم...

اصلا هم زشت نیست...

نیما: والا من حریف زبون تو نمیشم..

نگین: خب نبایدم بشی...

اگه کسی حریف زبون من بشه که من دیگه نگین نیستم...

آرتام: خب بلند شید، میخوایم وسطی بازی کنیم..

همه بلند شدیم و آرتام رفت توپ رو از تو ماشینش آورد...

قرار شده همه وسط باشن، من و آدرین بزنیم...

من بازی که خیلی توش ماهر بودم، وسطی بود...

فرصت نمی دادم... سرعتم بالا بود...

آدرینم سرعتش خوب بود...

تنها کسی که وسط مونده بود، نگین بود..

یه لبخند ملیح زد... این لبخند به معنی این بود که نمی تونین منو بزنی..

منم یه لبخند دیگه زدم...

با تمام توانم توپ رو به طرفش زدم...

خورد تو ساق پاش...

افتاد رو زمین...

نگین: خدا لعنتت نکنه آرام.. پام شکست..

خندیدم: نترس نشکسته... بلند شو باختین..

یک به هیچ به نفع ما...

شیدا: آرام چرا تو همه بازیا میبری؟

پوزخند زدم: چون آرام نمیبازه...

بیاین بازی رو ادامه بدیم...

تا غروب تو پارک بودیم، آخرش هم من و آدرین برنده شدیم...

خیلی خسته شده بودم... نمی توانستم رانندگی کنم...

بچه ها رفته بودن، فقط من و آدرین مونده بودیم...

در کنار راننده رو باز کرده بود، که صداش کردم...

\_آقای صولتی؟

آدرین:جانم بفرمایید...

\_میشه شما رانندگی کنید؟

آدرین:چرا؟ مشکلی براتون پیش اومده؟

\_فقط خستم نمیتونم رانندگی کنم..

آدرین:باشه من مشکلی ندارم..

\_ممنون...

رو صندلی کنار راننده نشسته بودم..

آدرین سکوت بینمون رو شکست:آرام خانم سفر چطور بود؟

\_اگه یه سریع اتفاقات رو فاکتور بگیریم، سفر خوبی بود...

آدرین:خوش حالم که بهتون خوش گذشته...

\_کی برمی گردیم تهران؟

آدرین:فردا..

\_خوبه...

و به بیرون خیره شدم...

داشتم فکر می کردم...

به زندگی...

زندگی ای که همش توش انتقام بود...

آخر این زندگی چی میشه؟

\*\*\*

امروز میخوایم برگردیم تهران..

هنوز خستگی سیزده بدر تو تنمه...

قرار شد آدرین رانندگی کنه..

آهنگ گذاشته بود...هر دختری جای من بود میزد زیر گریه...

والا به خدا انقدر که آهنگاش غمگین بودن...

دیگه اعصابم داشت خورد می شد...

\_آقای صولتی؟

آدرین:جانم؟

\_میشه آهنگ رو عوض کنید؟

آدرین:چرا؟

مگه این آهنگ چشه؟

\_از این آهنگا بدم میاد..

عوضش کنید..

آدرین:چشم...هر چی شما بگین...

3ساعت بود که تو جاده بودیم...

آدرین تو خاکی نگه داشت..

سوالی نگاش کردم:چرا ایستادید؟

آدرین:من حتما باید در طول راه چندبار نگه دارم و جای بخورم وگرنه

نمیتونم رانندگی کنم...

حالا میشه یه لیوان چای به من بدید؟

\_باشه...

خم شدم و از سبد جلوی پام لیوان و فلاسک رو برداشتم...

براش چای ریختم و بهش دادم...

آدرین: ممنون..

\_خواهش میکنم...

در طول راه چندین بار ایستادیم...

آدرین جلوی ویلا نگر داشت...

داشتم از ماشین پیاده می شدم که با حرف آدرین بهش نگاه کردم..

آدرین: آرام خانم این سفر خیلی خوب بود... به منم خیلی خوش گذشت...

لبخند زدم...

سوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت: بفرمایید اینم ماشین شما...

ازش گرفتم: ممنونم...

خدا نگهدار...

آدرین: خدا حافظ...

به سمت ویلا رفتم...

مستقیم به سمت اتاقم رفتم...

لباسم رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم...

وسایل اتاقم رو از خونه عمه آورده بودم...

چشمم رو بستم و خوابیدم...

\*\*\*

بالای پله ها ایستادم و گندم رو صدا زدم...

\_گندم... گندم..

گندم: پله خانم؟

\_بیا بالا کارت دارم...

گندم: چشم خانم...

و از پله ها بالا اومدم...

گندم:بله خانم امرتون چیه؟  
\_در نبود من کی وارد اتاقم شده؟  
گندم:هیچ کس خانم..  
\_گندم به من دروغ نگو..کی وارد اتاق شده؟  
گندم:خانم به خدا من وارد نشدم...  
خانم مگه شما در اتاق رو قفل نکرده بودین؟  
\_قفل کرده بودم ولی یکی از وسایلم نیست..  
گندم بغض کرده بود:آرام خانم به خدا من برنداشتم...  
آخه من میخوام چیکار؟  
خانم من به این کار احتیاج دارم، خواهش میکنم...  
\_من که نگفتم تو برداشتی...  
گفتم کی وارد اتاقم شده؟  
آیدا از اتاقش اومد بیرون..  
معلوم بود که خواب بوده...  
آیدا:آرام چی شده؟  
\_یکی از وسایلم اتاقم نیست...  
آیدا:چه وسیله ای؟  
\_یکی از کتاب های درسیم..  
آیدا: مطمئنی تو اتاقت گذاشتی؟  
\_آره گذاشته بودم رو تختم...  
در اتاقم رو هم قفل کرده بودم..  
آیدا: نمیدونم والا...آخه هیچ کس تو اتاق تو نمیره که...  
\_بالاخره می فهمم کی برداشته...

رو به گندم گفتم: تو میتونی بری...

گندم: چشم خانم...

فقط صبحونه آمادست...

آیدا: تو برو ما هم میایم...

بعد اینکه گندم رفت، آیدا گفت: نگران نباش پیدا میشه...

من میرم لباسم رو عوض کنم، بعدش میام پایین..

تو برو..

\_باشه...

آرتام داشت صبحونه می خورد..

\_صبح بخیر...

لبخند زد: صبح شما هم بخیر خواهر خوشگلم...

لبخند زد و پشت میز نشست...

آرتام: آرام میشه شب باهم صحبت کنیم؟

دستم به سمت فنجان قهوه رفت: باشه من مشکلی ندارم...

بعد از این که صبحونه رو خوردم، به سمت پله ها رفتم...

می خواستم برم خونه عمه...

آماده شدم و سوغاتی هایی که برای عمو و عمه خریده بودم رو داخل کیفم گذاشتم...

داشتم از پله ها پایین میومدم، که آیدا گفت: آرام میخوای بری بیرون؟

\_آره برای چی؟

آیدا: صبر میکنی منم حاضر شم بریم؟

\_باشه تو ماشین منتظر تم...

حدود یه ربع میشد که تو ماشین منتظر آیدا بودم...

که بالاخره اومد...

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم...

\_حالا کجا میخوای بری؟

آیدا: هر جا تو بری...

\_من دارم میرم خونه عمه پری...

بعدشم برمیگردم ویلا...

آیدا: باشه من مشکلی ندارم...

زنگ خونه عمه رو زدم...

در واحد رو باز گذاشته بود...

کفش هام رو در اوردم و با صدای بلند گفتم: صاحب خونه کجایی؟

مهمون دارین؟

عمه...

عمو..

عمو با خنده: بسه عروسک کم داد بزنی...

\_علیک سلام جناب سرهنگ..

حال شما خوبه؟

عمو: ممنون عروسک، خوبم تو خوبی؟

\_منم خوبم..

عمه کجاست؟

عمو: رفته مدرسه..

\_خب من سوغاتی شما رو بدم و برم...

عمو: چرا زحمت کشیدی؟

\_این حرفا چیه عمو؟

از تو کیفم سوغاتی عمو رو که کادو کرده بودم بهش دادم...

\_سوغاتی عمه رو هم خودم بهش میدم...

امیدوارم خوشتون بیاد..

عمو: ممنونم...

\_خواهش میکنم...

ما دیگه بریم...

دوباره بهتون سر میزنم...

عمو: بشینید از تون پذیرایی کنم...

لبخند زدم: ممنون عمو..

ما دیگه میریم..

عمو: خوش اومدید..

با عمو خداحافظی کردیم...

سوار ماشین شدیم که آیدا گفت: آرام چرا بهت میگفت عروسک؟

راه افتادم..

\_نمیدونم از وقتی بچه بودم بیشتر وقتا بهم می گفت عروسک...

آیدا: چه جالب...

میشه برنگردیم خونه؟

\_چرا مشکلی داری؟

آیدا: نه فقط میخوام باهات حرف بزنم...

\_باشه...

یه کافی شاپ تو راهمون هست، نگه میدارم باهم حرف بزنیم...

آیدا: ممنونم خواهری..

\_خواهش میکنم.

تو کافی شاپ نشسته بودیم...

\_آیدا نمیخواهی حرف بزنی؟

نگاش رو از فنجان قهوه اش گرفت و به من نگاه کرد...

آیدا: وقتی تو به دنیا اومدی خیلی خوشحال بودم...

این که یه خواهر دارم و میتونم باهاش بازی کنم...

دقیقا همون روز اول تو گم شدی...

مامان و بابا خیلی دنبالت گشتن، اما پیدات نکردن...

وقتی مامان و بابا رفتن، من و آرتام هم دنبالت گشتیم، ولی نتونستیم پیدات کنیم تا این که یه شخصی بهمون

زنگ زد و گفت تو کجایی...

آدرس خونه خانم امینی رو بهمون دادن...

خیلی خوش حال بودم... فکر می کردم تو هم شیطونی، باهم کلی آرتام رو اذیت می کنیم...

اما تو شیطون نبودیم...

مغرور بودی...

نمیدونم اون اتفاقی که برات افتاده چیه، اما ببخش...

\_آیدا من آسیب دیدم، هم روحی هم جسمی...

نمیتونم آدمای اون اتفاق رو ببخشم...

آیدا: میشه بقیه حرفم رو بزنی؟

سرم رو تکون دادم...

آیدا: من رابطم با آرتام بد نبود...

کم کم با آدرین و آرمین آشنا شدیم...

بعد یه مدت آرمین گفت دوستم داره..

خب منم کم کم بهش علاقه پیدا کردم...

اومد خواستگاری، نامزد کردیم، الانم که عقدیم...

البته آدرینا زیاد با ماها نمی جوشید...

با تنها کسی که خوب بود آدرین بود...

تو چشمم زل زد: آرام دلم برات تنگ شده بود...

میتونم هر وقت دلم گرفت، پیام پیشت درد و دل کنم؟

لبخند زد: البته... من همیشه به درد و دلای دیگران گوش میکنم...

دستش رو گرفتم: رو من حساب کن...

\*\*\*

سرم درد گرفته بود...

آرتام هم اومد...

به زهرا نگاه کرد و کنار من نشست...

آرتام: آرام چیشده؟

داد زد: چیشده؟

آرتام من تو این خونه آرامش ندارم...

از اتاقم دزدی میشه، تمام کسایی که از شون متنفرم رو میبینم...

من گفته بودم دوست ندارم کسایی وارد اتاقم بشه، نگفتم؟

آرتام: آروم باش...

\_همش میگین آروم باش...

آرتام مشکلات خودم یه طرف، از وقتی اومدم تو این خونه همش دارم عذاب می کشم...

آرتام روبه روی زهرا ایستاد...

آرتام: زهرا تو خیلی وقته این جا کار میکنی، تا حالا سابقه دزدی نداشتی...

پس چرا؟

اونم از اتاق آرام...

زهرا: آقا به خدا فقط می خواستم یه جورایی تلافی کنم...

آرتام: چرا تلافی؟

مگه آرام با تو چیکار کرده؟

زهره: آقا از اون دفعه که به غذای من ایراد گرفتن و جلوی همه سرم داد زدن، از خانم بدم اومد...

آرتام: مگه من روز اول نگفته بودم، همون احترامی که به من و آیدا می دارید باید به آرام هم گذاشته بشه؟

زهره: چرا آقا گفتین ولی...

آرتام: زهره دیگه نباید تکرار بشه، اگه یه بار دیگه اشتباه کنی اخراجت میکنم...

زهره لبخند زد: آقا ممنونم.. واقعا نمیدونم چه جوری لطفتون رو جبران کنم...

آرتام: لازم به جبران نیست فقط وظایفت رو درست انجام بده...

زهره: چشم آقا..

و از سالن بیرون رفت...

آرتام: آرام خوبی؟

آرام: نه خوب نیستم...

آرتام: من به خاطر این مسئله ازت معذرت میخوام...

به چشمش نگاه کردم...

\_ آرتام دیگه خسته شدم...

آرتام لبخند زد: همه چیز درست میشه...

صبر داشته باش...

\_ من میرم تو اتاقم...

کار دارم...

آرتام: باشه برو...

پشت میزم نشستم...

درسام رو مرور کردم...

ایمیل هام رو هم چک کردم و جوابشون رو فرستادم...

همه چیز حل بود...

سرم رو، روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم...

\*\*\*

آرتام:

پشت در اتاقش بودم...

چندین بار در زدم...

اما در رو باز نکرد...

تردید داشتم که در رو باز کنم...

تردید رو کنار گذاشتم و در رو باز کردم...

سرش رو، روی میز گذاشته بود و خوابش برده بود...

صداش زدم...

\_آرام...آرام..

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد..

خندیدم:ساعت خواب خانم سعیدی...

آرام:خسته بودم خوابم برد...

کاری داشتی؟

\_اومدم باهم صحبت کنیم...

آرام: باشه بشین...

و به تخت اشاره کرد...آروم نشستم روی تخت..

آرام:خب در چه مورد میخوای حرف بزنی؟

\_در مورد مهمونی..

آرام: ما قبلا در مورد این موضوع صحبت کردیم...

\_اما آرام همیشه ما باید این مهمونی رو برگزار کنیم...

تو هم نباید مخالفت کنی...

آرام: اوف...

باشه..

حالا کی قراره مهمونی رو برگزار کنیم؟

\_اول تیر ماه...

دو ماه دیگه..

آرام: باشه..

دیگه حرفی نیست؟

\_نخیر..

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

خدا رو شکر که زیاد مخالفت نکرد...

رفتم تو اتاق مطالعه که دیدم هلیا هم روی صندلی نشسته...

لبخند زدم..

هلیا: سلام..

\_سلام عشقم..

هلیا: آرتام این جووری نگو دیگه...

\_چرا نگم؟

زن خودمه دوست دارم بگم..

سرش رو انداخت پایین...

رو صندلی نشست..

همیشه همین طور خجالتی بود...

یه کتاب علمی از کتاب خونه برداشتم..

هلیا هم یه کتاب پزشکی...

مشغول کتاب خوندن بودیم که در اتاق زده شد...

\_بفرمایید...

آیدا سرش رو داخل اتاق آورد و گفت: اجازه هست پیام داخل؟

\_تو که اومدی دیگه اجازت برای چیه؟

آیدا خندید: خب پس میام خلوت عاشقونتون رو بهم میزنم...

\_دیوونه..

آیدا: خودتی..

هلیا: ای بابا..

شما دو تا دوباره شروع کردید؟

آیدا با شیطننت گفت: شما چیزی نگو عروس خانم...

چند وقته دیگه این دیوونه بیاد پیش خودت، من که از دستش راحت میشم...

هلیا: راستی آرام کجاست؟

\_تو اتاقش..

هلیا: اصلا ازش خوشم نمیاد..

\_هلیا زشته این جور حرف زدن...

هلیا: چرا زشت باشه؟

\_بس کن هلیا..

آرام با هیچ کس کاری نداره به شرطی که کسی هم باهاش کاری نداشته باشه...

اون خواهر منه نباید بهش بی احترامی کنی، همین طور که به آیدا

بی احترامی نمی کنی...

اوف..

خداکنه آرام برای مهمونی بهونه نیاره...

\*\*\*

دو ماه بعد...

آرام:

روبه روی آینه ایستادم..

حوله رو از موهام باز کردم...

یه تاپ و شلوارک پوشیدم تا وقتی دارم آماده میشم اذیت نشم...

اول موهام رو سشوار کشیدم...

رفتم و در کمد رو باز کردم..

لباسی که برای امشب خریده بودم رو با کاور انداختم رو تخت...

کاورش رو در آوردم...

یه کت و شلوار قرمز و مشکی خوشگل بود...

شلوار مشکی راسته، کت قرمز که یقش مشکی بود...

با کفش های مشکی پاشنه 10 سانتی متری..

عادت داشتم برای مهمونی و عروسی کفش پاشنه بلند بپوشم...

تاپ مشکی ای که باید زیر کتم بود رو پوشیدم...

نشستم پشت میز آرایش...

وقتی بیرون میرفتم آرایش نمی کردم ولی تو مهمونی آرایش میکردم...

اول پنکیک زدم...

یه خط چشم ساده هم کشیدم..

یه رژگونه صورتی و یه رژلب قرمز...

آرایشم در همین حد بود...

لباسم رو کامل پوشیدم و رو به روی آینه ایستادم..

تمام موهام رو به طرف شونه راستم اوردم و تیغ ماهی بافتم...

وقتی بافت موهام تموم شد، یه کش کوچولو مشکی هم بستم که بافتش خراب نشه...

زنجر و پلاک «انتقام» رو هم گردنم انداختم...

شال مشکی حریری رو که رو لباسم بود رو آزاد رو موهام انداختم...

دقیقا همون شده بود که میخواستم..

از اتاق رفتم بیرون..

از پایین صدای آهنگ میاومد...

آرتام کنار راه پله ایستاده بود..

هیچ کس حواسش به من نبود...

با غرور همیشگیم از پله ها پایین اومدم...

صدای پاشنه کفشم، توجه افراد رو به من جلب کرد...

از پله ها اومدم پایین...

آرتام لبخند زد و با صدای بلندی رو به جمع گفت: اینم خواهر کوچک تر من و آیدا، آرام عزیزم..

بالاخره بعد 19 سال پیداش کردم...

این مهمونی به افتخار آرام، و آشنایی با شما برگزار شد...

با آرتام با همه آشنا شدیم...

به شروین و شیرین رسیدیم...

شروین: به به خانم سعیدی...

تبریک میگم...

\_برای چی اومدی اینجا؟

به شیرین نگاه کرد: نخواستم شیرین تنها باشم...

\_آفرین...

چه برادر خوبی...

به هر حال خوش اومدید...

خدمتکارا داشتن پذیرایی میکردن...

از تو سینی یکی از خدمتکارا به لیوان آب پرتقال برداشتم...

داخل ویلا میز و صندلی چیده بودن...

یه آهنگ بی کلام آرام پخش میشد..

همه مشغول صحبت بودن..

منم پشت یه میز نشستم و مشغول خوردن آب پرتقالم شدم...

صدا هایی رو از گوشه و کنار میشنیدم، اما توجه نکردم..

میخوام تو این مهمونی خوش بگذرونم اونم به شکل مخصوص خودم...

آیدا و چند تا دختر کناری ایستاده بودن و حرف میزدن...

نمیدونم چی گفتن که آیدا به سمت من اومد و کنارم نشست...

آیدا: آرام الان میخوایم بریم بچه ها...

اونا از آشنای ما میشن..

خواهش میکنم آرام باش...

\_باشه بریم...

لیوان خالی رو، روی میز گذاشتم و گندم رو صدا کردم...

گندم: بله خانم؟

\_برام یه لیوان آب آلبالو بیار...

گندم: چشم خانم...

و به سمت اون دخترا رفتیم...

دخترایی که باهاشون مسافرت رفته بودیم بودن به اضافه چندتا دختر دیگه...

با تک تک سلام و احوالپرسی کردم...

هلیا با لحن تمسخر آمیزی گفت: آرام جون، با این کفش ها اذیت نمیشی؟

\_نه من راحتم...

همون موقع گندم با یه سینی که توش آب آلبالو بود به سمتم اومد...

گندم: بفرمایید خانم...

لیوان رو برداشتم...

\_تو میتونی بری..

یه دختره که فکر کنم اسمش آنیتا بود، رو به من گفت: آرام جون نوشیدنی چی؟

\_آب آلبالو..

آنیتا: آهان من فکر کردم یه چیزه دیگه ست...

\_شما اشتباه فکر کردی...

خب شما به صحبت هاتون ادامه بدین...

و برگشتم سر جام...

دختره افاده ای فکر کرده کیه؟

به سمت آرتام رفتم که داشت با یه آقای صحت می کرد...

\_آرتام؟

آرتام از اون مرد عذر خواهی کرد و به سمت من برگشت...

آرتام: بله؟

\_مهمونی که می گفتی این بود؟

آرتام: مگه چشه؟

\_خیلی بی روحه...

آرتام: الان میگم آهنگ شاد بذارن...

\_خوبه...

آرتام: راستی آرام، آدرین دنبال تو می گشت...

فکر کنم کارت داشت...

\_باشه..

آدرین داشت با محمد حرف میزد...

صداش زدم...

\_آقای صولتی؟

به طرفم برگشت، به محمد یه چیزی گفت و به سمت من اومد..

آدرین: بله آرام خانم...

\_آرتام گفت با من کار داشتید...

بفرمایید...

آدرین: والا آرام خانم این جا یه سری حرفا زده میشه، شما خودتون رو ناراحت نکنید..

\_نه این حرفا یه مشت چرت و پرت که زده میشه...

من به این حرفا اهمیت نمیدم...

آدرین لبخند زد: خب خیالم راحت شد...

گفتم شاید این حرفا ناراحتتون کنه...

\_نه بابا این حرفا رو من تاثیر نداره...

من فعلا برم..

آدرین: ببخشید وقتتون رو گرفتم...

\_نه مشکلی نیست...

به سمت میز خودم رفتم و روش نشستم...

به اطرافم نگاه کردم..

مهمونی کسل کننده ای بود..

لیوان رو نزدیک لبام کردم...

آیدا اومد و پشت صندلی میزم نشست...

اخماش تو هم بود...

آیدا: آرام چرا این کارا رو میکنی؟

خونسرد نگاش کردم: چه کارایی؟

آیدا: آرام خواهش میکنم آروم باش...

برای چی از جمع دخترای بیرون اومدی؟

\_چون داشتن حرفای چرت و پرت میزدن...

منم حوصله این حرفا رو ندارم...

آیدا: آرام واقعا درکت نمیکنم...

فقط تنها خواهشی که دارم اینه که آبرو ریزی راه نداز...

\_من آبرو ریزی راه ننداختم، فقط حوصله حرفای چرت و پرت رو ندارم..

آیدا: من حرفام رو زدم..

از روی صندلی بلند شد و به طرف آرمین رفت...

یه آهنگ شاد پخش شد و همه شروع کردن رقصیدن...

شیرین اومد و کنار من نشست...

شیرین: به به آرام خانم... بالاخره ما شما رو دیدیم...

\_شما رو کی خبر کرد؟

شیرین: آیدا بهم زنگ زد گفت که برای این که خبر پیدا شدن تو رو بدن،

مهمونی گرفتن...

گفت به شکوفه هم زنگ بزنم...

به مامانم گفتم، گفت باشه فقط با شروین برو..

منم مخالفتی نکردم...

شکوفه هم به مامانش گفت اونم موافقت کرد فقط با ما اومد و برمیگرده...

\_شکوفه کجاست؟

شیرین: به نظرت شکوفه همیشه خدا چیکار میکنه داره میرقصه دیگه...

آرام جالبیش این جاست که مامان شکوفه اصلا بلد نیست برقصه، ولی خدا وکیلی شکوفه تو رقصیدن استاده...

مامانش محدودش نکرد، برای رقصیدن...

برای چیزی محدودش نکرد، فقط گفته باید مراقب خودش باشه...

\_مگه تو رو محدود کردن؟

شیرین: آرام فکر نکن چون من باهاتون اومدم مسافرت یعنی خیلی آزادم...

به خاطر این گذاشت من باهاتون پیام که اولاً تو بودی و مامانم خیلی بهت اعتماد داره و بعدم شکوفه هم بود...

بعدشم می خواستن با شروین برن مسافرت بدون من...

نمیدونم چرا هم مامان من و هم مامان شکوفه خیلی بهت اعتماد دارن...

\_نمیدونم والا...

شیرین لبخند زد: انگار خان داداشمون کارمون داره، ما رفتیم...

\_واقعا دیوونه ای...

شیرین خندید: نظر لطفته عجیجم (عزیزم)...

\_شیرین...

شیرین: باشه بابا... ما رفتیم...

و به سمت شروین رفت...

این دختره هم زیادی شاده...

دختر و پسرا مشغول رقصیدن بودن...

داشتم داخل ویلا خفه میشدم...

رفتم تو باغ و روی تاپ نشستم...

کسی اون جا نبود...

آروم آروم تاپ رو تگون می دادم...

چشمام رو بستم...

زندگیم هم دیگه کسل کننده شده... یه هیجان لازمه...

آرتام: چرا اومدی بیرون؟

\_داخل ویلا داشتم خفه می شدم...

آرتام: میدونم تحمل سر و صدا رو نداری، اما خواهش می کنم فقط همین امشب...

\_آرتام؟

آرتام: جانم عزیزم...

\_میدونم تموم این کارا رو برای من انجام دادی، ممنونم...

آرتام لبخند زد: خواهش میکنم خواهر گلم... بهتره بریم داخل...

لبخند زد و به همراه آرتام وارد ویلا شدم...

\*\*\*\*

بالاخره مهمونی تموم شد و همه مهمونا رفتن به جز آرمین، آدرین و هلیا...

تو سالن نشسته بودیم...

کش موهام رو باز کردم و بافت موهام رو باز کردم...

هلیا: آرام خودت موها رو بافتی؟

\_آره... چطور مگه؟

هلیا: آخه درسته قشنگه ولی خب برای مهمونی زیادی سادست...

\_من سادگی رو بیشتر دوست دارم...

هلیا: اینم حرفیه...

راستی آرام چرا نرقصیدی؟

\_من با ر\*ق\*ص رابطه خوبی ندارم...

هلیا: چرا؟

\_دلیلی نمی بینم که بخوام برای تو، توضیح بدم...

از روی مبل بلند شدم...

\_من میرم بخوابم...

هلیا: دختره تازه به دوران رسیده...

بگو بلد نیستم برقصم دیگه...

معلوم نیست تو اون خانواده چی یادش دادن؟

بیچاره حامد... غرورش رو برای چه کسی خورد کرد..

دستام مشت شده بود...

\_خفت می کنم...

به سمتش رفتم که آرتام جلوم رو گرفت: آرام، آروم باش...

داد زدم: یعنی چی آروم باش؟

خسته شدم دیگه...

دختره دهنش رو باز کرده و هر چی دلش می خواذ میگه...

آرتام من آرامش میخوام...

چیزی که از اول هم تو این خونه نبود...

من تحمل حرفای چرت و پرت رو ندارم...

این دختر چه میفهمه از زندگی من؟

آرتام: آرام هلیا اشتباه کرد...

آروم باش...

\_از تون متنفرم...

از همتون...

از همه کسانی که تو زندگیم بودن...

از همتون...

من از این خونه میرم تا لاقلا راحت زندگی کنم...

به طرف اتاقم رفتم و تمام وسایلم رو جمع کردم...

چمدونم رو برداشتم و با همون لباسی که تنم بود و موهای باز از پله ها پایین اومدم...

آرتام جلوم رو گرفت: این وقت شب کجا میخوای بری؟

\_به خودم مربوطه...

آرتام: بهت اجازه نمیدم بری...

\_من نیازی به اجازه تو ندارم...

من خودم تصمیم میگیرم که چیکار کنم...

آرتام: اما تو متعلق به این خونه ای..نباید بری...

\_من نمیتونم تو این خونه بمونم...

من میرم دنبال زندگیم...

پوزخند زدم: تو هم با عشقت خوش باش...

امیدوارم خوشبخت بشی...

رو به آیدا هم گفتم: متاسفم اما اون خواهری که تو می خواستی من نیستم...

رو به همه گفتم: خدا حافظ...

امیدوارم دیگه هیچ کدومتون رو نبینم...

هلیا با لحن تمسخر آمیزی گفت: لاقول گریه کن...

پوزخند زدم: میدونی فرق من با بقیه دخترها اینه که گریه نمیکنم...

و از ویلا بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم...

از ویلا دور شده بودم...

کنار خیابون نگه داشتم و به عمه زنگ زدم...

عمه: سلام دخترم...

\_سلام عمه خوبی؟

عمه: خوبم...

چیزی شده؟

\_برات توضیح میدم ولی میخوام بدونم در خونتون هنوزم به روی من بازه؟

عمه: معلومه عزیزم..

\_من دارم میام اون جا...

براتون توضیح میدم...

عمه: منتظر تم عزیزم...

\_فعلا...

و گوشی رو قطع کردم...

تو راه خونه عمه بودم، از اولشم رفتن من به اون خونه اشتباه بود...

کاش هیچ وقت اون دفتر رو نمی خوندم....

در خونه عمه پارک کردم...

در رو برام باز کرد...

وقتی منو با چمدون دید، تعجب کرد...

\_میشه پیام داخل؟

عمه: البته عزیزم...

بفرما داخل...

روی مبل نشستم...

عمه رفت و برام قهوه آورد...

\_ممنونم...

چرا زحمت کشیدین؟

عمه: زحمت نیست دخترم...

حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

\_عمه رفتن من به اون خونه از اولشم اشتباه بود...

جای من تو اون خونه نبود...

میتونم بازم این جا بمونم؟

عمه: البته عزیزم...

اینجا خونه خودته...

این حرفا چیه؟

وقتی تو نبودی، من و محسن واقعا تنها بودیم...

\_ ممنونم..

عمه: خب نمیخوای بگی چیشده؟

تو که باهاشون مسافرت هم رفتی...

چیشده؟

\_ عمه خواهش میکنم بس کن...

نمیخوام دیگه ازشون چیزی بشنوم...

عمه: باشه هر چی تو بگی...

خسته نیستی؟

\_ چرا اتفاقا..

میتونم تو اتاقی که مال من بود، بخوابم؟

عمه: معلومه دخترم... برو استراحت کن...

\_ شب بخیر...

عمه: خوب بخوابی دخترم...

در اتاقم رو باز کردم...

دلم برای اتاقم تنگ شده بود..

اتاقی که یادگار زجر کشیدن و کابوس های من بود..

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

حرف هلیا تو ذهنم اومد: «لااقل گریه کن»

کاش می تونستم گریه کنم!

اگه می تونستم گریه کنم، شاید خیلی از دردام کم می شد...

خدا لعنتت کنه اردلان...

چشمام رو بستم...

چهره اردلان جلوی چشمام ظاهر شد...

چشمام رو باز کردم...

نمیدونم چرا دست از سرم بر نمی داره...

رو زمین نشستم و آروم آروم دراز کشیدم به یاد بچگی هام...

کاش هیچ وقت اون دوران تموم نمی شد...

دورانی که خوش بودم...

دورانی که از دست آرام هیچ کس آسایش نداشت...

از دست آرامی که شیطان بود...

سرم رو تکیون دادم و افکار مزاحم رو از خودم دور کردم...

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره خوابم برد...

\*\*\*

در خونه رو باز کردم...

بلند عمه رو صدا کردم...

اما جوابی نشنیدم...

به ساعت نگاه کردم، ساعت 6 بعد از ظهر بود...

نمیدونم چرا عمه خونه نبود...

مانتو و مقنعه ام رو در آوردم...

گوشیم زنگ خورد...

آه دوباره آرتام زنگ زده...

تو این مدت خیلی زنگ زده بود...

رد کردم...

حوصلش رو نداشتم...

تو این مدت، فقط دانشگاه می رفتم بعدشم شرکت...

درسام خیلی سنگین شده بود...

رو مبل سه نفره ای که نشسته بودم، دراز کشیدم و شروع کردم کتابم رو خوندن...

نمیدونم چقدر گذشت که چشمام سنگین شد...

\*\*\*

عمه: آرام جان... عزیزم بیدار شو...

چشمام رو باز کردم... عمه بود..

عمه: عزیزم بیدار شو، وقته شامه...

\_ عمه من غذا نمیخورم، فقط میخوام بخوابم..

عمه: عزیزم تنبلی نکن.. بلند شو غذا بخور، ضعف میکنی...

\_ نه عمه من غذا نمیخوام، فقط میخوام بخوابم...

عمه: آرام تو که انقدر تنبل نبودی، بلند شو ببینم...

\_ وای عمه، یعنی گیر بدی دیگه گیر دادی..

هیچ کس نمیتونه رو حرفت، حرف بزنه..

عمه خندید: ما اینیم دیگه...

بلند شو ببینم...

\_ باشه بابا بلند شدم...

\*\*\*

آرتام:

امیدوارم همه چیز خوب پیش بره...

آیدا: آرتام من آمادم..

راستی قراره بیاد این جا یا ما بریم پیش اون؟

\_ خانم امینی گفت بریم اون جا..

آیدا: آرتام من خیلی نگرانم...

اگه قبول نکنه، چی؟

\_قبول میکنه؛ مطمئنم...

آیدا: هلیا و آرمین و آدرین هم میان؟

\_اونا نزدیک اون جان... ما هم دیگه باید بریم...

آیدا: بریم...

فقط خدا بخیر کنه..

\_نگران نباش..

همه چیز خوب پیش میره...

جلوی خونه خانم امینی ماشین رو پارک کردم...

آدرین و هلیا و آرمین هم اومده بودن..

زنگ در رو زدیم...

در باز شد...

خانم امینی: به به جوونای خوشگل...

خوش اومدید...

بفرمایید داخل...

رو مبل نشستیم و خانم امینی برامون شربت آورد...

آیدا: ممنون خانم امینی؛ چرا زحمت کشیدین؟

خانم امینی: ای بابا، چرا انقدر اسمم رو سخت صدا میکنین؟

من خودم از این که خانم امینی صدام کنن بدم میاد...

اسم من پری هستش..

آیدا: چشم پری جون...

پری خانم: خب بچه ها برنامه تون برای امروز چیه؟

آیدا: شما نظر تون چیه؟

پری خانم: من یه فکر عالی دارم...

\*\*\*

آرام:

در ماشینم رو باز کردم...

امروز اصلا حوصله هیچ چیزی رو نداشتم...

امروز دانشگاه نداشتم، شرکت هم نرفتم...

در واحد رو با کلید باز کردم...

خونه تاریک بود... حتما عمه بازم خونه نیست..

داشتم در رو می بستم، که یکدفعه صدای دست و جیغ بلند شد...

با تعجب برگشتم...

همه شروع کردن شعر «تولدت مبارک» رو خوندن...

عمه جلو اومد و بغلم کرد: تولدت مبارک عزیزم...

لبخندی زدم که بی شباهت به پوز خند نبود: ممنونم عمه عزیزم...

و بوسیدمش...

خونه رو تزئین کرده بودن...

آیدا بغلم کرد: تولدت مبارک خواهر کوچیکه...

\_ممنونم...

هلیا از آشپزخونه با کیک بیرون اومد...

هلیا: بشین روی مبل، شمع رو فوت کن...

رو مبل نشستم و کیک رو، روی میز روبه روم گذاشت...

به شمع روی کیک نگاه کردم..

به شمع که عدد «20» رو نشون میداد...

میخواستم فوت کنم که آیدا گفت: آرزو کن..

به شمع نگاه کردم و فوت کردم...

5 سال پیش درست همین موقع بود که بدبخت شدم...

تلفنم زنگ زد...

همون فرد ناشناس...

جواب دادم: بله بفرمایید؟

ناشناس: به به خانم سعیدی ... تولدتون مبارک ...

\_بازم که تو زنگ زدی، از جون من چی میخوای؟

ناشناس: همون چیزی که اردلان میخواست!

\_تو کی هستی؟

ناشناس: عشقم منو یادت نیست؟

\_ساکت شو...

عشق کیلو چنده؟

بگو کی هستی؟

خندید: باشه...

اگه میخوای بدونی من کیم، به زودی میفهمی!

منتظر تم عزیزم...

و تلفن رو قطع کرد ...

معلوم نبود این دیگه چه دیوونه ایه!

آرتام: کی بود؟

\_هیچ کس..مهم نیست..

کیفم رو از روی مبل برداشتم..

عمه: کجا میری آرام؟

\_به جا کار دارم...

عمه: آرام امروز تولدته، کجا میخوای بری؟

... به کار مهم دارم...

باید برم..

فعلا...

عمه: آرام صبر کن...

در رو بستم...

اصلا حالم خوب نبود...

خاطرات داشت نابودم می کرد...

داشتم قدم می زدم...

فکرم خیلی مشغول بود...

5 سال گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم، انتقام بگیرم..

شاید اگه حرفم رو باور می کردن، اون اتفاق رو فراموش می کردم...

اما اونا هم کور شده بودن، هم کر..

آه کشیدم....

به یه پارک رسیده بودم...

روی نیمکت پارک نشستم.... به بچه هایی نگاه کردم که بدون هیچ غصه ای مشغول بازی بودن...

خوش به حالشون که هنوز هیچی از دنیای آدم بزرگا نمی دونستن...

به آسمون نگاه کردم...

خدا یا کاش من هیچ وقت بزرگ نمیشدم!

همیشه بچه می موندم، تا می تونستم شیطونی می کردم..

کاش هیچ وقت نمی فهمیدم غرور چیه؟

اما همه اینا فقط رویاست!

من تو رویاهام زندگی نمیکنم...

هوا خیلی گرم بود...

برگشتم خونه...

در واحد رو باز کردم و عمه رو بلند صدا کردم...

شیرین: چه خبرته؟

خونه رو گذاشتی رو سرت...

زن عمو تو آشپز خونه ست...

رفتم تو سالن...

بچه ها هنوز نرفته بودن؛ تازه شکوفه و شیرین هم اضافه شده بودن..

نشستم رو مبل..

عمه برای هم کیک و چای آورد ولی برای من فقط چای...

هلیا: پری جون یادتون رفت برای آرام کیک بیارین...

عمه: نه دخترم یادم نرفته...

آرام کیک و شیرینی دوست نداره...

هلیا: میگم آرام هم چه اخلاقی داره و البته چقدر بد غذاست...

به خدا اگه آرتام این جور بود، هزار سالم که شده بود بهش جواب بله نمی دادم...

آرتام: پس به خاطر خودم جواب مثبت ندادی؟

هلیا: نه.. به خاطر خودت نبود...

آرتام خندید: باشه هلیا خانم... بعدا خودم بهت میگم...

هلیا: باشه بگو.. به من چه؟

آیدا: آه بس کنین دیگه...

من و شوهرم رو نگاه کنین...

اصلا با هم کل کل نمی کنیم...

البته از خوبیه منه دیگه...

آرمین خندید: شما که عشقی...

شیرین: بسه بابا...

الان صحنه های +18 ایجاد میکنن...

خجالت هم نمیکشن...

مجرد اینجا نشسته...

آدرین: آفرین شیرین خانم...

حرف دل منو زدین...

آیدا: ایشش...

باشه بابا ما ساکت شدیم...

آدرین: آرام خانم شما چرا انقدر ساکت نشستین؟

یه حرفی بزنید...

\_چی بگم؟

شیرین: آرام جون تو چیزی نگی بهتره...

الان اعصاب نداری، میزنی ما رو داغون میکنی..

\_کم حرف بزن شیرین...

یه وقت دیدی از اون چک خوشگلا خوردی...

شیرین: ای بابا کی گفته من حرف میزنم...

من غلط بکنم حرف بزنم...

اون چک خوشگلا هم نگه دارم عزیزم؛ لازمت میشه!

از روی مبل بلند شدم...

عمه: آرام کجا میری؟

\_میرم اتاقم...

درس دارم..

عمه: آرام زشته مهمون داریم...

تو که همش داری درس میخونی...

امشب تولدته...نرو تو اون اتاق کوفتی...

\_من حوصله ندارم.. میخوام درس بخونم، بعدشم بخوابم...

آرتام: آرام میشه باهم حرف بزنیم؟

\_خب حرف بزن...

آرتام: باید تنها حرف بزنیم...

\_بیا تو آشپزخونه...

و خودم رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم...

آرتام هم نشست...

آرتام: آرام میشه بدونم چرا جواب تلفنایی که بهت میزدم رو نمی دادی؟

\_چون که صلاح نمی دونستم جواب بدم...

آرتام: آرام من واقعا معنی این رفتار تو رو نمی فهمم...

چرا بر نمیگردی خونه؟

\_چون تو اون خونه جای من نبوده و نیست...

اومدن من به اون خونه اشتباه بود...

آرتام: منظورت چیه؟

تو متعلق به اون خونه ای...

باید اون جا باشی..

\_آرتام بایدی برای آرام وجود نداره...

آرام خودش تصمیم می گیره..

از روی صندلی بلند شدم: من کار دارم...

شب بخیر...

آرتام: اگه مشکل هلیاست، اون از حرفاش پشیمونه...

\_مشکل هلیا نیست ولی به موقع اش حالش رو می گیرم..

آرتام: پس مشکل چیه؟

\_من تو اون خونه آرامش ندارم...

من اون جا راحت نیستم...

آرتام: برگرد...

باور کن دیگه اجازه نمیدم برات اتفاقی بیوفته..

\_آرتام من حرفم رو زدم...

دیگه اصرار نکن...

شب بخیر...

آرتام: اما آرام...

از آشپزخونه بیرون اومدم و وارد اتاقم شدم و در اتاقم رو قفل کردم...

آرتام اومد پشت در اتاق و شروع کرد در زدن...

آرتام: آرام در اتاق رو باز کن...

\_برو آرتام...

بذار زندگیم رو بکنم...

آرتام: آرام عزیزم بزار با هم صحبت کنیم..

\_خواهش میکنم برو...

آرتام: باشه من میرم؛ اما کاری میکنم که تو برگردی به اون خونه..

برمیگردی...

و صدای قدم هاش که از در اتاق دور میشد رو شنیدم...

پشت در اتاق نشستم...

خدا لعنتت کنه اردلان...

داد زدم: خدا لعنتت کنه..

سرم رو، روی زانو هام گذاشتم...

خدایا دیگه خسته شدم...

دیگه از همه خسته شدم....

\*\*\*\*

دو هفته از تولدم می گذره...

آرتام هنوزم زنگ میزنه، ولی من جواب نمیدم...

من نمیخوام برگردم...

اون فرد ناشناس هم همش زنگ میزنه...

اعصابم رو داغون کرده...

شرکت بودم..

این مدت تنها کارم این بود که برم شرکت و دانشگاه...

یه هیجان لازم داشتم...

زندگیم خیلی یک نواخت شده بود...

سرم رو روی میز گذاشتم...

خیلی این روزا فشار روم زیاد بود...

در اتاق زده شد...

\_بفرمایید..

شکوفه در اتاق رو باز کرد...

شکوفه: خانم سعیدی یه کاری باهاتون داشتم...

\_بفرمایید خانم تابش...

شکوفه: میتونم امروز یک ساعت زودتر برم؟

\_چرا؟

شکوفه: باید برم خرید...

کاری هم نمونده که بخوام انجام بدم...

\_باشه میتونی بری..

شکوفه: ممنون خانم سعیدی...

شکوفه از اتاق بیرون رفت..

منم وسایلم رو جمع کردم...

در واحد رو باز کردم... بازم عمه خونه نبود...

کیفم رو پرت کردم رو مبل و مقنعه و مانتوم رو در آوردم...

صدای پیامک گوشیم بلند شد...

با خوندن پیام چشمام گرد شد...

نه این امکان نداره؟

نشستم رو مبل...

خدا یا نه!

یه بار دیگه متن پیام رو خوندم...

«سلام خانم سعیدی...

خیلی اصرار داشتین منو بشناسین...

میخوام خودم رو بهتون معرفی کنم...

ولی نه این جوری.. خودت باید بفهمی من کی...

عمت رو خیلی دوست داری، درسته؟

پیش منه!

خواهرتم همین طور...

اسمش چی بود؟

آهان آیدا...

خوشگله ولی تو خوشگل تری...

میدونم حرفم رو باور نمیکنی...

برو دنبالشون بگرد...

منتظر تماسم باش...

خدایا این دیگه کیه؟

سریع مقنعه و مانتوم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

رفتم مدرسه ای که عمه یکی از معلماش بود...

گفتم عمه خیلی وقته رفته...

عمو هم مأموریت بود...

راه افتادم به سمت ویلا...

خدایا بلایی سرشون نیاره...

جلوی ساختمون ویلا نگه داشتم..

در ویلا رو باز کردم و بلند آیدا رو صدا کردم...

رفتم به طرف پله ها و بلند بلند آیدا رو صدا زدم...

تو اتاقش نبود...

از پله ها پایین اومدم...

به طرف سالن رفتم...

آرتام و آرمین تو سالن نشسته بودن...

آرتام: آرام چیشده؟

داد زدم: آرتام، آیدا کجاست؟

آرتام: رفته خرید...

چیزی شده؟

رو مبل افتادم...

خدایا حالا چه خاکی تو سرم بریزم...

آرمین با نگرانی گفت:

آرام خانم چیشده؟

\_عمه و آیدا رو دزدیدن...

آرمین:چی؟

\_عمه پری و آیدا دزدیده شدن...

آرمین:کی این کارو کرده؟

\_نمیدونم...

آرمین:از کجا میدونی دزدیده شدن؟

\_ساکت شو بزپدار فکر کنم...

گوشیم زنگ خورد...

سریع جواب دادم...

\_بله؟؟م

ناشناس:خب خانم سعیدی نتونستین پیداشون کنین؛چون اونا پیش من هستن...

من فعلا کاری باهاشون ندارم..

به شرطی که کاری که ازتون میخوام رو انجام بدین...

\_از من چی میخوای؟

خندید:یه چیز خوب...

فردا یه آدرس بهت میدم، میای اون جا...

\_تو کی هستی؟

ناشناس:آرام تو که خیلی باهوش تر بودی!

مطمئنم چشم گربه ای رو یادته؛درسته؟

\_غیر ممکنه...

ناشناس: نه غير ممکن نيست...

به زودی مي بينمت...

باي....

و گوشي رو قطع كرد...

چشم گربه اي؟

خدایا اينو ديگه کجای دلم بذارم...

مطمئنم فکرای خوبی تو سرش نيست...

آرتام: آرام، آيدا کجاست؟

حالش چطوره؟

\_نميدونم کجاست ولی مطمئنم حالش خوبه...

آرتام: از کجا مطمئني؟

\_اگه منو بخواد بايد اونا سالم باشن...

آرمين: منظور تون چيه؟

شما رو بخواد؟

\_من فردا ميرم به آدرسي که ميده...

اون با عمه و آيدا کاری نداره...

آرتام: توقع نداري که تو رو تحويلش بدم؟

\_به من هيچ آسيبي نميرسه...

آرتام: من نميتونم تو رو به خطر بندازم...

\_هيچ اتفاقي براي من نميوفته نگران نباش...

سرم رو به پشتي مبل تقيه دادم...

خدایا خودت کمک کن..

\*\*\*

ساعت 3 بامداد بود که زنگ زد...

\_دیگه چی میخوای؟

ناشناس: یادم رفت بهت بگم فردا خودت تنها بیا...

بعدشم حواست باشه زیر آبی نری که عمه و آجی جونت رو اون دنیا ملاقت میکنی...

\_خیلی پستی...

فقط اینو بدون من به خواسته های کثیف تن نمیدم...

خندید: مجبوری به حرفم گوش کنی..

\_هیچ کس نمیتونه منو مجبور به کاری بکنه...

ناشناس: آره میدونم اردلان هم نتونست به هدفش برسه، ولی من با اردلان فرق دارم...

تو هم با همه فرق داری!

\_هم از توی کثافت، هم از اون اردلان عوضی متنفرم...

ناشناس: آرام عشقم تند نرو...

یادت نره عمت پیش منه...

میدونم خیلی دوستش داری...

پس حواست باشه جونش به خطر نیوفته...

\_خیلی پستی همایون... خیلی پستی..

همایون: نظر لطفته...

فردا می بینمت...

فعلا!!!! عشقم...

و گوشی رو قطع کرد...

آرتام: آرام چی میگفت؟

اون کیه؟

با حرص گفتم: فکر کردی همایون...

اون که اردلان بود نتونست به خواستش برسه تو که هیچی نیست...

آرمین: آرام خانم دق کردم...

بگین اون شخص کیه؟

\_ نگران نباش...

آیدا حالش خوبه...

اون کثافت کاری بهشون نداره...

آرتام: آرام اون کیه؟

تو میشناسیش؟

\_ آره میشناسمش..

اونم یه عوضی مثل اردلانه!

کثافت فکر کرده به اهدافش میرسه...

اما کور خونده...

آرزوش رو به دلش می ذارم...

رو به آرمین و آرتام گفتم: شما دوتا فردا با فاصله از من میان...

اگه دیدین بعد یه ربع بیرون نیومدم، زنگ بزنین پلیس...

فقط به هیچ عنوان وارد مکانی که من شدم نشین...

چون هم جون آیدا و هم جون من و عمه به خطر میوفته..

آرتام: اما آرام..

حرفش رو قطع کردم: نگران نباش آرتام...

برای من مشکلی پیش نمیاد...

اگه چیزی هم شد، به هیچ عنوان نزدیک نشین..

لبخند زدم..

آرتام: امیدوارم همه چیز خوب پیش بره..

\_ امیدوارم..

اما مطمئن بودم همه چیز خوب پیش نمیره...

★★★...

ساعت 7 صبح بود...

داشتیم از تهران خارج می شدیم..

آرمین و آرتام با فاصله از من، پشت سرم بودن..

خدا لعنتت کنه همایون...

نمیدونم چرا سایه شوم همایون و اردلان از زندگی من کنار نمیره؟

جلوی یه خرابه نگه داشتیم..

از تهران خارج شده بودیم...

از ماشین پیاده شدم..

در چوبی ای که پوشیده و شکسته شده بود رو باز کردم...

به ساعت نگاه کردم...

ساعت 9 شده بود...

به اطرافم نگاه کردم..

یه حیاط بزرگ بود و بعد به خونه ختم میشد...

معلوم بود چند ساله به حال خودش رها شده...

واقعا خونه ترسناکی بود اما من از این چیزا نمی ترسیدم...

به طرف خونه رفتم...

در ورودی باز بود...

وارد شدم...

خدایا این جا دیگه کجاست؟

به سمت اتاقی که دست راستم بود رفتم...

اطرافم رو نگاه می کردم...  
مشغول دید زدن اتاق بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم...  
صدا از اتاق پشت سرم می اومد..  
به سمت اتاق دویدم...  
صداها واضح تر بود...  
بلند بلند آیدا و صدا رو میزد...  
یه اتاق دیگه هم به اتفاقی که توش بودم، وصل بود...  
وارد اتاق شدم و با چهره عمه و آیدا رو به رو شدم..  
موهای بلند آیدا توسط همایون داشت کشیده میشد...  
داد زدم: ولش کن لعنتی...  
همایون: به به شیر زخمی...  
تو آسمونا دنبالت می گشتم، رو زمین پیدات کردم!  
موهای آیدا رو ول کرد...  
با لبخند چندش آوری به آیدا نگاه کرد: خوشگله اما تو همه جوهره خوشگل تری...  
به صورت آیدا نگاه کردم...  
صورت خوشگلش زخم شده بود...  
رو به همایون با نفرت گفتم: کثافت باهاش چیکار کردی؟  
همایون: کاری نکردم فقط زیادی داشت سر و صدا می کرد...  
\_ عمه و آیدا رو ول کن برن...  
همایون: باشه عمت رو ول میکنم اما تو و خواهرت باید این جا بمونین..  
\_ کثافت ما با هم قرار گذاشته بودیم به آیدا و عمه کاری نداشته باشی...  
همایون: چی شده شیر زخمی؟  
البته خواهرت هم همچین مالی نیست...

خودت رو عشق است!

\_ همایون بذار اونا برن...

همایون: باشه می ذارم برن...

اما تو جایی نمیری...

و رو اون دونفری که بالای سر آیدا و عمه ایستاده بودن گفت: بازشون کن...

با اخم رو به مردی که می خواست به طرف آیدا بره گفتم: نزدیکش بشی کشمت...

وایسا سر جات... فک منقبض شدش نشون از عصبانیش می داد اما کم نیاوردم و به سمت آیدا رفتم...

جلوی پاش زانو زدم و مشغول باز کردن طنابی که به دورش بسته شده بود، شدم...

آیدا با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفت: آرام چی می شه؟

به زور لبخند زدم: چیزی نمیشه عزیزم...

تو و عمه از این جا برین بیرون...

فقط مواظب خودت و عمه باش...

آیدا عمه خیلی برای من مهممه مواظبش باش...

آیدا با چشمای اشکیش نگام کرد: پس تو چی؟

آرام اینا میکشنت!

\_ نگران نباش...

بلایی سر من نمیاد...

فقط مواظب باش...

به طرف عمه رفتم و طناب دورش رو باز کردم...

به چشمام نگاه کرد، لبخند زدم و به همراه آیدا از اون خونه فرستادمشون بیرون...

همایون: خب حالا دیگه فقط من و تو مونديم...

به چشمای سبزش نگاه کردم که واقعا هم مثل گربه بود!

\_ همایون از من چی میخوای؟

همایون: میخوام اول عذاب کشیدن رو ببینم..

بعدش تصمیم میگیرم چیکار کنم...

به اون دو نفر که ایستاده بودن اشاره کرد...

به طرفم اومدن...

به من نزدیک نشین...

خودم باهاتون میام...

دنبالشون به طرف یه در دیگه که داخل اتاق بود رفتم..

در اتاق رو باز کردن...

برخلاف تصورم یه اتاق تمیز و شیک بود...

یه تخت خواب دو نفره و میز آرایش ست تخت داخل اتاق بود...

همایون مجبورم کرد رو صندلی ای که داخل اتاق بود بشینم..

دست هام رو با طناب بست...

هر چقدر تقلا کردم نتونستم جلوش رو بگیرم...

رو به روی من، روی تخت نشست و شروع کرد به حرف زدن: خب آرام خانم...

یادمه اردلان می گفت همیشه از رابطه بدت می اومد..

حتی دوست نداشتی تو جمعی که حرفی ازش حتی به شوخی زده میشه باشی...

اردلان اون نقشه رو کشید تا بتونه تو رو مجبور بکنه به

خواسته هاش تن بدی، اما تو خیلی سر سخت تر از این حرفا بودی و فرار کردی...

اما الان اسیر منی...

بلند خندید و ادامه داد: الان اسیر منی...

اسیر همایون...

اسیر چشم گربه ای!

رو به اون یکی از مردها که بالای سر من ایستاده بود، گفت: بگو بیان...

مرد از اتاق بیرون رفت و بعد حدود 5 دقیقه با سه تا زن برگشت...

همایون به اون دو تا مرد گفت برن بیرون...

همایون: میخوام چیزی که حتی شنیدنش اذیتت میکنه رو نشونت بدم...

پوزخند زد: میخوام عذاب کشیدن رو با چشمام ببینم...

به یکی از زنا اشاره کرد و اون جلو رفت...

سرم رو پایین انداختم....

همایون: سرش رو بالا بگیرین؛ میخوام تمام این لحظات رو ببینه..

یکی از زنا از پشت موهام رو کشید که صدای جیغ بلند شد...

نگام بهشون افتاد...

زن داشت دکمه های پیرهن همایون رو باز می کرد...

چشمام رو بستم و تا می تونستم جیغ زدم..

گریه نمی کردم؛ فقط جیغ می زدم...

کم کم توان جیغ زدن رو هم از دست دادم...

چشمام با این که بسته بود اما سنگین شده بود...

کم کم صداهای اطرافم نامفهوم شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

\*\*\*

آیدا:

با پری جون از اون خرابه بیرون اومدیم که آرمین و آرتام رو دیدم..

آرمین به سمتم اومد و منو بغل کرد..

با تمام وجودم عطر تنش رو بو کشیدم...

بغضم شکست و شروع کردم گریه کردن...

آرمین کنار گوشم گفت: گریه نکن خانوم...

من پیشتم...

دیگه خطری تهدیدت نمیکنه...

آروم باش عشقم...

\_اما آرام اسیر شده...

مطمئنم داره عذاب میکشه...

آرمین: ما زنگ زدیم پلیس...

به زودی پیداشون میشه...

آرمین سعی داشت آروم کنه اما هیچ جوره آروم نمی شدم...

دلم شور میزد...

نگران خواهرم بودم...

خواهر کوچک ترم که به خاطر من تو دردسر افتاده بود...

تو ماشین آرتام نشسته بودیم...

پری جون داشت زیر لب دعا می خوند...

منم سرم رو، روی شونه آرمین گذاشته بودم و اون موهام رو نوازش می کرد...

بالاخره ماشین پلیس اومد...

شالم رو سرم کردم و از ماشین پیاده شدیم...

آرتام جلو رفت و شروع کرد و با ماموری که از ماشین پیاده شده بود حرف زد...

بعد از چند دقیقه ماشین آدرین هم پشت ماشین پلیس ظاهر شد...

آدرین از ماشین پیاده شد و به سمت ما اومد...

از چشماش معلوم بود که نگرانه...

آدرین: بچه ها چیشده؟

آرام کجاست؟

آرتام: آرام داخله خرابه ست..

نمیدونیم حالش خوبه یا نه..

پلیس ها وارد خرابه شدن...  
داشتم از نگرانی میمردم...همایون و چندتا زن و اون مردا دستگیر شدن...  
آمبولانس هم اومد...  
آرام رو با برانکارد از خرابه بیرون آوردن...  
رنگش پریده بود...  
برانکارد رو داخل آمبولانس گذاشتن...  
پری جون همراه آرام با آمبولانس رفت...  
ما هم پشت سر آمبولانس رفتیم...  
رسیدیم به بیمارستان...  
آرام رو بردن اورژانس...  
بهبش سرم وصل کردن...  
کنارش روی صندلی نشسته بودم...  
کم کم چشماش رو باز کرد...  
دکتر رو صدا کردم...  
گفت آرام به خاطر ترس زیاد از حال رفته و الان مشکلی نداره سرمش که تموم بشه، مرخصه..  
آرام هیچی نمی گفت...  
حتی یه کلمه هم حرف نمیزد...  
سرمش که تموم شد، پرستار اومد و سوزن رو از دستش در آورد...  
قرار شد من و آرمین و پری خانم به اداره آگاهی بریم...  
آرام هم با آدرین برگرده خونه...  
نمیدونم چش شده بود که فقط به یه گوشه نگاه می کرد و حرفی نمیزد...  
نکنه اون کثافت بلایی سرش آورده؟  
فکر نکنم ولی...

دلیل این رفتار آرام رو نمی فهمیدم...

★★★

آدرین:

به سمت خونه میرفتم...

ساکت ساکت بود...

حتی یه کلمه هم حرف نمیزد..

با خنده گفتم: آرام خانم شما که ما رو نصف جون کردین...

حالا چرا ساکتین؟

فقط نگام کرد...

حتی دیگه پوز خند هم نمیزد...

بهم نگاه کرد و آه کشید....

خدایا این چش شده؟

در ویلا رو باز کردم و اجازه دادم آرام اول وارد بشه...

به طرف پله ها رفت...

معنی سکوتش رو نمی فهمیدم...

لباسش رو عوض کرد و با یه کتاب برگشت...

رو به روی من، روی مبل نشست و کتابش رو باز کرد...

بهبش نگاه کردم...

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

تو دانشگاه هم اصلا به هیچ کس توجه نمی کرد...

تمام حواسش به درس بود...

احساس می کردم تو چشمات یه چیزی هست...

اما نمیدونم اون چیه؟

آیدا و آرمین برگشتن...

آرام هنوزم مشغول کتاب خوندن بود...

آیدا: رسما دارم از خستگی میمیرم...

اول باید یه دوش بگیرم بعدشم بخوابم...

دو روزه چشم رو هم نداشتم..

آرمین: منم خستم...

دیروز انقدر استرس داشتم نتونستم اصلا بخوابم..

آیدا: آدرین تو چی نمیخوابی؟

\_ نه من خسته نیستم...

شماها بخوابید...

آرمین: باشه.. ما رفتیم...

و به همراه آیدا از سالن خارج شدن...

آرام کتاب رو بست و روی میز گذاشت...

از سالن خارج شد...

واقعا نگرانش شده بودم...

حتی یک کلمه هم حرف نمیزد...

نیم ساعت گذشت ولی آرام برنگشت...

منم خوابم گرفته بود...

سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم...

\*\*\*\*

آرتام:

چند روزی از اون اتفاق می گذره اما آرام حتی یه کلمه هم حرف نمیزد...

شب ها جیغ و داد می کرد...

اما در اتاقش رو قفل کرده بود تا کسی نتونه وارد اتاقش بشه...  
امروز تمام بچه هایی که با هم رفتیم سفر رو دعوت کردم...  
شاید با اونا و با وجود شیرین بتونم آرام رو از این حالت بیرون بیارم.....  
همه بچه ها اومده بودن...  
هر چقدر می خواستن آرام رو مجبور کنن که حرف بزنه فایده ای نداشت...  
انگار لج کرده بود...  
نمیدونم چرا تو این چند روز همش آب جوش می خورد...  
یکی از خدمتکارا اومد و گفت که شام حاضره...  
دور میز نشسته بودیم که شیرین و شکوفه بهم اشاره میزدن و می خندیدن..  
مشکوک نگاشون کردم...  
مطمئن بودم میخوان یه بلایی سر آرام بیارن...  
آرام مشغول غذا خوردن بود...  
فهمیده بودیم که وقتی غذا می خوره حرف نمیزنه..  
لیوان دوغش رو برداشت و یکم از خورد...  
نمیدونم چی تو دوغش بود که لیوان رو روی میز گذاشت و از سالن غذاخوری خارج شد...  
با خارج شدن آرام صدای خنده شیرین و شکوفه بلند شد...  
شیرین:ایول غنچه نقشت عالی بود..  
شکوفه: ما اینیم دیگه شوری جون...  
بعدشم غنچه نه، شکوفه...  
شیرین: پشمک، الان آرام میاد هم منو هم تو رو خفه میکنه...  
با این حرف شیرین همه زدن زیر خنده..  
شکوفه:اولا پشمک تویی..  
بعدشم همه اینا نقشه تو بود نه من!

ببین شوید جون من به کارم نیاز دارم...

خدا و کیلی آرام هم حقوق خوبی بهم میدهند هم باهام خوب رفتار میکنند درسته که زیادی مغروره اما تا حالا بهم بی احترامی نکرده...

شیدا: بچه ها بسه دیگه...

الان آرام میاد...

و درست چند دقیقه بعد حرف شیدا آرام وارد سالن شد و به طرف شیرین رفت...

شیرین هم خیلی خونسرد به غذا خوردنش ادامه داد...

آرام یه دونه محکم زد تو سر شیرین...

آرام: خفت میکنم شیرین...

شیرین: عجیجم چلا میخوای منو خفه تنی؟

(عزیزم چرا میخوای منو خفه کنی؟)

و دوید از سالن بیرون رفت..

آرام به شکوفه نگاه کرد که شکوفه گفت: آرام همش کار خودش بود من بی تقصیرم...

آرام: آره جان عمه نداشتت..

من که میدونم شما دوتا بدون هم آبم نمی خورید...

شکوفه با یه صدای مظلوم گفت: آرام غلط کردم...

آرام: دیگه دیره...

پارچ دوغ رو از سر میز برداشت و تو یه حرکت همش رو، روی شکوفه خالی کرد..

شکوفه: آرام چیکار کردی؟

به گند کشیده شدم...

آرام یه لبخند ملیح زد و گفت: حقت بود...

الان به حساب اون شیرین بیشعور هم میرسم...

به ماها نگاه کرد و گفت: نوش جونتون...

و از سالن بیرون رفت...

بعد چند دقیقه صدای جیغ شیرین بلند شد...

بچه ها غذاشون رو تموم کرده بودن...

اما چیزی که از همه بیشتر کنجکاوشون کرده بود این بود که آرام چه بلایی سر شیرین آورده!

صدا از آشپزخونه بود...

وقتی به آشپزخونه رسیدیم شیرین رو دیدیم که صورتش کیکی بود و لباس هاشم خیس بود...

شیرین با حالت مظلومی گفت: آرام چرا این کارو کردی بوی گند آبغوره گرفتم...

صورتتم هم خامه ای شده...

آرام: قبلا هم بهت گفتم من با کسی شوخی ندارم...

شیرین: حالا من با این لباسا و این سر و وضع کجا برم؟

آرام: مشکل خودته...

و از آشپزخونه رفت بیرون...

شیرین با لحنی که کم مونده بود گریه کنه گفت: حالا من چیکار کنم؟

بوی گنده آبغوره و خامه گرفتم..

آیدا: اشکال نداره شیرین جون..

بیا بریم تو اتاق من؛ هم لباس تمیز دارم، هم میتونی دوش بگیری..

شکوفه: پس من چیکار کنم؟

آیدا خندید: تو هم بیا بهت لباس میدم برو تو اتاق آرتام دوش بگیر..

شکوفه: ممنونم..

سلماز: آیدا چرا نمیرن اتاق آرام؟

شیرین: من غلط بکنم برم تو اتاق آرام..

دست و پام سالمه که اونم میزنه می شکونه...

آیدا: دخترا دنبال من بیاین..

آیدا و شیرین و شکوفه به طبقه بالا رفتن...

ماهم به سالن رفتیم...

آرام روی مبل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود..

با بچه ها نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم اما آرام سرش رو هم بلند نمی کرد...

دختر بعد یک ساعت برگشتن..

شیرین نشست و رو به آرام گفت: یعنی من هیچ جا آرامش ندارم...

خونه خودمون شروین راحت نمی ذاره، این جا هم تو..

آرام بازم توجه نکرد..

شیرین با خنده رو به من گفت: آقا آرتام..

دیدي چه جوري به حرف اوردمش...

ولي نامرد بد جوري تلافی کرد..

همون موقع بود که صدای زنگ گوشی آرام بلند شد...

\*\*\*

آرام:

از جمع فاصله گرفتم و تلفنم رو جواب دادم..

\_ سلام عمو محسن..

عمو محسن: سلام دخترم..

خوبی؟

\_ خوبم...

شما خوبید؟

عمه خوبه؟

عمو محسن: من خوبم...

پری هم خوبه..

ببخشید نمی تونستم جواب بدم...

کاری داشتی؟

\_عمو می خواستم یه کاری برام انجام بدین..

عمو محسن: بگو دخترم..

\_یادمه یه دوست داشتنی که مشاور املاک داشت، هنوزم داره؟

عمو محسن: آره هنوزم مشاور املاکی داره..

حالا چرا این سوال رو پرسیدی؟

\_عمو میشه بهش بگین یه خونه برام پیدا کنه؟

نمیخوام خونه بزرگی باشه..

فقط محله امنی باشه..

عمو محسن: آرام داری اشتباه میکنی..

\_نه عمو این درست ترین تصمیم هستش..

میخوام تنها زندگی کنم و به اهدافم برسم..

عمو محسن: دخترم بیشتر فکر کن...

داری اشتباه میکنی..

\_گفتم عمو تصمیم درستیه..

من فکرام رو کردم...

لطفا بهش بگین یه خونه برام پیدا کنه..

عمو محسن: اما آرام...

حرفش رو قطع کردم: ممنون عمو...

و گوشیم رو قطع کردم...

به جمع بچه ها برگشتم..

شیرین: آرام فکر میکنی با تنها زندگی کردن همه چیز حل میشه؟

حامد: منم با شیرین موافقم...

با تنها زندگی کردن راحت نمیشی بلکه بیشتر خطر تهدیدت میکنه..

\_من تصمیم رو گرفتم..

تنها زندگی کردن بهترین راه برای آرامش منه...

شیرین: آرام اگه باز هم مشکلی برات پیش بیاد، میخوای چیکار کنی؟

\_دیگه مشکلی پیش نمیاد..

میخوام تو سکوت زندگی کنم..

از سر و صدا متنفرم...

شیرین: والا من که حریف تو نمیشم...

اما مطمئنم کاره درستی نیست..

\_مهم منم، که میگم کاره درستیه..

آرتام: اما من اجازه نمیدم تو تنها زندگی کنی..

خونسرد نگاش کردم: اجازه تو برای من مهم نیست...

من خودم تصمیم میگیرم...

از جام بلند شدم و روبه جمع گفتم: شب بخیر بچه ها...

داشتم از سالن خارج میشدم که با حرف شیرین سر جام وایستادم...

شیرین: آقا آرتام، آرام راضی نمیشه...

اون همیشه دوست داشت مستقل زندگی کنه و مستقل هم زندگی کرد...

اون هیچ وقت تو زندگیش به کسی تکیه نکرد..

خودش خواست که به کسی احتیاج نداشته باشه...

\_آره من همیشه تنها بودم...

من مثل تو به کسی تکیه نکردم..

که با مرگش داغون بشم..

شیرین: آره من تکیه کردم..

به برادرم..

به کسی که مثل جونم برام عزیز بود...

با مرگ شهرام منم مردم...

میدونی آرام من نتونستم مثل تو باشم که بعد اتفاق بدی که برام افتاد بگم انتقام میگیرم، من با مرگ شهرام نتونستم حالم رو بهتر کنم...

اگه میبینی الان مسخره بازی در میارم فقط به خاطره اینه که شاد باشم؛ همون چیزی که شهرام می خواست... برگشتم و بهش نگاه کردم: آره خب..

تو مثل من نیستی..

هیچ کس مثل من نیست...

هیچ کس مثل من نیست...

و از سالن خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم...

\*\*\*

شیرین:

با یاد شهرام اشکام سرازیر شد..

شکوفه: شیرین گریه نکن..

شهرام ناراحت میشه ها..

یادمه هیچ وقت دوست نداشت اشکات رو ببینه...

محمد: شیرین خانم چیشد که برادرتون فوت کردن؟

\_ من و شهرام خیلی با هم خوب بودیم..

همیشه هوام رو داشت...

وقتی شروین اذیتم میکرد و گریه می کردم شهرام آرومم میکرد..

6 سال پیش بود که شهرام با یه دختره آشنا شد..

یعنی مامانم شهرام رو باهاش آشنا کرد..  
آخه دختر دوست مامانم بود..  
شهرام کم کم بهش علاقه پیدا کرد..  
دختره خوبی هم بود..  
کم کم با خانوادش آشنا شد..  
هم خانواده ما می دونستن، هم خانواده دختره..  
که شهرام و گیسو هم دیگه رو دوست دارن..  
ما می خواستیم بریم خواستگاری..  
وقتی شهرام فهمید..  
خیلی خوش حال شد..  
تو آسمونا بود..  
گیسو هم خیلی خوش حال بود..  
با یادش لبخند تلخی زد: الحق که اسمش هم برازندش بود..  
موهای بلند و مشکی رنگش خیلی خوشگل بود..  
یک هفته تا مراسم خواستگاری مونده بود..  
ما هم در حال تدارک بودیم..  
من و شهرام خیلی با هم راحت بودیم..  
هر شب با هم حرف می زدیم و شهرام از حال خوبش برام می گفت..  
یه شب یه نامه رسید به دست شهرام..  
صدام لرزید: نامه از طرف گیسو بود..  
نوشته بود نمیتونه به زندگیش ادامه بده..  
نمیتونه با شرایطی که داره کنار بیاد..  
از شهرام خواست که حلالش کنه..

نوشته بود همیشه به شهرام وفا دار بوده و عاشق شهرام بوده..  
ولی نمیتونه به زندگیش ادامه بده...  
وقتی شهرام رفت خونشون...  
چشمام رو بستم: گیسو تموم کرده بود...  
قرص برنج خورده بود..  
با رفتن گیسو شهرام هم داغون شده بود..  
یک هفته بعد، صبح از خواب بیدار شدم و رفتم تو اتاق شهرام اما با چیزی که دیدم دنیا رو سرم خراب شد..  
شهرام رگش رو زده بود...  
یه نامه برام نوشته بود...  
نوشته بود همیشه دوستم داشته و با خنده هام شاد و با گریه هام ناراحت می شده...  
نوشته بود دنیایی که گیسو توش نباشه رو نمیخواد...  
ازم عذرخواهی کرده بود و اینکه ببخشمش...  
تا چند هفته همش کارم شده بود گریه...  
یه شب شهرام اومد تو خوابم...  
بهم گفت گریه نکنم و انقدر خودم رو اذیت نکنم..  
ولی با مرگ شهرام منم داغون شدم...  
هنوزم که هنوزه وقتی یادش میوفتم اشکم در میاد..  
و صدای حق هقم بلند شد...  
بچه ها کم کم رفتن فقط تنها کسایی که تو سالن بودن...  
من و شکوفه و آرتام و آرمین و آیدا و آدرین و محمد بودیم...  
دیگه آروم اشک می ریختم...  
با صدایی که از طبقه بالا اومد نگام به طبقه بالا کشیده شد..  
صدای جیغ..

من با این صدا آشنا بودم...

به سرعت از جام بلند شدم و به طرف طبقه بالا رفتم...

دستگیره اتاق آرام رو کشیدم اما در قفل بود...

شروع کردم به در اتاق زدن و بلند بلند آرام رو صدا کردن..

رو به آرتام گفتم: کلید این اتاق کجاست؟

آرتام: اتاق آرام دوتا کلید داره؛ یه کلید دست خوده آرامه، یه کلید هم دست گندم..

\_ خب بگو کلید اتاقش رو بیاره..

بعد این که گندم کلید اتاق رو آورد، در رو باز کردم و رفتم داخل...

صورت آرام عرق کرده بود و موهای تو صورتش ریخته بود..

صداش زدم: آرام...

آرام عزیزم داری خواب میبینی...

بیدار شو...

آرام داد زد: ولم کن...

و چشماش رو باز کرد...

نفس نفس میزد...

\_ آرام خوبی؟

رو به آیدا گفتم: آیدا جون میشه یه لیوان آب بیاری؟

آیدا: حتما..

و از اتاق خارج شد..

موهای آرام رو از صورتش کنار زدم..

آرام: چه جوری اومدین تو اتاق..

به من من افتادم..

الان چی بهش بگم؟

اگه بگم کلید اتاقت رو داشتیم، عصبانی میشه..

خدایا چی بگم؟

که آدرین به دادم رسید..

آدرین: من بldم با پیچ گوشتی در رو باز کنم؛ با پیچ گوشتی در رو باز کردم..

آرام: پس پیچ گوشتی ای که باهاش در رو باز کردی کو؟!

آدرین بدون این که هول کنه گفت: دادم گندم برد..

آرام: آهان..

آیدا با لیوان آب برگشت..

لیوان رو به دست آرام دادم..

گوشیم زنگ خورد..

از جیب شلوارم درش اوردم..

شروین بود..

جواب دادم: بله؟

شروین: من دم در ویلام..

بیا منتظرم..

\_ باشه اومدم..

و گوشی رو قطع کردم..

\_ شکوفه ماشین آوردی؟

شکوفه: نه..

\_ خب شروین اومده دنبال من..

بیا تو رو هم می رسونیم..

شکوفه: ممنون..

از کنار آرام بلند شدم و رو به آرتام گفتم: ممنون آقا آرتام..

واقعا شب خوبی بود..

همه چیز عالی بود..

آرتام لبخند زد: خواهش میکنم.. ببخشید اگه چیزی کم بود..

شکوفه: این حرفا چیه؟

همه چیز بود..

ممنون..

به همراه شکوفه به طرفه در اتاق رفتیم..

\_ شب همگی بخیر..

آرتام: شب شما هم بخیر..

خوش اومدید..

از همه خداحافظی کردیم و به از ویلا خارج شدیم...

\*\*\*

آدرین:

آرتام کنار آرام نشست و گفت: آرام..

خواهر عزیزم..

تو که تا کسی بیدارت نکنه همش جیغ میزنی، چه جوری میخوای تنها زندگی کنی؟

آرام پاهاش رو تو شکمش جمع کرد: اینا می گذره..

من به این خواب ها عادت دارم..

آیدا: آرام چرا انقدر لجبازی میکنی؟

ما داریم به خاطر خودت میگی..

آرام: نمیخوام به خاطر من چیزی بگین..

فقط برید بیرون..

آدرین: آرام خانم میخواین بریم بیرون؟

آرام بهم نگاه کرد...

احساس می کردم تو چشماش یه چیزی هست..

اما برای من ناشناخته بود..

آرام: نه فقط برین بیرون..

از اتاقش بیرون اومدیم..

آرتام: اوف...

نمیدونم لجبازی آرام به کی رفته!

آخه چقدر این دختر لجبازه؟

آیدا: درکش نمیکنم...

آخه چرا این کارا رو میکنه؟

آرتام مگه قرار نشد بفهمی اون اتفاق چیه؟

پس چی شد؟

آرتام: از همه پرسیدم..

از آوا، از شیرین، از خانم امینی، از هر کسی که به گذشته آرام مربوط باشه پرسیدم ولی هیچ کدوم جواب نمیدن..

آیدا: نمیدونم دیگه چیکار کنم...

آخه با هیچ کس هم درد و دل نمیکنه...

\_ اون به تنهایی عادت کرده...

باید از تنهایی بیرون بیاد...

آرمین: آخه چه جوری میشه از تنهایی بیرون آوردش؟

\_ نمیدونم ولی مطمئنم میشه..

آیدا: آرمین من خیلی خستم..

میشه بریم بخوابیم؟

آرمین: آره عزیزم...

چرا نشه؟

آرمین و آیدا به ما شب بخیر گفتن...

صدای پیامک گوشیم بلند شد..

پیام رو باز کردم از محمد بود..

«سلام داداش آدرین..من همون موقع که شما رفتین طبقه بالا رفتم خونه...

گفتم یه وقت نگران شی...

شب بخیر داداش...»

جواب دادم: «همچین آش دهن سوزی هم نیستی که نگرانت بشم...

ولی به هر حال شب بخیر..»

آرتام: آدرین بیا اتاق من بخوابیم...

\_ نه میرم خونه...

آرتام: نه دیگه دیر شده..

امشب رو بمون..

\_ولی..

آرتام: دیگه ولی نداریم...

امشب مهمونی..

بیا اتاق من..

رو تخت آرتام دراز کشیدم...

تخت خواب آرتام دو نفره بود...

منم بد خواب نبودم...

به آرام فکر کردم...

دلم براش تنگ شده بود...

اونم خیلی زیاد..

وقتی می بینمش یه حس خاصی دارم...

دوست دارم همیشه کنارش باشم...

چشمام رو بستم و خوابیدم...

\*\*\*

آرام:

صبح از همه زودتر بیدار شدم..

ویلا در سکوت کامل بود...

من یه همچین جایی رو دوست دارم...

جایی که سکوت مطلق باشه..

رفتم تو آشپزخونه...

پشت میز نشستم..

از وقتی بیدار شدم، دلم درد می کنه...

نمیدونم چرا هر چقدر زمان می گذره، دردش هم بیشتر میشه...

سرم رو گذاشتم روی میز...

چشمام رو بستم...

دردش داشت طاقتم رو می گرفت...

خدایا اگه دل درد شدید بگیرم؛ مجبورم کل روز تو رختخواب بخوابم و همش چای و نبات بخورم...

از همون اولم قرص نمی خوردم..

فقط این چهار سال آخر قرصای آرام بخش می خوردم...

با صدای جیغی سرم رو از روی میز بلند کردم...

گندم با چشمایی متعجب گفتم: خانم این جا چیکار میکنین؟

حالتون خوبه؟

با صدای آرومی گفتم: خوبم...

گندم: خانم میخواین براتون صبحانه آماده کنم؟  
\_ نه من چیزی نمیخوام..  
از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت سالن رفتم...  
رو مبل نشستم و با گوشیم خودم رو سرگرم کردم..  
درد دلم هر لحظه بدتر میشد...  
خدایا به من صبر بده!  
به خاطر این که بتونم درد رو تحمل کنم مداوم دستم رو مشت می کردم و باز می کردم...  
آدرین و آیدا هم بودن...  
آیدا انگار با آرمین قرار داشت...  
آدرین هم امروز اینجا بود تا شب!  
من موندم با این دیوونه چیکار کنم؟  
همش رو مخه!  
با نصیحت هاش...  
آدرین به دستم نگاه میکرد که مشت می شد و باز می شد...  
فکر کنم فهمیده بود یه چیزیم هست...  
آخه چند باری با تعجب نگاه میکرد و میگفت: آرام خانم خوبین؟  
که من در جوابش میگفتم: آره خوبم...  
گوشیم زنگ خورد...  
ای خدا الان من حال ندارم گوشی جواب بدم...  
جواب دادم: بله؟  
که صدای خندون شیرین بلند شد: به به آرام خانم...  
بازم که اول صبحی بد اخلاق شدی...  
البته بگذریم که تو همیشه بد اخلاقی..

\_ شیرین بگو چیکار داری؟

شیرین: بیا بریم خرید...

\_ شیرین حالت خوبه؟

من بلند شم با تو پیام خرید که چی بشه؟

مگه خودتون ماشین ندارین؟

مگه اون شروین ماشین نداره؟

راستی تو چرا به من زنگ زدی؟

زنگ بزن به شکوفه...

شیرین: اولا شروین ماشین نمیده چون رانندگی من افتضاحه..

به تو زنگ زدم چون شکوفه رفته شرکت...

من میرم خونه عمو محسن تو هم بیا اون جا..

دستم رفت سمت موهام؛ موهام رو تو دستام گرفتم...

دردش خیلی شدید شده بود...

با حرص گفتم: شیرین من این جا دارم جون میدم، بعد تو میگی بیا بریم خرید..

شیرین: ای بابا...

آرام باز کی اعصابت رو خراب کرده، داری سر من خالی میکنی؟

\_ شیرین بهت میگم من حالم بده..

دارم جون میدم، بعد تو میگی بیا بریم خرید...

شیرین یه بار دیگه زنگ بزنی، کشتمت...

و گوشه رو قطع کردم...

آیدا با نگرانی به سمتم اومد و گفت: آرام عزیزم چی شده؟

کجاست درد میکنه؟

\_ دلم درد میکنه...

آیدا: خب میخوای برم برات ژلوفن بیارم؟

\_ نه نمیخواد...

من با چای و نبات حالم خوب میشه...

آیدا: الان میگم برات درست کنن...

چشمام هنوزم بسته بود و دستم هنوز تو موهام بود...

یه دست روی دستم نشست...

چشمام رو باز کردم...

آدرین بود...

خندید: آخه دختر خوب...

تو که موهای خودت رو کندی..

ولشون کن...

دستم رو تو دستش گرفت و پایین آورد...

نگاش کردم...

نمیدونم چی شد که دستش رو، از دستم جدا کرد...

این دیوونه بود بخدا!!

آیدا با یه لیوان چای و نبات به سالن برگشت...

تا شب فکر کنم 15 لیوان چای و نبات خوردم...

آیدا هول کرده بود... ولی این دردا برای من عادی بود..

هر چند وقت یک بار، دلم این جوری درد می گرفت..

تو اتاقم رو به روی آینه نشسته بودم..

یه رژ لب برداشتم...

همیشه وقتی حوصلم سر می رفت رژ لب می زدم و درجا پاک می کردم..

خواستم رژ لب رو روی لبام بمالم که گوشیم زنگ خورد...

از خیر رژ لب گذشتم...

عمو محسن بود...

سریع جواب دادم..

\_ سلام عمو..

عمو محسن: علیک سلام دختر گل خودم...

حالت خوبه؟

\_ بله خوبم..

شما چطوری؟

عمو محسن: منم خوبم...

آرام در رابطه با خونه زنگ زدم...

\_ خب عمو چی شد؟

عمو محسن: دوستم یه خونه پیدا کرده...

خودم رفتم از نزدیک دیدمش خونه خوبی بود...

محلش هم امن و ساکت بود...

\_ خب اگه شما تاییدش کردین، پس خونه خوبیه...

کی میتونم برم ببینمش؟

عمو محسن: من شماره دوستم رو برات می فرستم...

فردا خودت باهاش هماهنگ کن..

\_ ممنون عمو...

عمو محسن: فقط آرام...

\_ جانم عمو..

گوش می کنم...

عمو محسن: آرام تو خودت میدونی با دخترم برای من فرقی نداری...

تو دختر نداشته منی...

اگه تو اون ویلا راحت نیستی، برگرد پیش ما...

پری هم خوشحال میشه...

\_ نه عمو مشکل من این ویلا و آدماش نیستن...

من فقط میخوام تنها باشم...

بابت خونه هم ممنون...

کاری ندارین؟

عمو محسن: نه دخترم...

خدا حافظ...

\_ خدا حافظ...

و گوشی رو قطع کردم..

به سمت آینه رفتم اول رژ لب رو به لبام مالیدم و بعد با رژ لب روی آینه نوشتم: «آفرین شیر زخمی»

و مشغول جمع کردن وسایل اتاقم شدم..

یه مقدار از وسایل اتاقم رو جمع کردم، تصمیم گرفتم برم و به آرتام بگم که دارم از این خونه میرم...

موهام رو باز گذاشته بودم...

آرمین و آیدا که رفته بودن خونه پدر آرمین و آدرین...

حتما آدرین هم رفته...

آرتام هم که بهم نامحرم نبود که بخوام شال سرم کنم...

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق مطالعه آرتام رفتم...

در زدم و وارد اتاق شدم...

با کسی که داخل اتاق دیدم، چشمام از تعجب گرد شد...

لبخندش باعث شد اخم کنم...

آدرین داخل اتاق بود...

آدرین: این لباسا خیلی بهت میاد!

به لباسم نگاه کردم...

یه پیراهن و شلوار گشاد بود و روی جلوی پیراهنش، عکس پلنگ صورتی بود...

دوباره به آدرین نگاه کردم و گفتم: اولاً اینکه لباسم قشنگه که قشنگه!

به شما مربوط نیست...

در اتاق رو بسته بودم...

دستم رفت سمت دستگیره در، و پایین کشیدمش..

ولی در اتاق باز نشد...

بارم تکرار کردم ولی فایده نداشت؛ در باز نمیشد...

آدرین: زیاد تلاش نکن..

اون در خراب شده و باز نمیشه...

از تلاش دست نکشیدم..

آدرین اومد و به در تکیه داد...

آدرین: بهت میگم الکی تلاش نکن..

چون این در فقط از اون سمت باز میشه..

\_ آه لعنتی..

شروع کردم به در زدن...

\_ آرتام....

گندم...

آرتام...

دیگه ناامید شدم..

به آدرین نگاه کردم..

نگاش روی صورت من بود..

وقتی نگاه من رو دید، لبخند زد و نزدیک شد...

عقب عقب رفتم؛ اونم جلو می ومد..

چرا دروغ، ترسیده بودم!

صدام لرزید: جلو نیا..

آدرین: دیگه نمیتونم تحمل کن...

جلوم قدم میزنی و دل من رو هم با خودت میبری...

پشتم به دیوار خورد...

آدرین هم رو به روم وایستاد...

آدرین به لب هام نگاه کرد...

آدرین: فقط یه بار، میخوام لمسشون کنم..

\_ غیر ممکنه...

من اجازه نمیدم...

آدرین: مطمئنم هیچ مردی لمست نکرده!

بزار من اولین نفر باشم...

سرم رو تکون دادم: نمیشه....

نمیخوام...

و شروع کردم دست و پا زدن...

آدرین منو کامل با دست و پاهاش زندانی کرده بود...

سرم رو تکون میدادم و داد میزد: ولم کن اما فایده ای نداشت..

با دستاش صورتم و قاب کرد و لباس رو، روی لبام گذاشت...

بهم اجازه نمی داد که صورتم رو هم تکون بدم...

چشماش رو بسته بود، چشمای من هم بسته شد...

خدا یا خواهش میکنم..

من این همه سختی کشیدم تا کسی ازم سواستفاده نکنه...

الان داره از من سواستفاده میشه...

خدایا کمکم کن..

و گرمی چیزی رو، روی گونه هام حس کردم...

\*\*\*

آدرین:

با خیس شدن دستام، ازش جدا شدم و چشمام رو باز کردم...

آرام رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن..

خدایا من چیکار کردم؟

رو به روش نشستم و صداش کردم: آرام... آرام گریه نکن..

و با این حرفم شدت گریش بیشتر شد...

\_ آرام غلط کردم...

ببخشید یه لحظه دیوونه شدم...

تو رو خدا گریه نکن...

اما آرام آروم تر که نمی شد هیچ، گریش بیشتر هم می شد...

در اتاق باز شد و آرتام و آیدا وارد اتاق شدن...

تعجب تو نگاه هر دوشون موج میزد...

آرتام: این جا چه خبره؟

آدرین، آرام چرا گریه میکنه؟

سرم رو پایین انداختم...

جلو اومد و کنار آرام نشست...

آرتام: آرام عزیزم چرا گریه میکنی؟

آرام سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش به من نگاه کرد...

آرام: آرتام اون...اون...

و ادامه نداد...

اخم های آرتام رفت تو هم...

به من نگاه کرد...

آرتام: آدرین تو چیکار کردی؟

من تو رو مثل داداشم می دونستم..

با خواهرم چیکار کردی که داره این جوری اشک میریزه؟

\_ آرتام من...

داد زد: تو چی آدرین؟

این همه سال مار تو آستینم پرورش می دادم؟

آدرین من ازت توضیح میخوام...

توضیح بده...

به موهام چنگی زدم...

چی داشتم که بگم..

آرتام بلند شد و به سمت من اومد...

یقم رو گرفت و داد زد: آدرین بهت میگم آرام چشه؟

چه اتفاقی افتاده؟

واقعا نمیدونم چی باید بگم...

صدای گریه آرام خنجر شده بود، و این خنجر تو قلبم فرو می رفت...

آیدا سعی داشت آرومش کنه ولی آرام، آروم نمی شد...

یقم رو از دستای آرتام بیرون کشیدم و به سمت آرام رفتم...

رو به روش نشستم و گفتم: گریه نکن...

اون چشم های خوشگلت نباید اشکی بشه...

یه روز دلیل این کار رو می فهمی...

اما الان فقط میتونم بگم ببخشید...

اشتباه کردم...

آرمین تو درگاه اتاق ایستاده بود...

از اتاق خارج شدم که صدام زد...

برگشتم به طرفش...

آرمین: باید باهم حرف بزنیم...

\_ آرمین الان اصلا حالم خوب نیست...

بذار برای یه وقت دیگه...

آرمین: ولی باید همین الان با هم حرف بزنیم..

فهمیدم مرغ آرمین یه پا داره و هیچ جوهر نمیتونم منصرفش کنم...

\_ باشه...

آرمین: بیا بریم تو باغ...

روی تاپ نشسته بودیم...

آرمین بهم نگاه کرد و خیلی بدون مقدمه گفت: دوشش داری نه؟

گنگ نگاش کردم..

ادامه داد: من خیلی وقته فهمیدم جنس نگات فرق کرده...

شب مهمونی که با اون لباس و اونقدر ساده ظاهر شده بود، برق تحسین رو تو چشمت دیدم...

نمیخوام بهت بگم فراموشش کن...

چون واقعا نمیشه کسی رو که دوست داری نادیده بگیری...

فقط کار تو یه ذره سخته...

اون غرورش براش خیلی مهمه...

اون به خاطر اتفاقاتی که تو گذشتش افتاده، نسبت به مردها بد بین شده...

تو باید این بد بینی رو از بین ببری...

نمیدونم چه جوری بهت کمک کنم؟

چون آیدا هیچ وقت مغرور نبود..

می سپارمش به خودت...

فقط سعی نکن حسرت رو نادیده بگیری یا از آرام بگذری...

رفت داخل ویلا...

نفس عمیقی کشیدم...

آره آرمین درست می گفت...

من آرام رو دوست داشتم...

عاشقش بودم...

خیلی وقت بود که فهمیده بودم دردم چیه...

اما امشب ناخواسته اون کار رو کردم...

یه لحظه کنترل رو از دست دادم...

به حرفای آرمین فکر کردم...

یعنی واقعا میتونم کاری بکنم که بدبینی آرام نسبت به مردها از بین بره؟

به آسمون نگاه کردم...

خدایا خودت کمک کن..

چشمام رو بستم...

\*\*\*

صدای آرام از پایین پله ها می اومد..

آرام: گندم مگه بهت نگفتم کسی اجازه نداره وارد اتاق من بشه؟

گندم: خانم باور کنید من اجازه نمیدم کسی وارد اتاق بشه...

آرام: اما یکی وارد اتاق من میشه...

مطمئنم...

به پایین پله ها رسیده بودم...

آرام پشتش به من بود...

گندم: سلام..

صبح بخیر آقا آدرین..

\_ صبح بخیر..

آرام: گندم همین که گفتم...

کسی حق نداره وارد اتاق من بشه اگه بفهمم کیه؛ باهاش درست رفتار نمی کنم...

به من نگاه کرد و به طرف در ویلا رفت...

گندم بلند گفت: خانم شما که صبحانه نخوردین...

آرام: نمیخورم...

میل ندارم...

با بسته شدن در ویلا، گندم نفس راحتی کشید...

\_ گندم چی شده بود

گندم: آقا میگه یکی وارد اتاقم میشه..

بخدا من وقتی آرام خانم نیستن، حواسم هست کسی وارد اتاق نشه..

لبخند زدم: حتما واقعا کسی وارد اتاقش میشه...

آرتام کجاست؟

گندم: داخل سالن غذاخوری هستن...

\_ باشه میتونی بری...

نمیخواستم آرتام رو ببینم..

از ویلا خارج شدم...

گوشیم زنگ خورد..

\_جانم محمد؟

محمد: آدرین سریع خودت رو برسون به شرکت..

بابات حسابی عصبانیه...

\_باشه اومدم..

محمد: خداحافظ داداش...

\_خداحافظ...

سوار ماشینم شدم و از ویلا خارج شدم...

\*\*\*

آرام:

در ماشینم رو باز کردم...

اومده بودم خونه ای رو که دوست عمو معرفی کرده بود ببینم...

خونه خوبی بود..

همون چیزی که من می خواستم...

خونه کوچیکی بود و برای من مناسب بود..

گوشیم زنگ خورد...

شیرین بود..

\_جانم شیرین...

شیرین: سلام آرام...

\_علیک سلام...

چه کار داری؟

شیرین: آرام میشه منو به یه فروشگاه برسونی؟

\_فروشگاه برای چی؟

شیرین: برای فردا شب خونه آوا دعوتیم...

میخوام لباس بخرم...

\_خونه آوا؟

شیرین: آره...

حالا منو میرسونی؟

\_باشه...

تو آماده باش اومدم...

شیرین: ممنونم..

گوشی رو قطع کردم و ماشین رو، روشن کردم..

شیرین رو، رو به روی فروشگاه پیاده کردم..

شیرین: دستت طلا آرام جون..

\_خواهش میکنم...

دیگه با من کاری نداری؟

شیرین: نه...

خداحافظ...

\_خداحافظ...

به سمت ویلا راه افتادم...

بالاخره بعد 5 سال تونستم گریه کنم، اما با چه اتفاق بدی اشک من در اومد...

سرم رو تکون دادم...

نمیخوام به اون اتفاق فکر کنم..

وارد ویلا شدم...

به طرف اتاقم رفتم و تمام وسایلم رو جمع کردم...

از اتاقم خارج شدم...

آرتام هم از اتاقش خارج شد...

به راهم ادامه دادم که صدام کرد...

برگشتم به سمتش...

آرتام: آرام، آوا و سپهر ما رو دعوت کردن خنوشون..

\_ خب چیکار کنم؟

آرتام: و تو هم با ما میای..

\_ من نمیام..

آرتام: آرام تو حتی برای عروسیشون هم نیومدی، زشته اگه بازم نیای...

\_ برام مهم نیست من نمیام...

آرتام: آرام خواهش میکنم...

من آبرو دارم..

لطفا بیا..

\_ اوف...

باشه میام ولی این آخرین جایی هستش که من با شما میام چون من خونه پیدا کردم و وسایلم رو هم جمع کردم...

آرتام: شوخی میکنی مگه نه؟

\_ نه من شوخی نمیکنم...

من دارم میرم...

آرتام: میتونم بدونم مشکلت با این جا چیه؟

\_ من تو این خونه نه آرامش دارم نه امنیت جانی...

نمیتونم جایی رو تحمل کنم که ازش بیزارم...

حرف آخر من همینه...

من دیگه تو این وبلا نمیمونم...

و از پله ها پایین رفتم..

مطمئنم این درست ترین کار بود...

به فردا فکر کردم...

خدا رو شکر وقتی این مهمونی تموم شه، از دست همه این آدما راحت میشم..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت باغ رفتم..

\*\*\*\*

با متوقف شدن ماشین آرتام، ماشینم رو خاموش کردم..

رو به روی یه آپارتمان نگه داشته بود...

خونه شون طبقه دوم بود...

وقتی وارد شدیم، با استقبال گرم آوا و سپهر رو به شدیم..

کم کم همه بچه ها اومدن و چیزی که باعث تعجب من شد این بود که شروین هم همراه شیرین اومده بود...

همه نشسته بودیم که شکوفه تبلتش رو از داخل کیفش در آورد...

شکوفه: شیرین اون تخمه ها رو بده من...

یه مشت تخمه برداشت و سرش رو کرد تو تبلت...

داشت رمان می خونند...

بچه ها می گفتن و می خندیدن، اما من حوصله هیچ چیز رو نداشتم...

سرم تو گوشیم بود...

از همه بدتر این بود که آدرین هم درست رو به روی من نشسته بود...

با بلند شدن زنگ گوشیم از جمع فاصله گرفتم...

\_ جانم عمه..

عمه: سلام دخترم...

\_ سلام عمه...

جونم بگو..

عمه: این راسته که داری خونه می گیری؟

\_ آره عمه راسته..

عمه: آرام داری اشتباه میکنی..

دخترم چرا نمیخوای از فکر اون انتقام لعنتی بیرون بیای؟؟

\_ چرا به اون انتقام فکر نکنم؟

عمه: آرام چرا نمیخوای بسپاریشون به خدا؟

خدا تقاص کاری رو کردن پس می گیره...

تقاص قلب شکسته تو رو پس میگیره...

\_ عمه خواهش میکنم از این حرفا نزن...

اگه قرار بود چیزی بشه تو این 5 سال اتفاق می افتاد...

دیگه خسته شدم از این حرفا...

خداحافظ...

و بدون این که اجازه بدم عمه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم...

به جمع برگشتم و معذرت خواهی کردم...

خودم رو با گوشیم مشغول کردم...

عمه چند باری زنگ زد اما جواب ندادم..

با حرف شروین سرم رو بلند کردم...

شروین: شنیدم داری خونه جدا می گیری؟

\_ آره...

شروین: چطوره همخونه بشیم؟

پوزخند زدم: همینم مونده با رفیق فابریک اردلان همخونه بشم!

اخم های شروین رفت تو هم: قبلا هم بهت گفته بودم،هیچ رابطه ای بین من و اردلان نبوده...

\_ دیگه برای من مهم نیست...

هیچی مهم نیست..

شروین دیگه ساکت شد...

حامد: آرام میشه باهم حرف بزنینم؟

\_ در چه مورد؟

حامد: بهت میگم..

عذر خواهی کردیم و به سمت بالکن رفتیم...

حامد: آرام یه خواهشی ازت داشتم...

\_ بگو...

حامد به من من افتاد: من... من...

\_ حامد، تو چی؟

حامد: من از یکی خوشم میاد...

و سرش رو انداخت پایین...

خندم گرفته بود..

\_ خب مبارکه...

حالا این عروس خانم کی هست؟

حامد: خب...

شیدا!

تعجب کردم: همین شیدا؟

سرش رو تکون داد...

خندیدم: خب مبارکه...

حالا من چیکار کنم؟

حامد: میشه بری باهاش حرف بزنی؟

خیلی خونسرد گفتم: نه...نمیشه...

قیافش پکر شد: چرا آخه؟

\_اگه دوشش داری خودت پا پیش بذار...

بزار بفهمه که برات مهمه...

بزار بفهمه انقدر برات مهمه که به خاطرش از غرورت می گذری..

حامد: اما من نمیتونم...

\_ چرا تو میتونی...

اگه دوشش داری براش تلاش کن..

حالا هم بیا بریم تو...

برگشتیم به جمع...

به شیدا که نگاه میکردم؛ ناخواسته خندم می گرفت...

به شیدا نگاه میکردم و به حامد اشاره می کردم...

اونم خندش گرفته بود...

آرتام مشکوک به ما نگاه کرد و گفت: چیشده؟

اتفاقی افتاده؟

خندیدم: نه اتفاقی نیوفتاده...

البته خبرای خوب تو راهه...

شیرین: چه خبری؟

\_ یه عروسی در راهه...

شکوفه با ذوق گفت: راست میگی؟

حالا عروسی کی هست؟

\_ عروسی حامد...

البته هنوز خواستگاری نرفته، اما قراره به همین زودی بره...

به شیدا نگاه کردم قیافش ناراحت بود...

پس درست حدس زدم...

شیدا هم به حامد علاقه داشت...

شام در خنده و شوخی خورده شد...

بعد شام همه مشغول صحبت شده بودن...

شیدا خیلی تو خودش بود...

شروین بسته سیگارش رو در آورد و یه نخ ازش بیرون کشید رو به جمع گفت: اشکال نداره سیگار بکشم؟

کسی مخالفت نکرد..

از همون اول به بوی سیگار حساسیت داشتم...

بوی سیگار که بهم خورد شروع کردم سرفه کردن...

نمی تونستم نفس بکشم..

چشمام رو بستم و سرفه می کردم...

فقط احساس کردم یه دستی ابراز احساسات شد و منو به سمت بالکن برد...

وقتی باد خنک به صورتم خورد، نفس های عمیق کشیدم...

کم کم حالم بهتر شده بود...

چشمام رو باز کردم و به شخصی که نجاتم داده بود نگاه کردم...

اخمام رفت تو هم...

چرا این پسر دست از سر من برنمی داره؟

باید ازش تشکر می کردم اما...

سکوت بینمون رو آدرین شکست: حالتون خوبه؟

\_ بله من خوبم...

بهتره برگردیم پیش بقیه...

آدرین: آرام خانم من بابت دیروز ازتون معذرت میخوام...

حرفش رو قطع کردم: شما گفتین کارتون دلیل داره؛ دلیل کارتون چیه؟

آدرین: الان وقتش نیست...

به وقتش همه چیز رو بهتون میگم..

دیگه صبر نکردم حرفی بشنوم و برگشتم داخل..

بعد از خداحافظی از همه، از خونه زدم بیرون...

\*\*\*

حامد:

یه هفته از شب مهمونی گذشته بود...

الانم داشتم می رفتم تا با شیدا صحبت کنم..

باهاش قرار گذاشته بودم...

البته به هزار بدبختی آرام رو راضی کردم تا باهاش قرار بذاره..

تو پارک طالقانی باهاش قرار گذاشته بودم...

بالاخره پیدااش کردم..

رفتم تو آلاچیقی که نشسته بود..

با دیدن من بلند شد و سلام کرد...

جوابش رو دادم و گفتم که بشینه..

شیدا: خب آقا حامد با من چیکار داشتین؟

آرام خانم گفتن با من یه کاره واجب دارین..

بفرمایید گوش میکنم...

\_ شیدا خانم من اهل مقدمه چینی نیستم..

یه راست میرم سر اصل مطلب..

من از یه خانمی خوشم اومده..

یعنی بهش علاقه دارم...

شیدا سرش پایین انداخت: آقا حامد فکر نمیکنم این مسائل به من ربطی داشته باشه!

خندیدم: ربط داره...

ربطش رو می فهمی..

ادامه دادم: اون دختر خیلی خانم و نجیب هستش...

من کم کم بهش علاقه پیدا کردم...

می خوام خانم خونم بشه...

شیدا پوزخند زد: خب چرا اینا رو به من می گین؟

برین به همون خانم نجیب بگین...

خندم بیشتر شد...

فهمیدم حسادت می کنه...

بلند شد که بره، اما با حرف من سر جاش موند...

\_ خب دارم حرفام رو به همون خانم نجیب می زنم...

شیدا: منظور تون چیه آقا حامد؟

به سمتش رفتم: نمی خوام دیگه آقا حامد و شیدا خانم باشیم...

می خوام حامد و شیدا باشیم..

گنگ نگام کرد..

تو چشمات نگاه کردم: شیدا با من ازدواج می کنی؟

چشمات گرد شده بود..

شیدا: بل...بله؟

\_ شیدا، عزیزم با من ازدواج می کنی؟

شیدا سرش رو انداخت پایین و مداوم لبش رو گاز می گرفت...

\_ من منتظره جوابم...

نگام کرد...

\_ اگه تو راضی باشی، همین الان زنگ می زنم به مامانم که قراره خواستگاری رو بذاره...

حالا جوابت چیه؟

سرش رو بلند نمی کرد...

\_ شیدا جوابت چیه؟

تو راضی هستی؟

شیدا: خب من...

\_ سرت رو بلند کن..

سرش رو بلند کرد..

\_ شیدا جواب تو بله ست؟

سرش رو تکون داد...

یه نفس عمیق کشیدم...

خواستم دستش رو بگیرم و ببوسم که اجازه نداد دستم بهش بخوره...

نگاش کردم...

با لحنی که خجالت توش موج میزد گفت: من نمی خوام لمسم کنی...

\_ خب چرا؟

شیدا: خب تو به من محرم نیستی..

من نمی تونم چنین اجازه ای بهت بدم...

\_ خب بالاخره که بهم محرم می شیم...

شیدا سرش رو بیشتر برد پایین...

\_ ای بابا... خانم من که نباید از آقاش خجالت بکشه..

شیدا: آقا حامد خواهش می...

نذاشتم ادامه بده: آقا حامد چیه؟

دیگه از این به بعد من و تو برای همدیگه حامد و شیدا هستیم...

البته تو عزیز دل حامدی!

لباش رو گاز می گرفت..

\_ گاز نگیر...

اون بیچاره ها چه تقصیری دارن..

حالا هم شماره خونتون رو بده...

شیدا سرش رو بلند کرد و با تعجب گفت: شماره خونه ما رو برای چی می خوای؟

نزدیک صورتش شدم: می خوام شماره رو بدم به مامانم تا قرار خواستگاری رو بذاره...

هیچی نگفت...

\_ ای بابا زود باش شیدا...

با کلی خجالت شماره رو داد...

زنگ زدم به مامانم...

سریع جواب داد...

مامان: جانم پسر...

\_ سلام بر مادر خودم..

مامان: علیک سلام..

جانم چی می خوای پسر؟

\_ مامان یادته همیشه دوست داشتی من زن بگیرم...

مامان: بله یادمه...

ولی جنابعالی گفتین زن نمی خواین...

حالا چی شده در مورد این موضوع حرف می زنی؟

\_ حالا نظرم عوض شده می خوام برام برین خواستگاری...

مامان: واقعا؟

خندیدم: بله واقعا..

مامان: الهی قربونت برم...

حالا این دختر کی هست؟

\_اولا خدانکنه شما قربون من بری؛ دوما اومدم خونه براتون توضیح می دم...

مامان: باشه...

فقط دختره خوشگل هست؟

به شیدا نگاه کردم: آره مادر من خوشگله...

اومدم خونه باهم حرف می زنیم...

کاری نداری؟

مامان: نه پسر من مواظب خودت باش...

خداحافظ...

\_خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم..

شیدا لبخند زد...

جوابش رو با لبخند دادم...

\_خب خانم برو خونتون...

شیدا: چرا؟

\_برو خودت رو آماده کن...

دیگه هم از من خجالت نکش...

مگه من چی کار می کنم که تو خجالت می کشی؟

شیدا سرش رو پایین انداخت: خداحافظ...

\_خداحافظ...

وقتی مطمئن شدم شیدا سوار ماشین شده و رفته، به سمت موتورم رفتم...

\*\*\*

آرام:

\_گندم بیا به کارتن بیشتر نمونده...

به اتاق نگاه کردم...

مثل همون روزی شده بود که تازه به این جا اومده بودم..

تمام وسایلم رو داخل ماشین گذاشته بودم...

از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین اومدم...

البته با هزار بدبختی پایین اومدم...

پام پیچ خورده بود...

می لنگیدم..

به طرف سالن رفتم..

آرتام و آیدا تو سالن نشسته...

\_ من دارم می رم...

آرتام: آرام برای چی داری می ری؟

\_ قبلا هم گفته بودم؛ من آرامش می خوام...

آرامشی که تو این خونه نبود...

از همون اولی که وارد این ویلا شدم آرامش نداشتم...

آرتام: خب اجازه بده خوده من یه خونه برات پیدا کنم..

\_ من خونه ای رو که می خواستم پیدا کردم..

اومدم خداحافظی کنم...

شما دوتا خیلی خوب هستین ولی من نمی تونم تو این ویلا و پیش شما زندگی کنم...

خداحافظ..

آیدا خودش رو انداخت تو بغلم و شروع کرد گریه کردن..

آیدا: آرام نرو...

خواهش می کنم...

\_ آروم باش...

من باهات در ارتباطم..

هر وقت خواستی زنگ بزن من میام هر جایی که تو بخوای...

قبول؟

از بغلم بیرون اومد و اشکاش رو پاک کرد..

آیدا: قول می دی؟

خندیدم: قول می دم..

از ویلا خارج شدم و سوار ماشینم شدم...

در طول راه به همه چیز فکر کردم..

به اردلان، همایون، اون اتفاق، شیرین و آدرین..

آره آدرین..

نمیدونم چرا اون کار رو با من کرد...

بعد 5 سال اشکم در اومد...

حس خیلی بدی داشتم...

وارد خونه شدم...

خوبی این خونه این بود که قبلا خوده صاحب خونه این جا زندگی

می کرده و وقتی رفته لوازمش رو با خودش نبرده...

مشغول تمیز کردن خونه شدم...

بالاخره بعد 5 ساعت خونه آماده شد...

تمام وسایلم رو چیدم و خونه رو مرتب کردم...

اصلا حال غذا خوردن هم نداشتم...

در آپارتمانم رو قفل کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم...

بعد یک ساعت چشمام کم کم گرم شد...

\*\*\*

آدرین:

تو تخرم بودم...

فکرم پیش آرام بود...

تو دانشگاه هم که منو می بیند خیلی عادی برخورد می کنه و انگار من رو اصلا نمی شناسه...

هنوزم که هنوز، با هیچ کدوم از دخترای دانشگاه گرم نشده...

چندین بار خواستم باهاش حرف بزنم و بگم برگرده، اما اون همیشه از حرف زدن با من فرار کرد...

علاقه روز به روز نسبت بهش بیشتر می شد اما اون...

یه آه بلند کشیدم...

در اتاقم زده شده...

\_ بفرمایید...

در اتاق باز شد و مامان داخل شد...

\_ جانم مامان...

مامان: پسرم بیا شام حاضره...

\_ باشه شما برو منم الان میام...

با رفتن مامان بلند شدم و لباسم رو عوض کردم...

سر میز شام، آیدا حواسش همش به گوشیش بود...

احساس می کردم نگران بود...

بابا که متوجه شده بود آیدا نگرانه گفت: دخترم چیزی شده؟

چرا اون گوشی رو کنار نمی ذاری؟

آیدا با دستپاچگی گفت: چیزی نیست پدر جون...

بعد شام دور هم جمع بودیم...

آیدا هنوزم با گوشیش سرگرم بود...

سابقه نداشت آیدا انقدر گوشی دستش بگیره...

رو بهش آروم گفتم: چیزی شده؟

آیدا هم مثل خودم آروم جواب داد: آرام گوشیش رو جواب نمی ده...  
نگرانشم...

\_ شاید صدای زنگ گوشیش رو نشنیده یا رو سایلنته...

آیدا: آخه از بعد از ظهر دارم بهش زنگ می زنم جواب نمی ده..

\_ نگران نباش چیزی نیست...

آیدا: من از اولشم با رفتن آرام مخالف بودم اما آرتام گفت بذار هر کاری که می خواد انجام بده...

چون ما هر چقدرم مخالفت کنیم بازم اون کار خودش رو انجام می ده...

اما آدرین من نگرانم..

\_ نگران نباش...

اصلا می خوام بریم خونس؟

آیدا: اون آدرس خونس رو به هیچ کس نداده...

آرمین: شما دوتا چی می گین باهم؟

آیدا: آرمین من نگرانم..

آرمین: چرا عزیزم؟

آیدا: آرام گوشیش رو جواب نمی ده...

دارم می میرم از نگرانی...

آرمین: اولاً خدا نکنه...

بعدشم آرام می تونه مراقب خودش باشه؛ شما نگران نباش...

مامان وسط حرفمون پرید: این آرام که می گید کی هست حالا؟

\_ خواهر کوچیک تر آیدا و آرتام..

مامان با ذوق گفت: آخی.. حتما مثل اسمش آروم و ساکنه...

برعکس آیدا که واسه خودش زلزله ایه!

خندم گرفت: نمی تونم بگم چه شخصیتی داره؛ خودتون باید حتما از نزدیک ببینید...

مامان: خب حالا چرا آیدا نگرانشه؟

ترجیح دادم چیزی از این که آرام جدا زندگی می کنه به مامان نگم...

\_ چیزی نیست مادر من...

چون گوشیش رو جواب نمی ده، آیدا نگرانه...

بابا: بچه ها من که خیلی خوابم میاد...

شب بخیر...

و به سمت اتاقش رفت..

آرمین: خب دیگه من خوابم میاد، آیدا بلند شو بریم بخوابیم...

آیدا: ااا آرمین زشته...

آرمین: چی زشته؟

بابام تا مامانم نره کنارش ن خوابه، خوابش نمی بره...

حالا توهم بلند شو بریم بخوابیم...

مامان خندید: برو دخترم... اشکال نداره...

آیدا هم با قیافه ای خجالت زده شب بخیر گفت و به اتاق آرمین رفت...

مامان رو به من گفت: تو کی می خوای از تنهایی در بیای؟

\_ مامان، آرمین زن گرفته حالا اومدی به من گیر دادی؟

مامان: حالا خوبه برای اولین بار بهت گفتم...

بیچاره بچم آرمین.. انقدر اذیتش می کردم و می گفتم باید زن خوب انتخاب کنی و نباید رو حرف من حرف بزنین

و فلان تا آخر سر خودش اومد گفت بریم خواستگاری...

البته اون حرف گوش می کرد و آیدا رو دوست داشت...

تو که نه کسی رو دوست داری، نه حرف گوش می کنی...

خندیدم و به طرف اتاقم رفتم...

\_ حالا از کجا می دونی من کسی رو دوست ندارم؟

مامان با چشمای گرد شده گفت: یعنی تو یکی رو دوست داری؟

\_بله..

مامان: باورم نمی شه...

\_ باور کن مادر من...

شاید دیدی به زودی منم اومدم گفتم بریم خواستگاری..

به هر حال شب بخیر...

و وارد اتاقم شدم...

یعنی واقعا می شد؟

می تونستم آرام رو راضی به ازدواج کنم؟

چشمام رو بستم...

آره من می تونم...

من از عشقم نمی گذرم...

رو تختم دراز کشیدم و با یاد آرام به خواب رفتم...

\*\*\*

آرام:

\_ ای بابا حامد من پیام تو خواستگاری تو چی بگم؟

حامد: آرام خواهش می کنم...

به عنوان خواهر من بیا...

\_ حامد فکر نکن چون یه ذره باهات آروم رفتار می کنم یعنی این که بخشیدمت...

من به اون مراسم نمیام...

حامد: اما آرام...

نذاشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم..

پسره دیوونه...

فکر کرده من یادم رفته باهام چیکار کرده...

دم در داشتم کفشام رو پام می کردم که آیدا زنگ زد...

نمی دونم چندمین بارش بود که زنگ میزد...

دیگه کلافه شده بودم...

\_ بله آیدا؟

آیدا: چه عجب شما جواب دادین...

\_ آیدا اگه کاری داری بگو من باید برم دانشگاه...

آیدا: چرا دیروز گوشیت رو جواب نمی دادی؟

\_ چون حوصله نداشتم جواب بدم...

حالا کارت چیه؟

آیدا: امشب بابا و مامان آرمین خونه ما دعوت هستن...

امشب بیا ویلا...

\_ من نمیام..

آیدا: آرام خواهش می کنم..

آبروی من و آرتام میره...

\_ من حرفم رو زدم، من نمیام...

خدا حافظ...

به پارکینگ رسیدم...

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه به راه افتادم...

در طول روز آیدا و آرتام و آرمین انقدر زنگ زده بودن که دیگه قبول کردم...

با این که اصلا حوصلش رو نداشتم...

\*\*\*

در ویلا رو باز کردم...

آیدا با عجله از پله ها در حال پایین اومدن بود...

وقتی متوجه من شد، جلو اومد و لبخند زد..

آیدا: خدا رو شکر بالاخره اومدی..

الان دیگه می رسن...

آرام تو رو خدا بد اخلاقی نکن...

در ویلا به صدا در اومد...

بعد از آشنا شدن با پدر و مادر آرمین و آدرین به سمت سالن پذیرایی دعوتشون کردیم..

خدمتکارا قهوه آوردن و مشغول پذیرایی شدن..

همه مشغول صحبت بودن..

فقط من ساکت بودم...

فهمیده بودم ماما آرمین، آدم شوخ طبعی هستش..

رو به من گفت: شما باید آرام باشید، درسته؟

سعی کردم لبخند بزنم: بله...

مامان آرمین: خوشبختم...

\_ منم همین طور خانم صولتی...

با شوخی اخم کرد و گفت: تو رو خدا به من نگو خانم صولتی...

\_ پس چی بگم؟

لبخند زد: اسم من پگاه هستش...

به اسم صدام کن...

\_ چشم پگاه جون...

گوشیم زنگ زد..

عمه بود...

سریع جواب دادم...

\_ به به سلام بر عمه پری خوشگلم...

عمه: علیک سلام..

چه عجب جواب دادین خانم سعیدی؟

\_ ای بابا عمه، هنوز با من قهری؟

عمه: بله که قهرم..

می دونی چند وقته ندیدمت..

نمی دونم به این محسن چی گفتی که هر کاری می کنم که بگه خونت کجاست نمی گه...

می گه آرام راضی نیست کسی بدونه خونس کجاست...

به خاطر همین نمی گه...

\_ خب عمه ی خوشگله من، من ازش خواستم نگه...

عمه: خدمت تو و اون محسن هم می رسم...

خندیدم: بی چاره عمو محسن...

عمه: بی چاره من که از دست شما دوتا نمی دونم سر به کدوم دشت و بیابونی بذارم!

\_ ای بابا...

شما رو سر ما جا داری، پری خانم..

عمه: الکی پری خانم، پری خانم نکن..

\_ خب من فردا بعد دانشگاه میام پیش شما...

راضی هستین پری خانم؟

عمه: آره یکم راضی شدم...

فردا منتظرتم..

\_ آفرین به پری خانم که انقدر زود قانع می شه...

فردا می بینمت...

کاری نداری؟

عمه: نخیر...

خدا حافظ..

\_ خدا حافظ...

و گوشی رو قطع کردم..

پگاه خندید...

تعجب کردم..

این دیگه چشه؟

پگاه: عزیزم داشتی یکی رو راضی می کردی؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم..

ادامه داد: معلوم بود بلد نیستی راضیش کنی...

مطمئنم بنده خدا دید تو نمی دونی چی بگی گفت راضیه...

خندم گرفت..

واقعا هم همین بود...

بعد شام دوباره دور هم جمع بودیم...

صدای خنده های بلند آیدا تو ویلا می پیچید...

یاد خنده های خودم افتادم...

از اون خنده ها دیگه چی مونده بود؟

از روی مبل بلند شدم و کیفم رو برداشتم...

\_ خب خوشحال شدم که باهاتون آشنا شدم پگاه جون و آقای صولتی..

پگاه: عزیزم ما مزاحمت شدیم؟

\_ نه این حرفا چیه؟

من خستم باید برم خونه بخوابم که فردا بتونم زود بیدار شم..

شما راحت باشین...!

شب بخیر..

از ویلا خارج شدم...!

تعجب رو تو چشمای پگاه دیدم وقتی گفتم می رم خونه استراحت کنم...!

ماشین رو روشن کردم...!

\*\*\*

آدرین:

بعد یک ساعت که آرام رفت، ما هم برگشتیم..

تو ماشین بودیم..

مامانم شروع کرد به حرف زدن: پوریا منظورش از خونه، خونه خودش تنها بود؟

بابا: فکر کنم...

مامان: وا چه لزومی داره دختر تنها زندگی کنه...

\_ مادر من هر دختری که تنها زندگی می کنه دلیل نمی شه که دنبال کثافت کاریه...

بعدشم آرام دختره عاقلیه و اصلا تو این بحث ها نیست..

مامان: وا آدرین مگه من چی گفتم؟

\_ مامان می شه الکی قضاوت نکنید..

ما هیچی از آرام و زندگیش نمیدونیم...

تا وقتی که برسیم خونه مامان دیگه هیچی نگفت...

وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم، بابا گفت باهام کار داره..

\_ جانم بابا..

بابا: دوشش داری؟

\_ منظور تون چیه بابا؟

بابا: خیلی ضایع ست که بهش حس داری!

از نگاهات، از دفاع کردنت ازش...  
همه اینا نشونه اینه که اون دختر برای تو مهمه...  
انقدر ضایع نکن..  
نترس من به پگاه هم چیزی نمی گم..  
یه ذره فکر کن تا بتونی به دستش بیاری...  
دختر خوب و خانومیه...  
سرم رو انداختم پایین...  
بابا خندید: البته خوشگلم هست...  
خندم گرفت...  
وقتی به اتاقم رفتم، تا صبح داشتم به آرام فکر می کردم..  
صبح با خستگی از تخت خوابم دل کندم..  
اصلا نتونسته بودم بخوابم...  
لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون...  
حال نداشتم صبحونه بخورم...  
نشستم پشت ماشینم...  
ماشینی که با کمک بابا تونستم بخرم...  
یه شاسی بلند سفید...  
داشتم کمر بندم رو می بستم که آرتام زنگ زد..  
خدا به خیر کنه!  
آرتام چی کار داره؟  
\_ جانم آرتام؟  
آرتام: آدرین باید ببینمت...  
\_ مشکلی پیش اومده؟

آرتام: وقتی ببینمت بهت می گم...

\_ والا من الان دارم می رم دانشگاه، برگشتم میام پیشت...

آرتام: باشه ممنون...

\_ آرتام نمی خوای بگی چی شده؟

آرتام: پشت تلفن نمی شه حتما باید ببینمت..

\_ باشه..

کاری نداری؟

آرتام: نه... خداحافظ..

\_ خداحافظ...

با اینکه هم نگران بودم، هم کنجکاو، سعی کردم به چیزی فکر نکنم و ماشین رو، روشن کردم..

\*\*\*

آرام:

\_ ای بابا عمه چرا در رو باز نمی کنی؟

عمه: چون باهات قهرم دختره بی معرفت...

\_ عمه من که معذرت خواهی کردم...

بخدا درگیر اسباب کشی بودم...

وگرنه مگه میشه من شما رو از یاد ببرم؟

صدای خنده شیرین اومد: بله آرام خانم...

وقتی به دیدن پری خانم نیای، باید مجازات بشی!

\_ شیرین این در رو باز کن...

عمه: نخیر این در، حالا حالا باز نمی شه تا وقتی که من بخوام...

\_ عمه بگو من چی کار کنم که در باز بشه؟

من که معذرت خواهی کردم...

عمه: معذرت خواهی کافی نیست!

\_ خب شما برو آماده شو بریم با هم یه انبه بستنی بخوریم، من با حرفام راضیتون کنم...خوبه؟

عمه: آرام مگه من بچم که می خوام با بستنی گولم بزنی؟

\_ عمه من کی خواستم شما رو گول بزنی؟

فقط گفتم بریم انبه بستنی بخوریم چون شما خیلی دوست دارین و باهم حرف بزنینم...

عمه: فقط سعی نکن با حرفات بخوام منو گول بزنی!

باید راضی راضی بشم...

خندیدم: چشم شما بیا با من بریم، من خودم راضیت می کنم...

\*\*\*

ماشین رو جلوی در پارک کردم...

چون می خواستم لباسم رو عوض کنم و برم خرید...

با عمه بیرون رفتم و انقدر باهاش حرف زدم تا بالاخره راضی شد...

داشتم به طرف در ورودی ساختمان می رفتم که با صدایی که از پشت سرم شنیدم، اخمام رفت توهم...

من این صدا رو خیلی خوب می شناختم!

برگشتم...

+ سلام دخترم...

اخمام رفت توهم: برای چی اومدی این جا؟

+ باید باهم حرف بزنینم...

\_ من حرفی با شما ندارم...

از این جا برید...

+ آرام دخترم، بذار با هم حرف بزنینم...

\_ اولاً من دختر شما نیستم...

بعدشم از این جا برید...

+ فکر نمی کردم این جوری باهام رفتار کنی؟  
یه زمانی بابا مِهدی از زبونت نمی افتاد...  
\_ اون زمان دیگه گذشته و هیچ وقت بر نمی گرده...  
خواهش می کنم بذار زندگیم رو بکنم...  
+ آرام من اشتباه ک..  
نذاشتم ادامه بده: اشتباه کردن تو به درد من نمی خوره..  
دیگه نمی خوام ببینمت...  
وارد ساختمان شدم و به طرف واحد رفتم...  
روی کاناپه نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم...  
خدایا چرا دست از سرم بر نمی داشتی؟  
دیگه به معنای واقعی داشتم دیوونه می شدم..  
بی خیال خرید شدم و تصمیم گرفتم برای شام عدس پلو و سالاد شیرازی درست کنم..  
عدس پلو رو گذاشته بودم دم بکشه...  
یه چاقو برداشتم و مشغول خورد کردن خیار شدم...  
فکرم مشغول بود...  
یه دفعه سوزشی رو تو دستم احساس کردم...  
چاقو دستم رو بریده بود...  
چاقو رو انداختم تو کاسه سالاد و دستم رو زیر آب گرفتم..  
بریدگی زیاد عمیق نبود و خونس زود بند اومد...  
دستم رو خشک کردم و چسب زخم زدم روش...  
سالاد هم ریختم دور...  
بعد غذا به سالن رفتم و شروع کردم به درس خوندن...  
کم کم چشمام گرم شد و روی کتابم خوابم برد...

\*\*\*

آرتام:

صدای داد آدرین بلند شد: آرتام می فهمی داری چی می گی؟  
فکر کردی با اون کار آرام می گه که چه اتفاقی قبلا براش افتاده؟  
\_ آدرین من باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده که آرام این جوری رفتار می کنه...  
آدرین: اما این راهش نیست...  
با این کار آرام بیشتر ازت دور می شه...  
داری اشتباه می کنی آرتام...  
\_ من تصمیم رو گرفتم...  
گوشیم رو برداشتم...  
آدرین: آرتام این کار اشتباهه...  
اما به آدرین توجه نکردم...  
قراری که می خواستم رو گذاشتم...  
آدرین: داری اشتباه می کنی...  
این راهش نیست و از اتاق خارج شد...  
پشت میزم نشستم... چاره دیگه ای ندارم...  
اگه آرام اذیت بشه یا خدا نکرده بلایی سرش بیاد تا عمر دارم خودم رو نمی بخشم...  
فقط باید آیدا یا آدرین رو راضی کنم که به آرام زنگ بزنن...

\*\*\*

آرام:

با صدای زنگ گوشیم، سرم رو از کتابام بلند کردم...  
گردنم درد گرفته بود...  
بدون این که به گوشیم نگاه کنم، جواب دادم..

\_بله؟

آرتام خندید: خواب بودین خانم؟

\_بله خواب بودم که شما خروس بی محل مزاحمم شدید!

آرتام: عذر خواهی می کنم بانو آرام!

\_عذر خواهیت رو قبول نمی کنم...

بگو چی کار داری؟

آرتام: باشه بانو...

باید بیای ویلا...

اخمام رفت توهم: برای چی باید بیام؟

آرتام: باهات کار مهم دارم...

باید بیای ویلا...

\_اگه کاری داری بیرون قرار می داریم؟

آرتام: نمی شه باید بیای ویلا...

\_اوف!

آرتام گیر دادیا...

ولم کن بابا...

آرتام: آرام نمی شه کار مهم دارم..

\_پوف!

باشه الان آماده می شم میام...

آرتام: منتظرتم...

فعلا...

\_فعلا..

گوشی رو قطع کردم..

اینم گیر داده، من دارم از خستگی تلف می شم اینم گیر داده بیا!  
به هزار بد بختی بلند شدم رفتم تو اتاق لباس پوشیدم...  
حوصله رانندگی هم نداشتم، تاکسی گرفتم...  
جلوی در ویلا نگه داشت، کرایه تاکسی رو حساب کردم...  
در ویلا رو باز کردم...  
آرتام به استقبال اومد..  
آرتام: به به سلام بانو!  
حال شما؟  
چقدر بی معرفت شدین!  
\_ آرتام به خدا می خوام خفت کنم...  
خندید: می دونم...  
اما باهات کار مهم داشتم...  
\_ کار مهمت چیه؟  
آرتام: می فهمی...  
بیا تو سالن...  
به سمت سالن رفتم و با دیدن کسایی که تو سالن بودن، اخمام بدجوری رفت توهم....  
برگشتم تا از سالن خارج بشم که آرتام جلوم رو گرفت...  
قیافش جدی بود...  
آرتام: بشین آرام...  
خواهش می کنم...  
\_ آرتام می خواد به چی برسی؟  
آرتام: آرام خواهش می کنم برو بشین...  
دوست داشتم تا می تونم داد بزنم...

نشستم روی مبلی که درست روبه روی آدرین بود...

وقتی نگاه من رو دید، سرش رو انداخت پایین...

به آرتام نگاه کردم...

\_ خب بگو می شنوم این کار مهمت رو...

آرتام: آرام بهمون بگو...

\_ چه رو بگم؟

آرتام: گذشتت رو...

این که تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟

\_ چرا می خوای بدونی؟

چی بهت می رسه؟

آرتام: آرام اگه تو صدمه ای ببینی من چه غلطی بکنم؟

بهم بگو...

بزار کمکت کنم...

نگام کشیده شد به مهدی امینی...

کسی که 15 سال بهش گفتم بابا!

بابایی که هیچ وقت بابای من نبود!

به کسی که کنارش نشسته بود نگاه کردم...

کسی که به عنوان مادرم خیلی دوش داشتم...

به آرتام نگاه کردم...

با کنجکاوی به من نگاه می کرد..

چشمام رو بستم..

تمام اون اتفاقات تو ذهنم نقش بست...

سرم رو تکون دادم...

از جام بلند شدم و به سمت بیرون ویلا دویدم...

وقتی به بیرون ویلا رسیدم، با تمام توانم داد زدم...

خدایا چرا دست از سرم برنمی دارن؟

جیغ می زدم...

داد می کشیدم...

احساس می کردم حنجرم داره پاره می شه...

رو زمین افتادم...

دلم می خواست تا می تونم گریه کنم؛ اما این جا نمی شه گریه کرد...

آیدا اومد زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد...

رو به آیدا گفتم: زنگ بزنی آژانس...

می خوام برم خونه...

آدرین: من می رسونمتون...

\_ باشه...

فقط از این خونه بریم بیرون...

آدرین: باشه می برمت بیرون...

فقط آروم باش...

سوار ماشینش شدم...

چشمام رو بستم...

چرا نمی دارن آروم زندگی کنم؟

خدایا مگه من چه بدی به اینا کردم؟

آدرین سوار ماشین شد و از ویلا خارج شدیم...

\*\*\*

آدرین:

همه چیز خراب شد...

به آرتام گفته بودم این راهش نیست...

آرتام می گفت اگه این کارو بکنیم، اون حتما می گه...

اما من مطمئن بودم که نمی گه...

آرام کاری رو به زور انجام نمی داد...

\_ آرام خانم خونتون کجاست؟

آرام: خونه نمی رم...

برو یه کافی شاپی جایی!

\_ باشه...

آرام خانم؟

یه آه عمیق کشید: بله؟

پشیمون شدم از چیزی که می خواستم بپرسم...

\_ چیزی نیست...

و به رانندگیم ادامه دادم...

جلوی کافی شاپ نگه داشتم...

پشت میز نشستیم...

هر دو قهوه سفارش دادیم...

\_ آرام خانم؟

آرام: بله؟

\_ من از تون نمی خوام که همه چیز رو کامل برای من توضیح بدید؛ فقط یه چیزی بگید...

نریزید تو خودتون...

خودخوری آدم رو داغون تر از چیزی که هست می کنه..

اما حتی بهم نگاه هم نمی کرد...

فقط به دستاش خیره شده بود...

بعد این که قهوه هامون رو آوردن، شروع کرد به حرف زدن...

به چشماش نگاه کردم و اون شروع کرد به حرف زدن...

آرام: من یه دختر بچه بودم...

یعنی قبول دارم با این که تقریباً 15 سالم بود، بازم مثل یه دختر بچه شیطنت می کردم، بازیگوشی می کردم، درست مثل یه دختر بچه!

من تو دنیای بچگونه خودم شاد بودم..

اما یک دفعه، از دنیای بچگونه خودم افتادم تو دنیای آدم بزرگا!

از دنیای پاک خودم بیرون اومدم و افتادم تو یه دنیای کثیف!

دنیایی که همه کاری توش می کردن..

اما من از آدم بزرگا ضربه خورده بودم...

هم روحی هم جسمی...

تصمیم گرفتم بهشون ضربه بزنم...

اما تا حالا نتونستم کاری انجام بدم و این منو بیشتر عذاب می ده...

سرش رو گذاشت رو میز...

مطمئنم خاطراتش اذیتش می کنن...

نباید به اونا فکر کنه، اما فکر می کنه...

دستم رفت به طرف شونش، اما وسط راه دستم رو مشت کردم...

نباید می داشتم اعتمادی که تازه نسبت به من به دست آورده، به زودی از بین بره...

\_ آرام خانم به خودتون فشار نیارید...

همین که تونستید به مقدار خودتون رو خالی کنید هم خیلیه...

بهتره من شما رو برسونم خونه...

سریع سرش رو از روی میز برداشت...

آرام: کدوم خونه؟

خندم گرفت: خونه خودتون...

فقط باید به من آدرس رو بگید...

آرام: باشه...

من میرم پول قهوه ها رو حساب کنم...

اخم کردم: این حرفا چیه؟

شما برو تو ماشین، من خودم حساب می کنم و میام

تو ماشین، نه من حرفی می زدم نه آرام...

دستم رفت به طرف ضبط ماشین و روشنش کردم...

(آهنگ خستم\_ مجید علیزاده و میثم ابراهیمی)

خسته ام مثل یه قایق شکسته ام

که چشم رو درد دنیا بسته ام

چشای بسته ی تو کی می بینه غصه منو

خسته ام که دیگه کوله بارو بسته ام

غم تو می میونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش می ترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد می شد اگه می خواستی اما رفتی

با این که خستم عاشقم

دلم می خواست یه جور دیگه می شد ته مسیر زندگیمون

دلم می خواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت عاشقیمون

دلم می خواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا می فهمم عاشقم

♪♪♪♪♪

خسته ام تو نیستی من همیشه هستم

برات مهم نیست حتی یه کم

که کشتی دل من این جوریه غرق گل نشست

خسته ام برای تو یه حس مبهم

آخه چی می دونی تو از غم

چه جوری تو نفهمیدی

چی می شه خیلی فاجعه است

دلت نخواست بمونیو باهام یه حس تازه تر بسازی

دلت نخواست خطر کنی بیای همش می ترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد می شد اگه می خواستی اما رفتی

با این که خسته ام عاشقم

دلم می خواست یه جور دیگه می شد ته مسیر زندگیمون

دلم می خواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت عاشقیمون

دلم می خواست تموم نشه نری تو بهتری از هر کی دیدم

حالا می فهمم عاشقم

★★★

این آهنگ درست وصف حال من بود...

خسته شدم...

خستم از یه عشق یک طرفه...

آرام: هر کسی هر آهنگی که گوش می ده، یه جورایی به حالش مربوطه...

تو هم داری از یه احساس یه طرفه رنج میبری درسته؟

لبخند تلخی زدم...

تو که نمی دونی اون شخصی خودتی!

\_ آره...

از یه عشق یه طرفه...

آرام: برای به دست آوردنش کاری کردی؟

بهش ابراز علاقه کردی؟

\_ نه من چیزی بهش نگفتم...

چون می دونم اون حسی به من نداره...

اما به سادگی ازش نمی گذرم؛ اونم عاشق خودم می کنم...

پوزخند زد: چقدر خودخواه!

ادامه داد: آقای صولتی شما می دونستید که آرتام الکی منو کشونده به اون ویلا؟

خندم گرفت: آرام خانم شما چرا انقدر با من رسمی صحبت می کنید؟

من آدرین هستم...

اخم کرد: من این جواری راحت ترم...

خب می شه جواب سوالم رو بدین؟

\_ آره من می دونستم آرتام قراره چی کار کنه...

ولی هر چقدر سعی کردم که منصرفش کنم که این راهش نیست، اون مرغش یه پا داشت!

هیچ جوهره نتونستم راضیش کنم...

می دونستم این کار بیشتر شما رو اذیت می کنه...

آرام: کاش می شد برای همیشه دیگه این آدم رو نبینم...

\_ یعنی واقعا می شه؟

آرام: نمی شه...

اگه می شد که حال و روزه من این نبود...

جلوی خورش نکه داشتم...

قبل از این که پیاده بشه، برگشت به طرفم...

آرام: ممنون از این که منو رسوندین...

اما خواهش می کنم نه از محل زندگی من و نه از حرفام، به آرتام و آیدا و به هیچ کس دیگه هیچ چیزی نگین...

قول می دین؟

برای مطمئن شدنش لبخند زد: مطمئن باشید...

من به هیچ کس چیزی نمی گم...

آرام: ممنونم...

از ماشین پیاده شد و به طرف در آپارتمان رفت...

در رو باز کرد و رفت داخل...

رفتم سمت خونه خودمون..

در رو باز کردم...

مامان با دیدنم لبخند زد: سلام پسر گل خودم...

خسته نباشی آقا آدرین...

\_ ممنونم مامان...

بابا خونه ست؟

مامان: آره پسر من تو اتاقه...

\_ مامان می شه دوتا جای برای من و بابا بیاری؟

مامان: البته پسر من...

تو برو تو اتاق منم الان براتون جای میارم...

\_ ممنونم...

به سمت اتاق بابا و مامان رفتم...

در زدم...

بابا: بله؟

\_ بابا می توئم باهاتون حرف بزئم؟

بابا: البته پسرم بیا داخل...

آروم در اتاق رو باز کردم...

\_ اجازه هست؟

بابا: بله که اجازه هست؛ بیا داخل...

رو به روش، روی صندلی نشستم....

بابا: جانم آدرین؟

یه ذره تردید داشتم...

بابا: پسرم هر چی می خوای بگو...

خجالت نکش...

\_ بابا؟

بابا: بله؟

بگو چی شده؟

\_ بابا شما می دونید که من به آرام یه حسایی دارم؟

بابا: بله می دونم...انقدر که شما ضایع هستی...

\_ ا بابا اذیت نکن...

ازتون کمک می خوام...

بابا: چه کمکی از دستم بر میاد برات انجام بدم؟

\_ بابا نمی دونم چیکار کنم که اونم منو دوست داشته باشه؛ به نظرتون باید چیکار کنم؟

همون موقع بود که مامان با یه سینی چای وارد اتاق شد...

وقتی چای رو برداشتیم، مامان هم کنار بابا نشست....

مامان: خب چی می گفتید؟

خندم گرفت...

هر وقت من با، بابام تنها حرف می زدم مامان حس کنجکاویش گل می کرد...

بابا هم خندش گرفته بود...

بابا: خانم، من و پسرمد داریم حرفای مردونه می زنیم، می شه ما رو تنها بذاری؟

مامان: حالا انگار اگه من باشم چی می شه...

باشه من رفتم...

الان زنگ می زنم به آیدا می گم بیاد پیشم...

شما دوتا هم به حرفای مردونه برسین...

و از اتاق رفت بیرون...

با آیدا خیلی خوب بود...

می گفت آیدا هم مثل دختر خودش می مونه...

بابا: خب ما برگردیم به بحث خودمون...

\_ بفرمایید...

بابا: اول از همه باید ببینی اون تو زندگیش دنبال چی می گرده؟

چی آرومش می کنه؟

کم کم سعی کن همه جوهره پشتیبانش کنی...

بذار احساس کنه تو تکیه گاهش هستی...

بعد تو مطمئنی که اون کسی رو دوست نداره؟

\_ آره بابا...

مطمئنم...

بابا: خب این عالیه!

باید بفهمی به چه چیزی علاقه داره و از چه چیزی بدش میاد...

از چیزایی که بدش میاد، دورش کن...

سعی کن با کارات تو قلبش برای خودت جایی پیدا کنی!

\_ یعنی می شه بابا؟

بابا: بله می شه...

چرا نشه؟

\_ آخه بابا زیادی مغروره!

بابا: خب مغرور باشه...

شاید نتونه به راحتی احساساتش رو بیان کنه، اما می تونه عاشق بشه..

تو راهش رو پیدا کن...

امیدوارم حرفام بهت کمک بکنه...

از جام بلند شدم...

\_ کمک می کنه بابا...

ممنونم...

و از اتاق بیرون اومدم...

یعنی واقعا می تونم کاری بکنم که اون دختر مغرور و خودخواه هم عاشق من بشه؟

خدا یا خودت کمک کن...

\*\*\*

آرام:

جلوی آینه نشستم...

وقتش بود کاری که می خواستم رو انجام بدم...

الان بهترین زمان بود..

موهام رو شونه کردم...موهایی که تا کمرم می رسید...

چندین بار می خواستم موهام رو کوتاه کنم، اما عمه اجازه نمی داد...

منم بی خیالشون شده بودم...

مانتو و شلوار و شال مشکی پوشیدم....

سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم...

هر چقدر به محلی که مدنظرم بود، نزدیک می شدم اخمام بیشتر تو هم می رفت...

5 سال بود که به این جا نیومده بودم...

جلوی خونه پارک کردم...

از ماشینم پیاده شدم...

15 سال تو این خونه زندگی کردم...

یه خونه حیاطی که من همیشه دوستش داشتم...

اما الان من ازش متنفرم...

زنگ در رو زدم... طولی نکشید که در باز شد...

رفتم داخل خونه...

به حوض وسط حیاط نگاه کردم...

این حوض، با اون اتفاق شده بود وسیله عذاب کشیدن من!

سعی کردم به اون حوض نگاه نکنم...

به سمت داخل رفتم...

صدای جیغ زدنم و التماس کردنم تو گوشم می پیچید...

به استقبالم اومده بودن...

کسایی که فکر می کردم پدر و مادر من هستن ولی نبودن...

از چشماشون تعجب رو می خوندم...

باورشون نمی شد من به این خونه برگردم...

به سمت سالن رفتم...

رو زمین نشستم و به پستی تکیه دادم...

اونا هم رو به روم نشستن...

الناز زن مَهْدی و زن عموی حامد بود...

الناز: خب من برم یه جای بیارم...

سریع گفتم: نه نمی خواد... نه اومدم این جا چیزی بخورم و نه حرف های شما رو بشنوم؛ اومدم که خودم حرف بزنم و شما گوش کنید...

شروع کردم: نمی دونم شما میخواین درباره چی صحبت کنین که انقدر دور و بر من پیداتون می شه...

اگه می خواین تلافی کنین که نمی شه...

چون اون موقع که باید حرف من رو قبول می کردید، قبول نکردید...

بعدش دوست ندارم دیگه هیچ وقت شماها رو ببینم...

چه اتفاقی باشه، چه اتفاقی نباشه...

این حرف من رو خوب تو گوشتون فرو کنید...

دیگه نمی خوام ببینمتون...

هیچ وقت...

اگه می خواین معذرت خواهی هم بکنین، بهتره این کار رو نکنین..

از جام بلند شدم: حرف من همینه...

و از خونه اومدم بیرون...

آخیش راحت شدم...

مطمئنم دیگه نمی بینمشون...

سوار ماشینم شدم...

صدای پیام گوشیم بلند شد...

آرتام: پدر و مادر آرمین و آدرین ما رو دعوت کردن، تو هم باید بیای...

نه نیار...

باشه میرم...

یه ذره هم تفریح بد نیست...

جواب دادم: باشه میام...

فقط آدرس رو برام بفرست...

5 دقیقه بعد آدرس رو هم فرستاد...

به طرف خونه شون به راه افتادم...

\*\*\*

آدرین:

نشسته بودم رو مبل و هنوزم به حرفای بابا فکر می کردم...

آرام دنبال آرامش هستش...

من باید اون آرامش رو بهش بدم...

باید سعی کنم کاری بکنم که به من اعتماد کنه و باهام حرف بزنه...

خدایا عاشق کردن بنده هات هم چقدر سخته...

صدای آیفون بلند شد... مامان در رو باز کرد...

\_ کی بود مامان؟

مامان: آرام بود...

تعجب کردم... فکر نمی کردم بیاد و بعد چقدر هم زود اومده بود!

در واحد رو باز گذاشتیم...

وارد شد و با مامان سلام و احوالپرسی کرد...

آرام: ببخشید مزاحم شدم... آخه بیرون بودم وقتی آرتام پیام داد دیگه یه راست اومدم این جا...

مامان: نه دخترم این حرفا چیه؟

خوش اومدی...

آدرین مامان آرام جون رو راهنمایی کن بشینه...

\_ بفرمایید آرام خانم...

رو مبل نشست و من هم رو به روش...

\_ خوش اومدید...

آرام: خیلی ممنون...خونه قشنگی دارید!!گ

\_ نظر لطف‌تونه...

آرام: من برم ببینم پگاه جان به چیزی نیاز نداره؟

\_ شما بفرمایید...

مامان تمام کاراش رو انجام داده...

شما راحت باشید...

لبخند زد...

چال گوشش نمایان شد...

خیلی وقت بود که دیگه خندیدنش رو ندیده بودم...

احساس کردم خستس...

\_ آرام خانم حالا وقت هست اگه می‌خواین برین تو اتاق استراحت کنید...

آرام: نه من خوبم...

\_ تعارف نکنید بفرمایید حالا مونده تا بچه‌ها بیان...

شما برید تو اتاق استراحت کنید...

با عذر خواهی رفت به سمت اتاق من...

ناخودآگاه لبخند زدم...

من می‌خواستم بگم بره اتاق آرمین، اما اون اتاق من رو ترجیح داد!

مامان صدام زد...

به طرف آشپزخونه رفتم...

\_ جانم مامان؟

یه بشقاب میوه گرفت به طرفم و گفت: مادر این میوه‌ها رو ببر برای آرام..

زشته ازش پذیرایی نکنیم...

خندیدم: آفرین به شما که به فکر همه چیز هستی ولی آرام خوابید...

مامان با تعجب گفت: خوابید؟

خندم گرفته بود: احساس کردم خسته...

ازش خواستم بره استراحت کنه...

اولش مخالفت کرد ولی من بهش گفتم رفت...

مامان: خوب کردی مادر...

خیلی مونده تا بقیه بیان...

دختره هم یه ذره استراحت کنه.. اشکال نداره که...

\_ مامان کمک نمی خوای؟

مامان: نه پسرم کارام رو انجام دادم...

الان دارم وسایل پذیرایی رو آماده می کنم...

تو هم برو کم کم آماده شو..

از آشپزخونه بیرون اومدم...

در اتاقم رو که باز کردم ناخودآگاه لبخند زدم...

رو تخت خوابیده بود اونم تخت من!

در اتاق رو بستم و رفتم کنار تخت نشستم...

نگام رو اجزای صورتش در حال گردش بود و روی لب هاش خیره موند...

هنوز هم سر اون قضیه عذاب وجدان داشتم...

اون لحظه واقعا دیوونه شده بودم...

شالش کمی عقب رفته بود...

همیشه جلوی من و بقیه بچه ها شال سرش می کرد به جز اون دفعه تو اتاق؛ که مطمئنم نمی دونست من هنوز ویلام...

خواستم پیشونیش رو ببوسم که منصرف شدم...

نه این کار درست نبود...

اون دفعه نتونستم خودم رو کنترل کنم ولی الان که می تونم...

من باید اعتماد آرام رو به دست بیارم نه این که یه ذره اعتمادی رو هم که بهم داده از بین ببرم!

از کنارش بلند شدم... به سمت کمد رفتم..

یه تیشرت سفید با شلوار لی مشکی پوشیدم...

رفتم به طرف تخت...

\_ آرام خانم؟ آرام خانم؟

چشماش رو باز کرد و با دیدن من سریع رو تخت نشست...

از حرکتش خندم گرفت...

آرام با لحنی که شرمندگی توش موج میزد گفت: ببخشید تو رو خدا...

باور کنین خسته بودم خوابم برد...

معذرت می...

حرفش رو قطع کردم: این حرفا چیه؟

من خودم به شما گفتم استراحت کنید...

بعدشم مشکلی پیش نیومده که...

فقط گفتم بیدارتون کنم، که اگه کاری دارین انجام بدین..

دیگه کم کم سر و کله بچه ها پیدا می شه...

خندید: منظور تون از کار، آرایش کردنه؟

سرم رو خاروندم: خب یه همچین چیزی...

آرام: من خیلی کم پیش میاد که بخوام آرایش کنم...

نمی گم آرایش نمی کنم اما اگه عروسی ای چیزی پیش بیاد، آرایش می کنم...

مثل همون آرایشی که تو مهمونی کردم...

\_ آهان..

خب بفرمایید بریم بیرون...

به اتاق نگاه کرد...

آرام: اتاق ساده ای دارید!

اما من چیزای ساده رو دوست دارم...

فقط تونستم لبخند بزنم...

پس تو این موضوع با هم تفاهم داریم!

البته این جمله رو تو دلم گفتم...

اگه بلند می گفتم که آرام تیکه تیکم می کرد!

از اتاق خارج شدیم که صدای زنگ آیفون بلند شد...

\*\*\*

آرام:

آرتام و آیدا بودن...

با پگاه جون و آدرین سلام و احوالپرسی کردن...

آرتام با دیدن من رسماً جا خورد...

همه نشستیم و پگاه جون مشغول پذیرایی شد...

هر چقدر اصرار کردم که کمکش کنم اجازه نداد...

منم با بچه ها می خندیدم...

همه بچه هایی که باهاشون رفتیم شمال بودن به جز شیرین و شکوفه...

شیدا و حامد با هم نامزد کرده بودن...

و پسرها چقدر حامد رو مسخره کردن...

بعد از شام، گوشیم زنگ خورد...

با دیدن اسم شخصی که زنگ زده، سریع از جمع فاصله گرفتم...

\_ بله اسماعیل؟

اسماعیل: خانم کاراتون رو درست کردم...

همه چیز حل شده...

هیجانی که تو صدام بود رو نمی تونستم پنهان کنم...

\_ راست می گی اسماعیل؟

همه چیز حل شده؟

خندید: بله خانم...

همه چیز اون جوری که می خواستید انجام شد...

\_ عالیہ...

شماره حساب رو بفرست، بعد این که مطمئن شدم، پولی رو که گفتم به حساب می ریزم...

اسماعیل: چشم خانم...

شب خوش...

گوشی رو قطع کردم...

دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم..

با لب های خندون به جمع برگشتم...

همه تعجب کرده بودن...اما برای من اصلا مهم نبود...

کم کم بچه ها قصد رفتن کردن...

به طرف اتاق آدرین رفتم و کیفم رو برداشتم...

وقتی برگشتم با قامت خودش رو به رو شدم..

با تعجب نگاه کردم...

آدرین: آرام خانم می تونیم با هم صحبت کنیم؟

\_ نه متأسفانه...من الان عجله دارم و اصلا وقت ندارم...

آدرین: خب اشکال نداره هر وقت که شما بتونین...

\_ اوف!

آقای صولتی حالا چه اصراریه ما با هم حرف بزنیم؟

آدرین: موضوع خیلی مهمی رو باید بهتون بگم...

\_ باشه هر وقت تونستم بهتون می گم...

بابت امشب هم ازتون ممنونم....

شب خوبی بود...

خداحافظ...

از پگاه جون و بابای آدرین هم خداحافظی کردم...

با شادی سوار ماشینم شدم و به سمت خونه به راه افتادم...

همه چیز داشت اون جوری که من می خواستم پیش می رفت...

از فردا زندگیم از یک نواختی در می اومد...

اما غافل بودم از این که زندگی من کلا تغییر می کنه!

\*\*\*\*

آرتام:

لعنتی جواب بده...

برای بار دهم شماره آرام رو گرفتم ولی فقط صدای نحس کسی بود که می گفت: «دستگاه مشترک مورد نظر

خاموش می باشد!»

دوماه از شبی که خونه عمو پوریا دعوت بودیم، می گذشت...

رفتار آرام از همون شب مشکوک شده بود...

و الان تلفنش خاموش بود..

به پری خانم هم زنگ زدم اما اونم گفت خبری نداره...

از تمام کسانی که با آرام در ارتباط بودن سوال کرده بودم اما هیچ کس از آرام خبر نداشت...

به معنی واقعی داشتم دیوونه می شدم...

دلم شور می زد...

صدای بلند آیدا که داشت منو صدا می کرد، دلشورم رو بیشتر کرد...

بدون در زدن وارد اتاق شد...

یه پاکت نامه دستش بود...

\_ آیدا اون پاکت چیه؟

با صدایی که به خاطر بغض می لرزید، گفت: آرتام، آرام..

\_ آرام چی آیدا؟

چی شده؟؟؟

به گریه افتاد: آرام رفته!

نفهمیدم منظورش چیه؟

\_ یعنی چی آیدا؟

یعنی چی رفته؟

پاکت نامه رو به طرفم گرفت و گفت: بخونش...

سریع پاکت رو از دستش گرفتم و نامه داخلش رو در اوردم و شروع کردم به خوندن...

«سلام به آیدا و آرتام...

می دونم الان که نامه من به دستون رسیده، دارید دنبال من می گردید...

اما گشتن بی فایده ست...

خودتون رو به زحمت نندازید...

چون نمی تونید من رو پیدا کنید...

من هم جام امن هستش و هم راضیم...

دیگه از زندگی ای که داشتم، خسته شده بودم...

یه زندگی جدید رو شروع می کنم...

امیدوارم خوشبخت بشین...

به منم فکر نکنید..

خوشبخت بشید...

امضاء

شیر زخمی (آرام سعیدی)

خدا حافظ...»

نامه از بین دستام افتاد...

خدایا کجا رفته؟

حالا من چی کار کنم؟

اول از همه باید برم خونش...

ولی هیچ کس که آدرسش رو بلد نیست...

یک دفعه اسم آدرین تو مغزم جرقه زد...

آدرین یه بار آرام رو به خونش رسونده بود...

سریع شماره آدرین رو گرفتم...

با اولین بوق جواب داد...

آدرین: جانم آرتام؟

\_ آدرین سریع بیا این جا...

آدرین: چیزی شده؟

\_ آدرین سوال نپرس فقط بیا...

و گوشی رو قطع کردم...

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود که گریبان گیر ما شد؟

وقتی آدرین اومده سریع موضوع رو براش توضیح دادم...

به همراه هم رفتیم به سمت خونش ولی صاحب خونش گفت خونه رو تحویل داده...

همه جا رو گشته بودیم ولی خبری ازش نبود...

از دانشگاه انتقالی گرفته بود اما نفهمیدیم به کجا؟

همه تلاش رو کردم اما نتونستم پیداش کنم و این بیشتر داغونم کرد...

\*\*\*

آدرین:

تو اتاقم نشسته بودم...

به تخت نگاه کردم...

تختی که آرام روش خوابید...

3 ماه از رفتن آرام گذشته بود...

نه من و نه آر تام نتونستیم پیداش کنیم...

گوشیم رو برداشتم و آهنگی که تازه محمد برام ریخته بود رو پیدا کردم...

محمد و شیرین به تازگی نامزد کرده بودن...

شیدا و حامد هم عقد بودن و 2 ماه دیگه عروسیشون بود...

همه خوش حال بودن به جز من...

منی که عشقم رو از دست داده بودم...

درست زمانی که می خواستم اعتراف کنم دوش دارم...

آهنگ رو پلی کردم و صدای آهنگ بود که سکوت اتاق رو شکست...

( داره میره \_ امیر بهادر )

خیلی مغروره از دلم دوره همه جوهره سوتو کوره بی اون این خونه

خیلی تنهامو دیگه دردامو نمی دونه نمی مونه با منه دیوونه

دیگه دیره داره میره , میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بی قراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورتم می باره , داره رو صورتم می باره

دیگه دیره داره میره , میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بی قراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورت‌م می باره

دیگه دیره داره میره ، میره تا زندگیم بمیره خیلی راحت سر ساعت میره تا جونمو بگیره

بی قراره دوست نداره که بمونه با من دوباره

تو خیابون سیله بارون داره رو صورت‌م می باره ، داره رو صورت‌م می باره

★★★

دیگه صبرم رو از دست دادم...

سرم رو، روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن...

خدایا دیگه نمی کشم...

دلم خیلی گرفته بود...

این آهنگ درست وصف حال من بود...

آره عشق من خیلی مغرور بود...

همیشه از من دور بود...

خدایا چی کار کنم؟

در اتاق زده شد و بعدش صدای مامان بلند شد...

مامان: آدرین مامان در چرا قفل کردی؟

در رو باز کن، کارت دارم مادر...

سریع اشکام رو پاک کردم و به سمت اتاق رفتم...

در رو باز کردم...

مامان با تعجب نگام کرد...

مطمئن بودم نمی فهمه که من گریه کردم...

\_ جانم مامان؟

چی کارم داری؟

مامان: آدرین پسرم خوبی؟

چیزی شده؟

قیافت خیلی پَکره!

اگه چیزی شده به من بگو...

شاید بتونم کمکت کنم...

لبخند تلخی زدم: نه ماما چیزی نشده...

کاری داشتی؟

مامان: پوریا داره میره اصفهان...

انگار می خواد یکی از دوستاش رو ببینه...

گفت بهت بگم تو هم باهاش بری...

برای روحیت هم خوبه...

یه ذره از درس و کار بیا بیرون...

برو به این سفر مطمئنم بهت خوش می گذره...

نه بیاری جون پگاه ناراحت می شم...

\_ ۱۱۱۱ ماما چرا جون خودت رو قسم می خوری؟

بعدشم من کی گفتم نمی خوام برم؟

اتفاقا به این سفر خیلی هم احتیاج دارم...

حالا قرار کی بریم؟

مامان خندید: قربون پسر خوشگلم برم که انقدر خوب و آقاست!

پوریا گفت قراره 3 روزه دیگه برین....

آماده شو و سعی کن اون جا بهت خوش بگذره...

سفر رو زهرمار خودت و پوریا نکن مادرا!

از سفر لذت ببر...

با این که نمی دونم چی شده که 3 ماهه خیلی کلافه ای و همش پکری ولی مادر با خودت کنار بیا...

این جوری خودت رو داغون می کنی...

من دیگه میرم بخوابم تو هم استراحت کن...

شب بخیر عزیز دل پگاه!

\_ ماما انقدر قربون صدقم نرو؛ پرو می شم!

مامان: پرو هم بشی باز عزیز منی!

\_ شما هم جیگر منی!

مامان: برو بخواب دیگه...

\_ شب بخیر...

و در اتاق رو بستم...

به خاطر این قبول کردم که برم چون با آرام خاطرات خوبی تو اصفهان داشتم...

رو تختم دراز کشیدم...

احساس کردم بوی عطر آرام رو می ده...

به چشماش فکر کردم...

به چشمایی که دنیای من بود...

درست مثل این 3 ماه، با یاد آرام خوابم برد...

\*\*\*

تو راه اصفهان بودیم...

یادش بخیر که آرام چقدر غر غر کرد که چرا کل راه رو خوابیدم...

با یادش لبخند زدم...

همه لحظاتی که با هم بودیم از جلو چشمام رد شد...

کجایی دختر؟

کجایی آرام من؟

کجایی تا با غرورت دل من رو بلرزونی؟

چشمام رو بستم...

می ترسیدم گریم بگیره و بابا بفهمه...

آره من گریه می کردم؛ برای از دست دادن عشقم...

من به این حرف اعتقاد نداشتم که مرد نباید گریه کنه...

بابا سکوت بینمون رو شکست...

بابا: کمتر بهش فکر کن...

اون نیست...

رفته جایی که نمی تونی پیداش کنی...

اون می خواد از آدمای زندگیش فرار کنه...

بی خیالش شو و راحت زندگی کن...

نداشتم ادامه بده: غیر ممکنه بابا...

من برای حرف شما خیلی ارزش قائلم...

اما من از عشقم نمی گذرم...

اون عشق منه...

گفتم عاشقش می کنم...

نمی خوام بعدا غصه بخورم که چرا تلاشم رو نکردم تا به عشقم برسم...

من آرام رو پیدا می کنم...

هر جور که شده پیداش می کنم...

بابا خندش گرفته بود...

دلیلش رو نمی دونستم ولی هیچی نگفتم...

بابا: باشه دنبالش بگرد...

امیدوارم پیداش کنی...

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو بستم...

حوصله هیچی رو نداشتم...

خیلی دوست داشتم بخوابم اما می ترسیدم بابا هم خوابش بگیره...

بالاخره بعد 6 ساعت رسیدیم و رفتیم خونه دوست بابا...

آقای محمدی...

این جوری که فهمیده بودم یه پسر همسن من داره که اسمش دانیال و یه دختر به اسم دارینا که 2 سال از دانیال کوچیک تره داره...

اصلا حوصله هیچ چیز رو نداشتم...

اما نمی خواستم آبروی بابا رو ببرم...

خونشون خیلی نزدیک ویلای دوست محمد بود...

وقتی رسیدیم خانم آقای محمدی و خود آقای محمدی خیلی تحویلمون گرفتن..

این جوری که فهمیده بودم بابا و آقای محمدی از زمان دبستان با هم دوست بودن...

نشسته بودیم که صدای یه دختر که مداوم غر میزد از حیاط می اومد...

در باز شد و صداش بلند شد: آه مامان...

هزار بار بهت گفتم لطفا در حیاط رو هزارتا قفل نکن...

خیلی باز کردنش سخت می شه...

بابا صداش زد: دارینا خانم؟

نمی خوای بیای به عمو پوریا سلام کنی؟

با دیدن بابا سریع اومد به طرفش و باهاش خیلی گرم احوالپرسی کرد..

دارینا: به به عمو پوریا...

راه گم کردین!

چی شده یه سر به ما زدین؟

بابا: والا نمی خواستم بیام؛ اما سیاوش خیلی اصرار کرد...

نتونستم مخالفت کنم...

دارینا: بازم به معرفت بابای خودم...

شما که خیلی بی معرفتی...

دارینا که تازه متوجه من شده بود، با تعجب گفت: عمو این پسره کیه؟

بابا: این آقا پسر گل، پسره منه!

دارینا: واقعا؟

خب کدومشونه؟

بزرگه یا کوچیکه؟

بابا خندید: کوچیکه...

دارینا: اوه...

همچنین کوچیکم نیست که...

بابا: همینه دیگه...

چه می شه کرد؟

اینم پسره ماست دیگه...

دارینا: عمو چرا انقدر خشکه؟

اعصابم داغون شد انقدر ساکت بود...

عمو بهش بگو لااقل بگه اسمش چیه؟

از جام بلند شدم...

حوصلش رو نداشتم...

\_ بابا من دارم می رم بیرون...

کاری نداری؟

بابا: چیزی شده پسرم؟

\_ نه فقط می خوام برم بیرون...

بابا: باشه...

برو یه هوایی هم بخوری حالت بهتر میشه...

\_ بابا میشه سوئیچ ماشین رو بدین؟

سوئیچ رو از بابا گرفتم و خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم...

می خواستم برم سی و سه پل...

همون جایی که آرام ازم خواست باهاش برم به اون قرار...

دوست داشتم برم به جاهایی که قبلا با آرام اون جا بودم...

به آب زاینده رود نگاه کردم...

آرام، کجایی؟

کجایی عزیز دلم؟

تو فکر آرام بودم که گوشیم زنگ خورد...

بابا بود... اصلا نمی تونستم باهاش حرف بزنم...

رد تماس دادم و بعد هم گوشیم رو خاموش کردم...

بعد 2 ساعت برگشتم...

زنگ رو زدم و در با صدای تیکی باز شد...

بابا کلی سوال پیچم کرد که چرا گوشیم رو خاموش کردم؛ ولی فقط گفتم نیاز داشتم تنها باشم...

سر میز شام، وقتی کاسه قرمه سبزی رو جلوم گذاشتن، ناخودآگاه خندم گرفت...

یادمه آرام قرمه سبزی دوست نداشت و سالاد رو به قرمه ترجیح می داد...

داشتم با غدام بازی می کردم...

فکر آرام حتی یه لحظه هم از مغزم بیرون نمی رفت...

دانیال: آدرین، چرا نمی خوری؟

نکنه قرمه سبزی دوست نداری؟

البته بعید می دونم که کسی قرمه سبزی دوست نداشته باشه!

\_ نه قرمه سبزی دوست دارم...

ولی من یکی رو می شناسم که قرمه سبزی دوست نداره...

دارینا: وا مگه کسی می تونه از قرمه سبزی به این خوشمزگی بگذره؟

\_ آره اون خیلی راحت ازش می گذره...

حتی نگاشم نمی کنه...

دارینا: چه جالب...

برای اولین باره که می بینم کسی قرمه سبزی دوست نداره...

بعد شام از خانم محمدی تشکر کردم و به همراه بابا و عمو سیاوش تو سالن نشسته بودیم..

داشتن در مورد کار حرف می زدن اما فکر من یه جای دیگه بود...

تصمیم گرفتم به آرتام زنگ بزنم...

از جام بلند شدم و به طرف دیگه سالن رفتم...

با اولین بوق جواب داد...

آرتام: بله؟

\_ سلام آرتام خوبی؟

آرتام: بد نیستم...

تو خوبی؟

\_ ممنون...

میگم آرتام؟

آرتام: جانم آدرین؟

چیزی شده؟

\_ نه فقط می خواستم پیروم خبری نشد؟

آرتام: خبری که نه والا...

فقط دیروز به گوشی آرام زنگ زدم و بر خلاف همیشه که گوشیش خاموش بود، دیروز یکی جواب داد...

\_ خب خب؟

آرتام: یه مرد بود...

وقتی گفتم با خانم سعیدی کار دارم گفت که این خط بهش واگذار شده...

هر چقدر ازش پرسیدم که کجا زندگی می کنه نگفت که نگفت...

نمیدونم چیکار کنم..

تو کجایی؟

\_ اصفهان...

آرتام: اصفهان چی کار می کنی؟

این همه کار ریخته رو سرمون...

10 روز دیگه عروسی آیدا و آرمین...

تو کجا رفتی؟

\_ آرتام چرا انقدر بزرگش می کنی؟

تمام کارا انجام شده...

تو حرص چی رو می خوری؟

آرتام: یعنی واقعا نمی دونم شماها چرا انقدر ریلکس هستین؟

باشه من رفتم...

خدا حافظ...

\_ خدا حافظ...

نمی دونم واقعا چرا داشت حرص می خورد...

دانیال و دارینا کنارم نشستن...

دانیال: خب آقا آدرین نمی خوانین خودتون رو معرفی کنید؟؟؟

\_ آدرین هستم..

دانشجو نقشه کشی...

تو شرکت بابا هم کار می کنم...

دارینا: متاهل یا مجرد؟

اخم کردم: مجرد...

دارینا: انگار حالا چی پرسیدم؟

دانیال: دارینا بس کن دیگه...

اون شب با دانیال صمیمی شدم...

ولی از دارینا خوشم نیومد..

\*\*\*

(10 روز بعد...)

جلوی آینه ایستادم...

و کرواتم رو سفت کردم...

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید..

کروات قرمز و کفش های مجلسی مشکی...

امشب عروسی آرمین و آیدا بود...

ادکلن رو، روی خودم خالی کردم و از اتاق رفتم بیرون...

مامان که رفته بود آرایشگاه و بابا هم به احتمال زیاد رفته بود دنبال مامان...

سوار ماشینم شدم و به طرف تالار رفتم...

هنوزم که هنوز خبری از آرام نبود...

رسیدم به تالار...

هم زمان پشت ماشین آرمین پارک کردم...

آرمین پیاده شد و به سمت در آیدا رفت و در رو براش باز کرد...

شاید برای یه لحظه، فقط یه لحظه به آرمین حسودیم شد که عشقش کنارشه...

اما سریع اون حس رو از خودم دور کردم...

من هم از ماشین پیاده شدم...

داشتیم می رفتیم داخل تالار که یه ماشین 206 سفید درست پشت ماشین من پارک کرد...

در ماشین باز شد و اول کفش های پاشنه بلند قرمز و بعدش قامت یه زن نمایان شد...

به صورتش نگاه کردم و با دیدن کسی که می دیدم لرزیدم...

خدای من!

آرام!

آرام این جا چی کار می کرد؟

در ماشینش رو قفل کرد و اومد نزدیک و آیدا رو بغل کرد و به آرمین و آیدا تبریک گفت...

نمی تونستم باور کنم که کسی که دیدم آرام هستش!

در طول عروسی تمام فکرم پیش آرام بود...

امشب حتما همه چیز رو بهش می گم...

همه چیز رو...

★★★

آرام:

همه تعجب کرده بودن...

تعجب رو از چشماشون می خوندم...

درست همون جوری که می خواستم...

یه ورود غیر قابل پیش بینی شده!

در طول عروسی، کلی رقصیدم...

دهن هلیا باز مونده بود...

وقتی بهم گفت چقدر خوب می رقصی!

در جوابش فقط پوزخند زدم...

البته این رقص\* ص رو مدیون معلم خوبه رقصم بودم...

قرار بود بعد از این که عروسی تموم شد، فامیل درجه یک عروس و داماد برن تو یه باغ...

انگار یه باغ کرایه کرده بودن...

امشب دوست داشتم خوش حال باشم و خوش بگذرونم...

کلی با آیدا رقصیدم...

خودش گفت از دیدن من خیلی خوش حال شده...

همه چیز عالی بود...

از تالار بیرون اومدیم و هر کسی به سمت ماشینش رفت...

بگذریم که چقدر تا رسیدن به باغ، ماشینا بوق زدن و جیغ و داد راه انداختن...

منم فقط می خندیدم و یه جاهایی تو بوق زدن همراهیشون می کردم...

رسیدیم به باغ...

مانتوم رو داخل ماشین در اوردم...

لباسم پوشیده بود و به خاطر همین مشکلی نداشتم...

شالم رو درست کردم و از ماشین پیاده شدم...

به سمت در باغ رفتم...

دختر و پسرها ریخته بودن وسط و می رقصیدن...

چه انرژی داشتن اینا....

البته انرژی من صد برابر انرژی اینا بود...

یه عده دختر، یه گوشه داشتن می رقصیدن..

منم به جمع شون ملحق شدم...

همه دخترا کنار کشیدن ولی نه من کم اوردم نه یه دختره...

آهنگ رسید به یه آهنگ ر\*ق\*ص\*ب\*ا\* کرم...

منم که عشقه ر\*ق\*ص\*ب\*ا\* کرم..

شروع کردیم به رقصیدن...

شال یه دختره که رو شونه هاش بود رو برداشتم و انداختم دور گردنم...

از حق نگذریم دختره هم قشنگ می رقصید...  
آهنگ هنوز تموم نشده بود که دختره کنار کشید ولی من ادامه دادم..  
وقتی آهنگ تموم شد، همه شروع کردن به دست زدن...  
شال دختره رو بهش دادم و تشکر کردم...  
همون دختره اومد طرفم...  
دختر: قشنگ می رقصی!  
فکر نمی کردم انقدر خوب برقصی....  
خیلی معمولی گفتم: ممنون...  
دختر: تو باید خواهر عروس باشی درسته؟  
\_ همین طوره...  
دختر: عمو پوریا خیلی هم از تو، هم از خواهرت تعریف می کرد..  
\_ آقای صولتی عموی شما هستن؟  
دختر: دوست پدرم هستن...  
دستش رو به طرفم گرفت و گفت: دارینا هستم...  
دستش رو فشردم: آرام...  
دارینا: خیلی قشنگ می رقصی..  
اما چشمت خیلی سرده!  
هر کسی به چشمت نگاه کنه، از سردی چشمت یخ می زنه!  
پوزخند زدم: منم همین رو می خوام..  
به ساعت نگاه کردم...دیگه باید برمی گشتم...  
از داخل کیفم کادوی آیدا رو به همراه یه نامه دادم به یه دختره که بده به آیدا..  
رفتم به سمت ماشینم که از چیزی که دیدم چشمام گرد شد...  
این برای چی وایستاده اینجا؟

آدرین به ماشینم تکیه داده بود..

آدرین: منتظرت بودم...

\_ چی می خوای؟

آدرین: می خوام باهم حرف بزنیم...

\_ من حرفی با تو ندارم...

آدرین: ولی من حرف دارم...

\_ آقای صولتی لطفا مزاحم نشین...

من الان عجله دارم...

آدرین: خواهش می کنم آرام...

بزار با هم صحبت کنیم...

\_ اوف....

باشه، بشین تو ماشین...

مانتوم رو پوشیدم و پشت فرمون نشستم...

با لبخند داشت نگام می کرد..

خدا یا یعنی چی می خواست بگه؟

نمی دونم چرا، یه ترس از حرفای آدرین داشتم!

با این که نمی دونستم قراره چی بگه!

\*\*\*

آدرین:

دیگه نباید ساکت می شدم...

شروع کردم به حرف زدن: اون روز اول که تو دانشگاه دیدمت، وقتی زدی تو صورت محمد، فهمیدم از هیچ چیز

نمی ترسی...

شخصیت تو خیلی منو مشتاق کرده بود که بدونم تو کی هستی...

وقتی مداوم قرص می خوردی، از همه دوری می کردی، و غرورت!  
کمتر دختری رو دیده بودم که مغرور باشه، اما غرور هیچ کدوم از اونا مثل تو نبود...  
فکر نمی کردم تو خونه صمیمی ترین دوستم ببینمت...  
خب بگذریم که تو چقدر با آرتام مخالفت می کردی و اون چقدر حرص می خورد...  
همه چیز برای من عادی بود تا اون مسافرت...  
می خواستم کمکت کنم تا از انتقام گرفتن بگذری و ببخشی..  
اما تو انقدر لجباز بودی که به حرفای من گوش نمی کردی...  
اون شب که رو کاناپه خوابت برده بود، وقتی یه دفعه چشمت رو باز کردی و دستم رو گرفتی، احساس کردم قلبم لرزید...  
کم کم با دیدنت ضربان قلبم بالا می رفت...  
اون شب تو اتاق آرتام، با اون لباسا و موهای باز، درست مثل دختر بچه ها شده بودی...  
اون شب نتونستم خودم رو کنترل کنم...  
اون شب به خودم اعتراف کردم و امشب می خوام به تو اعتراف کنم!  
آرام با چشمایی که از تعجب گرد شده بود، گفت: چی رو می خوای اعتراف کنی؟  
کامل به طرفش برگشتم...  
\_ اول از همه، با این لباس عالی شدی!  
آرام من...  
به لکنت افتاده بودم...  
آرام: تو چی؟  
یه نفس عمیق کشیدم: آرام من تو رو دوست دارم!  
من عاشقتم!  
آرام با من ازدواج می کنی!؟

چشماس گرد شده بود...

یک دفعه زد زیر خنده...

آرام: خوب بود... شوخی خیلی خوبی بود...

دیگه می شه بفرمایید پایین؟

چون من باید برم به کار و زندگیم برسم..

\_ اما من شوخی نکردم...

من دوست دارم و برای به دست آوردن هر کاری می کنم...

به حرفام فکر کن...

تو هر چیزی که بخوای من بهت می دم...

اول از همه فکر کن...

شمارم رو، روی یه تیکه کاغذ نوشتم و به سمتش گرفتم...

\_ هر وقت خوب فکر کردی و خواستی با من حرف بزنی به این شماره زنگ بزن..

شماره رو، روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم...

آخرین لحظه برگشتم به طرفش و گفتم: مواظب خودت باش...

و آرام رفت...

یه نفس عمیق کشیدم...

احساس سبکی می کردم...

از خودم راضی بودم...

باید بهش می گفتم وگرنه می مردم...

به طرف در باغ رفتم... بهتر بود بقیه عروسی رو کنار خانوادم باشم...

\*\*\*\*

آرام:

هنوز تو شک بودم..

آخه چرا من؟

اصلاً چرا این جورى گفت؟

هنوز تو شك بودم...

رسيدم به هتل... تصميم گرفتم به چيزى فكر نکنم...

وارد اتاقم شدم و لباسام رو در اوردم....

يه دوش حالم رو بهتر مى کرد...

رو تخت دراز کشيدم... الان فقط نياز به خواب داشتم...

قط خواب!

\*\*\*\*

آرام چرا نمى خواى بفهمى من دوست دارم!!!!

خدایا به چه زبونی بگم؟

از خواب پریدم...

بازم كابوس اردلان شروع شده بود...

سرم درد گرفته بود...

چشمام رو بستم...

« آرام با من ازدواج مى کنی؟ »

( زندگيت رو نابود مى کنم! )

کسى حق نداره به اردلان نه بگه!

سرم رو تگون دادم..

رسماً داشتم ديوونه مى شدم...

بايد مى رفتم بيرون و گرنه فكر و خيال راحتم

نمى داشت...

سوار ماشينم شدم...

بهتره با آرمین صحبت کنم...

و به طرف مغازش به راه افتادم...

آخخ اصلا یادم نبود حتما الان خونه ست...

مثلا دیشب عروسی بودها!

آرتام!

مطمئنم اون می تونه کمکم کنه و به طرف ویلا به راه افتادم...

در ویلا رو باز کردم....

مطمئن بودم که آرتام امروز خونه ست...

چند ضربه به در اتاقش زدم...

آرتام: بفرمایید...

و در رو باز کردم... با دیدن من سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد...

آرتام: به به آرام خانم... خوش اومدید... بفرمایید بشینید...

به طرف صندلی تو اتاقش رفتم و نشستم...

\_ چیزی نمی خورم... اومدم باهات حرف بزنم...

آرتام: در چه مورد؟

\_ بشین تا بگم در مورد چه موضوع ای...

رو صندلی رو به روم نشستم...

به اتاقش نگاه کردم...

\_ اتاق قشنگی!

و قشنگ تر اینکه که اتاق مطالعه ست!

آرتام: تو کتاب و مطالعه کردن رو دوست داری، درسته؟

\_ آره.. من خیلی مطالعه کردن رو دوست دارم...

آرتام: می شه بگی چی می خوای بگی؟

پام رو انداختم رو اون پام و به پشتی صندلی تکیه دادم...

\_ من اهل مقدمه چینی نیستم...یه راست میرم سر اصل مطلب...

آرتام: اگه تو به هلیا علاقه داشتی و اون دوست نداشت چیکار می کردی؟

آرتام: اگه شخص دیگه ای تو زندگیش بود که کنار می کشیدم اما اگه نبود سعی می کردم من تو زندگیش باشم...

\_ چه جووری می خواستی تو زندگیش باشی؟

آرتام: سعی می کردم اول از همه بفهمم که اون چی می خواد؟

با چی آروم می شه؟

\_ اگه بهت نه می گفت؟

آرتام: بازم دست برنمی داشتم..آرام عشق این چیزا حالیش نیست...

عشق یعنی خودخواه بودن!

یعنی معشوقت رو فقط برای خودت بخوای نه شخص دیگه ای!

لبخند زد: عشق یعنی اگه خار تو دست اون شخص بره تو می میری و زنده می شی!

\_ فکر می کنم داری خیلی بزرگش می کنی!

آرتام: چون بزرگ هست...

آرام، عشق خیلی پاک و بزرگه...

\_ می شه عشق رو فراموش کرد؟

آرتام: نه..نمی شه عشق رو فراموش کرد!

عشق فقط یک بار اتفاق میوفته...فقط یک بار!

از روی صندلی بلند شدم...

آرتام: امیدوارم تونسته باشم با حرفام کمکت کرده باشم...

\_ ممنون...

جواب سوالاتم رو گرفتم...

آرتام:خوش حالم...

\_ من دیگه می رم.. خدا حافظ..

آرتام: آرام تو چرا رفتی؟

\_ حوصله ندارم درباره این موضوع حرفی بزنم...

بابت حرفات هم ممنونم...

و صبر نکردم که حرف دیگه ای بزنه و از اتاق بیرون اومدم...

سریع از پله ها پایین اومدم و از ویلا خارج شدم...

تلفنم رو برداشتم و شماره آدرین رو گرفتم..

با سومین بوق جواب داد...

آدرین: بفرمایید؟

\_ باید با هم حرف بزنیم..

آدرین: آرام خانم مشکلی پیش اومده؟

\_ نه فقط باید با هم حرف بزنیم...

آدرین: باشه.. کجا همدیگه رو ببینیم؟

\_ نمی دونم هر جا که تو گفتی؟

آدرین: خب ساعت 1 تو رستوران (...) همدیگه رو می بینیم...خوبه؟

\_ خوبه...فعلا..

آدرین: فعلا...

و گوشی رو قطع کردم....

به آسمون نگاه کردم..

خدایا تو بد موقعیتی قرارم دادی...

خودت نجاتم بده!

\*\*\*.

آدرین:

سریع از پشت میزم بلند شدم...

نکنه می خواد نه بگه و از من متنفره؟

سوار ماشینم شدم و به طرف رستوران به راه افتادم...

بد جوری استرس داشتم...

وقتی وارد رستوران شدم، دیدم که پشت میز نشسته و چشماش هم بسته بود..

خدایا به امید تو!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم... چشماش رو باز کرد...

\_ س..ل...سلام..

خندید: سلام..

من قربون خنده هات بشم، که انقدر خوشگل می خندی!

البته این جمله رو تو دلم گفتم اگه بلند می گفتم که آرام سرم رو

می بریدا! خخخخ

آرام: می خواستم باهاتون درباره موضوع مهمی صحبت کنم...

\_ اول اجازه بدین غذا سفارش بدیم، چون من خیلی گرسنمه...

آرام: باشه... غذا سفارش می دیم...

آرام کباب برگ سفارش داد، منم جوجه..

آرام: خب تا زمانی که غذاها رو بیارن حرف بزنیم..

\_ آرام خانم باشه برای بعد غذا...

بعد غذا حرف می زنیم...

نفس عمیقی کشید...

احساس می کردم می خواد خفم کنه!

بالاخره غذاها رو آوردن...

ناهار رو در سکوت خوردیم...

شاید داشتیم فکر می کردیم که چی بگیریم؟

ظرف ها رو بردن و دسرمون هم آوردن...

حالا وقتش بود...

\_ فکر کنم الان بتونیم حرف بزنیم...

آرام: آره به نظر منم دیگه بهونه ای نیست...

\_ خب آرام خانم بفرمایید...

آرام: می خواستم در مورد حرفی که دیشب زدین با هم صحبت کنیم...

سرم رو انداختم پایین..

\_ یعنی شما فکراتون رو کردین؟

آرام: نه من هنوز فکرام رو نکردم...اول می خواستم باهاتون حرف بزنم و بعد تصمیم بگیرم...

\_ بفرمایید...

آرام: شما به من گفتین که دوسم دارین و می خواین ازدواج کنین،درسته؟

\_ بله درسته...

آرام: خب شما که می دونید من دنبال چی هستم؟

\_ بله می دونم...

شما دنبال آرامش هستین!

خندید: شوخی خنده داری بود...

من دنبال انتقامم..

می دونم تو این راه شاید خودم هم نابود بشم اما من عقب نمی کشم..

بهبتره فکر منو از سرت بندازی بیرون...

من نمی تونم زندگی یه شخص بی گ\*ن\*!ه رو خراب کنم!

بی خیال من شو!

خواست از پشت میز بلند بشه که با حرف من متوقف شد: آرام فکر می کنی به همین آسونی می شه بی خیال کسی شد که عاشقش؟

من از تو دست نمی کشم...

لبخند تلخی زد: برات متاسفم که عاشق یه آدم بی احساس شدی...

\_ آرام تو بی احساس نیستی!

قلب تو از سنگ نیست!

آرام: هست آدرین... هست...

و از رستوران بیرون رفت...

مستم رو محکم روی میز کوبیدم....

لعنتی!

چرا نمی خواد باور کنه که من دوشش دارم؟

چرا؟

گوشیم زنگ خورد...محمد بود...

اصلا حوصله نداشتم ولی مجبور بودم جواب بدم...

\_ چیه محمد؟

محمد: نهج واقعا که...قبلا اول سلام می کردی!

\_ اوف محمد!

اصلا اعصاب رو ندارم...چی کار داری؟

محمد: که اعصاب منو نداری؟

من دیوونه رو بگو می خواستم بهت بگم فهمیدم آرام الان کجاست!

\_ چی گفتی محمد؟

محمد: فهمیدم آرام تو هتل (...هستش..

\_ محمد تو مطمئنی؟

محمد: آره مطمئنم...

\_ از کجا مطمئنی؟

محمد: داشتم می رفتم به رستورانی که نزدیک شرکته... بعد دیدم که آرام از رستوران بیرون اومد و به طرف ماشینش رفت...

کنجکاو شدم و دنبالش رفتم...

جلوی هتل نگه داشت و رفت داخل...

\_ از کجا معلوم که تو اون هتل ساکن باشه؟

محمد: وای آدرین!

دیگه دیوونم کردی...

میگم مطمئنم...

\_ آدرس هتل رو برام بفرست...

خندید: چشم آقای عاشق!

با حرص گفتم: محمد!

هنوزم داشت می خندید: دونم عسخم... (جونم عشقم)

\_ یعنی من تو رو ببینم می کشمت...

محمد: حرص نخور آدرین...

حرص می خوری، پوستت چروک میشه، بعد آرام نگاتم نمی کنه، میای پیش من، مثل ابر بهار گریه می کنی!

خندم گرفت: بسه دیوونه...

کاری نداری؟

محمد: نه برو گمشو...

\_ از دست تو...

خدا حافظ...

محمد: خدا حافظ...

پول غذاها رو حساب کردم و از رستوران بیرون اومدم...

یعنی واقعا می تونم آرام رو راضی کنم؟

اوف!

دیگه هیچ فکری به ذهنم نمی رسید...

سوار ماشینم شدم و به سمت آدرسی که محمد داده بود به راه افتادم...

جلوی هتل نگه داشتم...

هتل بزرگی بود...

یک ربع جلوی هتل بودم که آرام از هتل بیرون اومد...

به سمتش رفتم...

\_ خانم سعیدی؟

آرام برگشت و با تعجب به من نگاه کرد: تو این جا چی کار می کنی؟

\_ باید صحبت کنیم...

آرام: فکر می کنم ما حرفامون رو زدیم...

\_ ما نه... تو حرفات رو زدی...

حرفای من هنوز مونده...

در ماشینش رو باز کرد..

آرام: بذار برای یه وقت دیگه... الان اصلا حوصله ندارم...

\_ بذارم برای یه وقت دیگه که دوباره غیب بشی؟

که من عذاب بکشم؟

آرام: اوف!

باشه بشین تو ماشین...

در ماشینش رو باز کردم..

آرام هم نشست: خب بگو...

\_ چرا یک دفعه غیبت زد؟

برای چی رفتی؟

به رو روش نگاه کرد...

آرام: از زندگی ای که داشتم خسته شده بودم...

می خواستم یه زندگی جدید شروع کنم و راحت زندگی کنم...

و به خواستم هم رسیدم...

یه زندگی جدید.. به دور از آدم های گذشته...

\_ پس برای چی برگشتی؟

آرام: برگشتم تا فراموش نکنم که کی هستم!

برگشتم تا هدفم رو از یاد نبرم!

برگشتم تا...

نذاشتم ادامه بده: برگشتی تا قلب دیوونه منو آروم کنی!

فقط نگام کرد...

لبخند زدم: این مدت که نبودی من نابود شدم!

بیشتر از همه این عذابم میداد که نتونستم بهت چیزی بگم...

آرام خواهش می کنم به منم فکر کن...

می دونم که من لیاقتت رو ندارم اما به منم فکر کن...

خوشبخت می کنم...

تو از جونم هم با ارزش تری!

آرام: چه جوری می تونی خوشبختی منو تضمین کنی؟

\_ تو دنبال آرامشی نه انتقام!

آرامشی که از زندگیت رفته رو می خوای با انتقام برگردونی!

اما مطمئنم که انتقام هم اون آرامش رو بهت برنمی گردونه!

اما من این آرامش رو بهت می دم. خوشبختت می کنم آرام!

آرام: مهلت می خوام که فکر کنم...

لبخند زدم... این نشونه خوبی بود...

\_ باشه...

امروز چهارشنبه ست... جمعه همین ساعت تو کافی شاپ (... منتظرتم... قبوله؟

آرام: قبوله...

\_ پس جمعه می بینمت...

و از ماشین پیاده شدم...

امیدوار بودم که آرام قبول کنه...

اگه قبول کنه، چه خواسته ای از من داره؟

فکرای مختلفی تو ذهنم بود و هیچ جوره نمی تونستم به چیزه

دیگه ای فکر کنم...

فقط امیدوار بودم که تصمیم آرام، جواب مثبت به من باشه!

\*\*\*.

آرام:

نمی دونم چرا منی که دوستش نداشتم انقدر فکرم رو درگیر کرده بود...

الان نمی خواستم به حرفای آدرین گوش کنم...

تمام حواسم رو دادم به رانندگیم...

الان فقط دوست داشتم به اهداف خودم فکر کنم...

ماشین رو پارک کردم و به طرف در رفتم...

زنگ در رو زدم و طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد...

به حیاط اون خونه نگاه کردم...

گل های داخل باغچه پژمرده شده بود!

گل هایی که با دستای خودم کاشته بودم...

الناز به استقبالم اومد...

الناز: خوش اومدی دخترم....

\_ گفته بودم که من دخترت نیستم...

اومدم شوهرتون رو ببینم...

نمی دونم چرا لبخند تلخی زد: بیا داخل آرام جان...

وقتی وارد سالن شدم، از چیزی که دیدم تعجب کردم...

مهدی رو ویلچر نشسته بود...

الناز صدایش از بغض می لرزید...

الناز: مهدی فلج شده...

تا آخر عمرش...

آه تو گریبان گیرش شد...

آه تو نابودش کرد...

تنها حسی که اون موقع داشتم، تعجب بود...

\_ چه جوری؟

الناز: تصادف کرد و نخاعش آسیب دید...

دوباره نگاش کردم...

نمی تونستم تو اون خونه بمونم...

سریع از خونه زدم بیرون...

سرم رو، روی فرمون گذاشتم...

خدایا یعنی کاره توئه؟

یعنی واقعا آه من باعث شد اون بلا سرش بیاد؟

ذهنم قفل بود...

ذهنم رفت به گذشته ها...

« بابا اذیت نکن دیگه... بگو برام چی خریدی؟

نمی گم دختره لجباز...

برای چی اردلان رو خیس کردی؟

خب بابا اذیتم کرد منم خیسش کردم..

دختر چرا انقدر اردلان رو اذیت می کنی؟

ااا بابا اردلان منو اذیت می کنه منم تلافی می کنم...

خندید: تو دختر همون پدری که هرکی اذیتش کنه تلافی می کنه»

و من اون روز نفهمیدم منظورش چی بود...

اما واقعا من می تونستم همچین بلایی رو سر مهدی بیارم؟

سرم رو تکون دادم...

نمی دونم... الان هیچی نمی دونم...

به طرف هتل رفتم...

فقط دوست داشتم اون موقع، یه دوش بگیرم و بخوابم...

جلوی آینه ایستادم و حوله رو از دور موهام باز کردم...

آخیش... هیچی مثل حمام رفتن نیست...

شروع کردم شونه کردن موهام...

موهایی که تا کمرم می رسید...

عاشق موهام بودم..

بعد از شونه کردن و بافتن موهام روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم...

\*\*\*

آدرین:

ذهنم بد جوری درگیر تصمیم آرام بود...

اگه قبول نمی کرد، باید چیکار می کردم؟

با صدای مامان، کتابم رو بستم...

مامان: آدرین پسرم بیا شام حاضره...

\_ الان میام مامان..

سر میز مامان خیلی تو فکر بود...

\_ مامان چیزی شده؟

مامان: دلم برای بچم آرمین تنگ شده...

خونه بدون آرمین خیلی ساکته...

تو که همش تو اتاق خودتی، پوریا هم که میاد شام می خوره می گیره می خوابه...

منم تنهایی دیوونه شدم...

\_ مامان این حرفا چیه؟

مامان: خب چی کار کنم شما دوتا که همش تو اتاق خودتون رو حبس کردین، من چی کار کنم؟

\_ خب مادر من تو با شوهرت دعوا کن، چون به زودی منم از این خونه می رم...

مامان: خب برو... از اولم نباید می داشتم آرمین زن بگیره تو رو باید زن می دادم...

الان حتما پیش آیدا ست...

خندم گرفته بود: مامان یعنی تو الان داری به آیدا حسودی می کنی؟

مامان: چرا حسودی کنم؟

پسره خودمه!

بابا: پگاه منم هستما!

انقدر آرمین آرمین نکن تو رو خدا!

مامان: خب چی کار کنم دلم براش تنگ شده!

\_ مادر من نرفته سفر قندهار که...

خب فردا برو ببینش....

از پشت میز بلند شدم...

\_ بابت غذا هم ممنون...

شب بخیر...

و به طرف اتاقم رفتم...

فردا با آرام قرار داشتم...

یعنی قبول می کرد؟

یعنی آرامشش رو از من می خواست؟

اما یه دلشوره داشتم...

ولی نمی دونم به خاطر چی؟

سعی کردم بخوابم و به چیزی فکر نکنم...

سریع ساعت رو بستم...

ادکلن رو، روی خودم خالی کردم...

از اتاق اومدم بیرون که مامان جلوم رو گرفت...

مامان: به به آقای صولتی!

کجا تشریف می برین؟

اوه اوه حالا چیکار کنم؟!

مامان: چه تیپی هم زدی!

خبریه آدرین؟

\_ نه مادر من چه خبری باشه؟

با دوستانم قرار دارم...

مامان: آهان!

با دوستان قرار داری و انقدر به خودت رسیدی؟

\_ مامان یه جووری حرف می زنی انگار من همیشه کثیفم!

مامان: نه مادر کثیف نیستی!

برو الان می خوام اعصاب منو بهم بریزی!

برو خدا به همراهت!

گوش رو بوسیدم: رسما از خونه بیرونم کردی، درسته؟

مامان: نخیر درست نیست..

برو دیگه...

هزارتا کار دارم...

\_ چه کاری مامان؟

مامان: امشب آیدا و آرمین رو دعوت کردم برای شام...

دارم غذا درست می کنم...

\_ پس بگو دیشب هی آرمین آرمین می کردی!

می خواستی مخ بابا رو بزنی، آره؟!

مامان: پسر خجالت بکش...

حیا کن!

یعنی چی می خواستی مخ بزنی؟!

پسرم، پسرای قدیم!

آدرین مامان با کی گشتی انقدر بی حیا شدی؟!

از ته دل خندیدم...

\_ قربونت برم با کسی نگشتم...من دیگه برم...

خدا حافظ...

مامان: مواظب خودت باش...

خدا به همراهت...

سوار ماشینم شدم...

ضبط رو روشن کردم و بازم آهنگ (داره میره\_ امیر بهادر) پخش شد...

این آهنگ رو حفظ بودم...

جلوی کافی شاپ نگه داشتم...

یه ساعت نگاه کردم...

اوه اوه یه ربع دیر رسیدم.. می دونستم که آرام خیلی رو دیر اومدن حساسه!

حالا خفم نکنه خیلیم!

وارد کافی شاپ شدم... مثل همیشه خلوت بود...

آرام رو دیدم و به سمتش رفتم...

صندلی رو عقب کشیدم..

\_ عذرخواهی می کنم بابت این که دیر اومدم...

آرام: دیگه می خواستم برم...

\_ ببخشید مامان گیر داده بود نمی تونستم کاری بکنم...

خب چیزی سفارش دادین؟

آرام: نه...

\_ خب الان سفارش می دیم...

چی می خورید؟

آرام: قهوه..

بعد از این که سفارش دادم، بهش نگاه کردم که به انگشت هاش خیره شده بود...

\_ آرام خانم فکراتون رو کردید؟

آرام: بله فکرام رو کردم...

\_ خب جوابتون چیه؟

آرام: شما هنوز ثابت نکردید که عاشق من هستید!

\_ منظورتون چیه؟

آرام: منظور من واضح هستش آقای صولتی...  
من هنوز عشق شما بهم ثابت نشده و نمی تونم اعتماد کنم...  
و من زیاد به عشق هم اعتماد ندارم...  
باید به من ثابت بشه که خوشبخت می شم...  
گفتی آرامش زندگیم رو بهم برمی گردونی؛ ثابت کن...  
همون موقع قهوه هامون رو آوردن...  
قهوه اش رو یک نفس سر کشید...  
\_ آرام خانم لطف...  
نداشت ادامه بدم: حرف من همینه... ثابت کن...  
ثابت کن که دوسم داری...  
عشقت رو ثابت کن...  
اگه بتونی ثابت کنی اون موقع جدی تر به این موضوع حرف می زنم...  
از پشت میز بلند شد...  
\_ لااقل بگو کجا زندگی می کنی؟  
آرام: خودت باید متوجه بشی...  
به امید دیدار...  
و از کافی شاپ بیرون رفت...  
سرم رو روی میز گذاشتم...  
حالا چه جوری بهش ثابت کنم که دوسش دارم؟!  
خدایا خودت کمک کن...  
پول قهوه ها رو حساب کردم و با سری افتاده از کافی شاپ بیرون اومدم...  
آخه من از کجا بفهمم کجا زندگی می کنه؟  
از دست تو آرام!

صدای محمد تو گوشم پیچید: «می دونی چیه آدرین به این نتیجه رسیدم که من عاشق یکی می شم که دیوونه تر از خودمه... تو هم عاشق یکی می شی که مغروره...»

هر چقدر که تو مغرور نیستی اون مغروره...»

اما من غرور آرام رو دوست داشتم!

★★★

مامان کنار آرمین نشسته بودن و موهایش رو نوازش می کرد..

منم خندم گرفته بود، نمی دونستم چه جوری جلوی خودم رو بگیرم...

مامان: قربون پسرم برم!

ماشالله به قد و هیکل پسرم!

آرمین مامان، من برم برات اسفند دود کنم چشم نخوری!

آرمین خندید...

مامان: قربون اون خندهات برم که اون چال گونه هات معلوم می شه!

خوشگل که هستی، خوشگل تر می شی!

من و بابا به زور جلوی خودمون رو نگه داشته بودیم که بلند نزنیم زیر خنده...

آیدا هم با تعجب به مامان نگاه می کرد...

مامان: آرمین!

آخه چرا زن گرفتی؟

من باید آدرین رو زن می دادم...

آخه تو که پسر گل من بودی!

با این حرف مامان بلند زدم زیر خنده...

هیچ جوهره نمی تونستم خودم رو کنترل کنم...

آیدا: آدرین چرا داری می خندی؟

مامان: می بینی آرمین؟

این پسر دیوونه ست...

الکی زده زیر خنده..

\_ مادر من، الکی نمی خندم..

از این خندم گرفته که شما داری حسودی می کنی!

مامان اخماش رفت تو هم: آدرین من به کسی حسودی نمی کنم...

فقط دلم برای آرمین تنگ شده بود..

\_ آخه مادر من دلت برای چیه این تنگ شده؟

آخه نه مثل من، چشمای عسلی داره!

نه موهای خوشگل داره!

نه هیکل خوشگل داره!

آخه آدم باید دلش واسه این تنگ بشه؟

من موندم آیدا عاشق چیه این شده؟

آیدا خندید: تو چی کار داری که من عاشق چیه آرمین شدم؟

چقدر تو فضول شدی آدرین!

اصلا تو چرا زن نمی گیری؟

\_ ای بابا!

چرا همه گیر دادن که من زن بگیرم؟

آرمین: آخه داری پیرمرد می شی!

\_ آرمین!

من کجا دارم پیر می شم؟

آرمین: پسر به 22 سال برسه و ازدواج نکنه یعنی پیر شده!

\_ کی گفته اون وقت این قانون رو؟

آرمین: پگاه خانم و آقا پوریا...

مگه نه آقا پوريا؟

بابا: بله كاملا درسته!

\_ من به پير مرد شدن راضييم...

آيدا: دروغ مي گه...

خودم شنيدم اون دفعه به محمد مي گفت خيلي دوست دارم ازدواج كنم...

\_ ااا آيدا چرا حرف مي ذاري تو دهن من؟

من غلط بكنم بخوام زن بگيرم...

آرمين: راستي آيدا گفتي محمد قراره هفته ديگه بريم كوه...

محمد گفت به تو هم بگم آدرين...

\_ حوصله هيچ چيز رو ندارم...

شما ها برين بهتون خوش بگذره...

آرمين: آدرين خودت رو لوس نكن...

بيا ديگه خوش مي گذره...

\_ نميام...

ولي انقدر آرمين و آيدا رو مخ من رفتن تا بالاخره راضي شدم برم...

\*\*\*

رسيدم به ويلاي آرتام...

آخه ساعت 6 صبح چه خبره مي خوان برن كوه؟

من خوابم ميادا!

همه بچه ها بودن...

از ماشين پياده شدم و شروع كردم به غر غر كردن...

\_ آخه مگه شما ها مرض دارين؟

من خوابم مياد...

چه خبر تونه ساعت 6 صبح می خواين برين کوه؟

محمد: آدرين تو که انقدر خابالو نبودی!

\_ خابالو چیه من حداقل تا ساعت 8 صبح می خوابیدم...

محمد: باشه بابا کم غر بزن...

\_ خب بریم دیگه...

آرتام: هنوز یه نفر مونده!

و همون موقع در ویلا باز شد و ماشین آرام وارد ویلا شد...

با پیاده شدن آرام، شیرین دوید و خودش رو پرت کرد تو بغلش..

شیرین: وای آرام جونم.. چقدر دلم برات تنگ شده بود...

کجا بودی؟

آرام: شیرین تو رو خدا بغلم نکن می دونی که بدم میاد...

شیرین: باسه عسگم... (باشه عشقم)

آرام: آه آه حاله بهم خورد...

برو واسه محمد این جوری حرف بزن...

شیرین: ایش...

محمد عشقم بیا بریم...

این دوباره اعصاب نداره...

خندم گرفته بود...

همگی سوار ماشینامون شدیم...

ماشین آرتام جلوتر از همه بود...

خودم رو، روی زیر اندازی که بچه ها پهن کرده بودن ولو کردم...

سفره رو پهن کردن که صبحونه بخوریم...

\_ حالا نمی شه صبحونه نخوریم، بگیریم بخوابیم؟

آیدا: آدرین دیگه داری حالم رو بهم می زنی!

بلند شو بینم..

شروع کردیم به صبحونه خوردن که آرام بلند شد رفت واسه خودش از تو سبزش یه لیوان آب آلبالو ریخت...

آرام: کسی می خوره؟

همه گفتن که نمی خورن...

به شیرین و شکوفه نگاه کردم، دوباره قیافه این شیرینه مشکوک شده بود!

به آرام نگاه کردم...

یه ذره از آب آلبالو رو خورد...سریع لیوان رو گذاشت رو زمین و دوید پشت یه سنگ...

شکوفه بلند زد زیر خنده...

محمد: شیرین باز چی کار کردی؟

شیرین: هیچی الان خودش میاد می فهمی...

آرام اومد...

از قیافش می شد فهمید که تا چه حد عصبانیه..

آرام: شیرین می کشمت!

شیرین: یا چهارده معصوم!

الان دارم می زنه...

الفرار!

و از جاش بلند شد و شروع کرد به دویدن و آرام هم به دنبالش...

شکوفه: این شیرین آدم بشو نیست...

آخرش هم آرام می کشتش..

البته بگذریم که جدال بین آرام و شیرین پایان نداره...

محمد: شیرین همینه دیگه کاریش نمی شه کرد!

شیرین در حالی که نفس نفس می زد کنار محمد نشست...

آرام هم برگشت...

آرام: آخه من به تو چی بگم؟

می دونی که از هر چی بگذرم از آب آلبالو نمی گذرم...

شیرین: خب شیطان گولم زد...

آرام: شیطان بی چاره!

تو هی گند کاری کن بگو شیطان گولم زد...

شیرین: خب بابا جوش نیار...

یدونه آب آلبالو تو سبد ما هست...

اونو بردار...

آرام: این یکی که سالمه؟

شیرین: آره سالمه..

شیدا: شیرین با آب آلبالو چی کار کردی؟

شیرین: توش فلفل و نمک ریختم..

آتنا: شیرین تو مریض نیستی؟

شیرین: چه کنم شیطان دیگه...

گولم می زنه...

خندم گرفت...

این دخترا هم برای خودشون دنیایی داشتن!

آرام دیگه از خیر آب آلبالو گذشت...

آرام: تو روح شیرین...

دهنم دارم می سوزه..

شیرین: آرام بی خیال...

شیطان دیگه!

گول می زنه!

آرام: تو خودت شیطان رو درس میدی بعد شیطان تو رو گول بزنه؟!

شیرین خندید: یادش بخیر بچه که بودم هر گندی می زدم می نداختم گردن هر کسی نزدیکم بود، اگه دیگه نمی تونستم گردن کسی بندازم، مجبور بودم خودم قبولش کنم که اونم می گفتم شیطان گولم زد!

آیدا: تا حالا گردن آرام هم انداختی؟

شیرین: نه بابا... یعنی اگه می گفتم که هیچ کس باور نمی کرد، آرام هر چقدر هم که شیطان بود، گند نمی زد و همیشه مواظب همه چیز بود...

یادمه یه بار شیشه روغن زیتون رو روی فرش خالی کردم و بعد انداختم گردن شروین!

آخی!

چقدر مامانم دعواش کرد!

شیدا که انگار خیلی مشتاق بود ببینه دیگه چه اتفاقی افتاده، با هیجان گفت: خب، خب دیگه چی شد؟

شیرین: هیچی... بیچاره دو روز تو اتاقش زندانی شد!

همه بچه ها داشتن می خندیدن...

محمد: خب بچه ها من براتون شعر می خونم شما دست بزنید، قبوله؟!

همه موافقت کردن...

محمد شروع کرد...

محمد: خب شروع می کنم همراهی کنید...

آتنا اون سطل رو بردار بزن پشتش که آهنگم کامل بشه...

آتنا: محمد این کارا دیگه چیه؟

محمد: آتنا سطل رو بردار...

آتنا: باشه من آمادم...

محمد: من می خونم شما دست بزنید...

عمو سبزی فروش؟!

همه شروع کردن به خندیدن: بله؟!

محمد: خب بقیش رو بی خیال، بلد نیستم!

می ریم شعر بعدی...

عمو زنجیرباف؟

+ بله؟

محمد: آخ اینم یادم رفت!

می ریم شعر بعد...

توی شهر تهرون، شهر تهرون...

یه اتوبانه، یه اتوبانه...

خب بقیش رو بلد نیستم...

دیگه شعری هم بلد نیستم، دست و جیغ و هورا!

همه از دیوونه بازی های محمد شروع کردن به خندیدن...

حتی آرام هم می خندید!

به چال گونه هاش نگاه کردم...

به چشماش که به شیرین خیره شده بود و می خندید، نگاه کردم...

شاید اولین جرقه ای که زده شد تا من عاشق آرام بشم، اون شب که خواستم روش پتو بندازم و دستم رو گرفت و تو چشمام زل زد...

اون چشما خیلی کارا می کردن با قلب دیوونه من!

نگام رو ازش گرفتم...

آیدا: راستی شیرین اون شب که خونه ما دعوت بودین و آرام اون بلا رو سرتون آورد، چی تو دوغش ریختین؟

شیرین: وای نگو آیدا...

هنوز احساس می کنم بوی آبغوره می دم!

تو دوغش قرص نعنا حل کردم با نمک و شکر!

آیدا ادای عق زدن در آورد...

آیدا: شیرین حالم بهم خورد... لااقل فقط نمک می ریختی...

شیرین: این شکوفه رو می بینی که انقدر ساکت نشسته، همش فکر شکوفه بود!

اما خب جواب داد دیگه...

آرام: هنوز که یادش میوفتم شیرین، دوست دارم جیگرت رو در بیارم خام بخورم!

شیرین خندید: وای تمام تنم مور مورشد...

البته من به جای جیگر خودم برات جیگر گوسفند اوردم...

آرام: خدایی آوردی؟

شیرین: بله که اوردم...

شیرین به طرف سبد رفت و یه ظرف بیرون آورد و گرفت رو به آرام...

شیرین: بفرمایید...

آرام در ظرف رو باز کرد و یه تیکه جیگر گذاشت دهنش...

آرام: امم!

عالیه!

فقط شیرین نمکدون رو بده!

همه بچه ها تعجب کرده بودن...

آرامی که به گفته خیلی ها بد غذا بود، داشت جیگر خام می خورد!

شیرین: بهش نگاه نکنین...

من که برام عادی شده ولی می دونم برای شماها غیر عادیه!

آرام کاسه خالی رو به سمت شیرین گرفت...

آرام: مرسی... خیلی ه\*و\*س کرده بودم...

شیرین: خواهش می کنم...

محمد: آرام خانم شما چه جوری می تونید جیگر خام بخورید؟

آرام: به راحتی!

پیشنهاد می کنم شما هم بخورید...

محمد برگشت به سمت منو آروم گفت: آدرین من که پسر من از جیگر بدم میاد این چه جوری می خوره؟

اونم خام!

وای!!!

شیرین: راستی آرام، چه جوری تونستی زودتر از 6 صبح بیدار شی؟

به نظرم غیر عادی اومد!

آرام: چرا؟

شیرین: آخه تو رو بکشن هم از ساعت 6 زودتر بیدار نمی شی!

چیزی شده؟

آرام: آره دیشب نتونستم بخوابم...

شیرین سرش رو پایین انداخت: آرام می شه با هم حرف بزنیم؟

آرام: حرف بزنیم...

و از جمع خارج شد... شیرین هم دنبالش رفت...

\*\*\*

آرام:

رو به تکه سنگ نشستم و شیرین هم کنارم نشست...

\_ حرف بزن...

شیرین: آرام من بابت کاری که کردم خیلی پشیمونم...

فکر نمی کردم عذاب وجدان انقدر بهم فشار بیاره!

احساس گ\*ن\*ه می کنم...

آرام می خواستم که...

\_ تو چی می خواستی شیرین؟

شیرین: آرام می شه منو ببخشی؟

اگه منو ببخشی یه مقدار از عذاب وجدانم کم می شه!

چشمام رو بستم...

می تونستم ببخشمش؟

می تونستم کسی رو ببخشم که تو نابود شدن شخصیتم نقش داشته؟

واقعا می تونم؟

\_ نمی تونم شیرین...

من بخشیدن رو یاد نگرفتم...

نمی تونم عذابی که کشیدم رو فراموش کنم!

شیرین صدای میلرزید: آرام این کار رو با من نکن...

نذار تو آتیش عذاب وجدان بسوزم!

بلند شدم: متاسفم شیرین...

کاری بود که خودت کردی!

حالا هم باید تقاص پس بدی...

صدای گریش بلند شد: آرام خواهش می کنم...

\_ متاسفم شیرین اما تو، تو اون اتفاق نقش داشتی!

اتفاقی که همه وجودم رو نابود کرد!

مانتوم رو از پشت کشید و داد زد: آرام این کار رو با من نکن...

به صورت اشکیش نگاه کردم...

من چقدر سنگ دل شده بود!

یه زمانی اگه می دیدم کسی این جوری گریه می کنه منم باهاش گریه می کردم اما الان....

از شیرین دور شدم...

چشمام رو بستم...

تا کی می تونستم این جوری زندگی کنم؟  
محمد رو دیدم که به سمت شیرین رفت...  
اونم باید عذاب می کشید!  
من کم عذاب نکشیده بودم...  
صدای جیغ تو گوشم پیچید...  
چشمام رو بستم...  
صدای جیغ و بعضی حرف ها تو ذهنم نقش بست...  
( آرام عزیزم با خودت این کار رو نکن...  
\_ نمی خوام عمه...می خوام کور بشم... همین چشم ها بود که زندگیم رو داغون کرد...  
آرام عزیزم آروم باش...)  
و صدای جیغ های دلخراش من!  
دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم...  
گوشیم رو از تو جیبم در اوردم...  
سریع شماره اسماعیل رو گرفتم...  
اسماعیل: بله خانم؟  
\_ برام یه بلیط هواپیما بگیر...  
اولین پرواز...هر چی سریع تر بهتر...  
و گوشیم رو قطع کردم...  
به آسمون نگاه کردم...  
خدایا یعنی تو داری تنبیه شون می کنی؟  
مرگ اردلان، فلج شدن مهدی، عذاب کشیدن شیرین، اینا یعنی تو داری تنبیه شون می کنی؟  
می گن چوب تو صدا نداره!  
چوب بی صدات اینه؟

سرم رو تکنون دادم...

نمی دونم خدا...نمی دونم...

دلم می خواست گریه کنم!

مثل قدیما که دلم می گرفت و گریه می کردم!

اما الان یه چیزی جلوم رو می گیره!

یه حس!

حس این که گریه برای آدمای ضعیفه!

و من نباید گریه کنم، چون من باید قوی باشم!

رسم داشتیم دیوونه می شدم...

برگشتم پیش بچه ها...

سرم درد گرفته بود...

این چند روزه که درست نخوابیده بودم، الانم که فکرم خیلی مشغول بود...

آرتام: پسرها بلند شین جوجه رو درست کنیم...

آدرین: آه آرتام!

ول کن تو رو خدا!

نذاشتی که درست بخوابم حالا لااقل بذار یکم بشینم...

حال ندارم ذغال باد بزنم...

آرتام: باشه...نیم ساعته دیگه شروع می کنیم...

محمد: آدرین یه آهنگ بذار یه ذره گریه کنیم!

\_ چرا گریه؟

محمد: آخه آرام خانم آدرین آهنگ شاد تو گوشیش پیدا نمی شه...

همه آهنگاش غمگین!

آدرین: دیروز یه آهنگ دانلود کردم، خیلی قشنگه!

الان براتون می دارم...

بعد پنج دقیقه که بالاخره آهنگ رو پیدا کرد و پلی کرد...

( بگذریم \_شهاب مظفری و مهرزاد امیرخانی و آرمان امامی)

شکستم حقیقتو بخوای تو باعثش شدی

یکی رو دیدی راحت عاشقش شدی

رفتی بیخیال بگذریم

چطوری ندیدمت دیگه من از همون روزا

همون روزای گریه های بی صدا

با فکرای محال بگذریم

بگذریم از خاطرات مون نگاه من

بگذریم از زندگی گریه دار من

بگذریم از فصل زرد بی بهار من

بگذریم...

بگذریم راحت فروختی حس قلبتو

بگذریم دیگه چه فایده چی بگم به تو

اومدم تو عاشقی به اعتبار تو

بگذریم...

سفید شد موهای من دو روز بعد رفتنت

نفس کشیدمت تو عطر پیرهن

خیلی سخت گذشت بگذریم

بریدم کسی نبود بگم چیا کشیدمو

کسی نبود بفهمه این همه غمو

دیره وقت گذشت بگذریم

بگذریم از هرچی ضربه تو به من زدی

بگذریم تو بد شدی و گفתי تو بدی

راستی چی شد چرا دوباره پیشم اومدی

بگذریم...

بگذریم قلبی نمونده توی سینه‌امو

اشک راه نمیده صورتت رو خوب ببینمو

یادم نرفته تو شکستی قلب ساده‌ام رو

بگذریم...

نگفتم زمین می چرخه دیدی می رسیم بهم

یادت میاد چه جوری عاشقت شدم

هنوز دیوونتم بگذریم

عزیزم تو حرف بزنی صداتو بشنوم یکم

یه زخم کهنه از تو مونده رو دلم

نذار بازم بگم بگذریم

بگذریم از عکس تو که تو اتاقمه

بگذریم از دردایی که گفתי حقمه

من سرنوشتم این جوریه قسمتم غمه

بگذریم...

بگذریم از پرسه های کوچه های سرد

بگذریم دیدن نداره گریه های مرد

بگذریم که عشق تو با زندگیم چه کرد

بگذریم...

بگذریم از عکس تو که تو اتاقمه

بگذریم از دردایی که گفتمی حقمه

من سرنوشتیم اینجوریه قسمتم غمه

بگذریم...

بگذریم از پرسه های کوچه های سرد

بگذریم دیدن نداره گریه های مرد

بگذریم که عشق تو با زندگیم چه کرد

بگذریم...

★★★

آهنگ قشنگی بود!

مخصوصا اون جا که می گه (بگذریم از زندگی گریه دار من)..

نگاه آدرین فقط به صورت من بود...

به نگاش توجهی نکردم...

\_ آقای صولتی می شه این آهنگ رو برای من بفرستید؟

آدرین: البته...

بعد از اینکه آهنگ رو برام فرستاد ازش تشکر کردم و پسرا هم مشغول جوجه درست کردن شدن...

شیرین بهم نگاه نمی کرد یا اگه نگاش به من می افتاد نگاش رو

می دزدید...

محمد یه دونه جوجه از سیخ کشید بیرون و رو به شیرین گفت: عزیزم بیا اینو بخور...

اینا که همه بی احساسن..

شیرین خندید...

و محمد جوجه رو گذاشت تو دهن شیرین...

اینا هم دنیایی داشتن واسه خودشون...

به آدرین نگاه کردم که دیدم اونم داره منو نگاه می کنه!

شاید داشت با چشماش میگفت: کی می رسه من جوجه بزارم تو دهن تو؟

اما من واقعا می تونستم؟!

می تونستم از غرورم دست بردارم و برای آدرین ناز و عشوه کنم؟!

این کارا از من بعید بود..

شاید بهتر بود دیگه بهش فکر نکنم...

آره درستش هم همین بود..

گوشیم زنگ خورد...

سریع جواب دادم...

\_ چی شد؟

اسماعیل: خانم نتونستم بلیط بگیرم..

بلیط نیست...

\_ نتونستم و نیست برای من دلیل نشد...

من بلیط می خوام...

برو بلیط قطار بگیر.. جهنم و ضرر...

اسماعیل: خانم...

\_ اسماعیل حرف زنن... من هر جور شده باید امشب یا فردا برم...

اسماعیل آهی کشید: چشم خانم تمام سعیم رو می کنم که براتون بلیط پیدا کنم...

گوشی رو قطع کردم...

جوجه آماده شد و به کمک دخترا سفره رو پهن کردیم...

بگذریم که چقدر محمد و شیرین مسخره بازی در آوردن...

بعد نهار هر کسی رفت واسه خودش قدم بزنه..

حوصلم سر رفته بود، نمی دونستم چی کار کنم..

صدای پیامک گوشیم بلند شد...

پیام رو باز کردم...

اسماعیل: آرام خانم براتون بلیط گرفتم...

فردا ساعت 12 ظهر قطارتون حرکت می کنه...

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم، ولی این کار رو نکردم چون آدرین خواب بود...

شروع کردم به تایپ کردن: خوبه فردا ساعت 10 صبح بیا جلوی هتل، هم ماشینت رو تحویل می دم هم پولی که بهت گفته بودم...

پیام رو فرستادم...

دلم برای عمه تنگ شده بود...

سریع شمارش رو گرفتم...

عمه: بفرمایید؟

\_ به به خانم امینی...سلام عرض شد...

عمه: آرام خودتی؟

\_ بله که خودمم...

عمه پس توقع داشتی روحم باشه؟!

عمه: دختر تو کجا یه دفعه غیبت زد؟

حرف عمه رو نشنیده گرفتم..

\_ عمه امشب خونه هستین؟

عمه: آره چطور مگه؟

\_ می خوام پیام پیش عمو و شما...

برای فردا بلیط دارم...

فردا برمی گردم..

عمه: کجا برمی گردی؟

\_ برمی گردم به جایی که زندگی می کنم...

عمه: آرام تو کجا زندگی می کنی؟

\_ به گوشه از همین دنیا..

عمه: آرام عزیزم چرا رفتی؟

\_ برای آرامش!

من نیاز به آرامش داشتم!

عمه: اون آرامش رو پیدا کردی؟

\_ آره...اون آرامش رو پیدا کردم..

زندگی ای بدون آدمای گذشته، تو خونه من سکوت کامله!

من به زندگی آروم می خواستم و تا حدودی هم تونستم اون زندگی رو درست کنم...

عمه: پس چرا برگشتی؟

\_ شاید برگشتم تا یادم نره کی بودم و کی شدم!

عمه: آرام مَهدی...

نذاشتم ادامه بده: می دونم عمه.. می دونم فلج شده..

\_ آرام عزیزم چرا نمی خوای آرامش زندگیت رو از شخص دیگه ای بخوای؟

کسی که واقعا دوست داره؟

\_ عمه من گدای آرامش و محبت نیستم..

عمه: عزیز من، من کی همچین حرفی زدم؟

\_ پس منظور تون چیه؟

عمه: من می دونم که یکی تو رو دوست داره...

خودش با من صحبت کرد...

چرا نمی خوای اون آرامش زندگیت رو برگردونه؟

\_ عمه من نمی تونم از غرورم بگذرم و برای کسی ناز کنم!

نمی تونم بهش محبت کنم!

عمه: آرام عشق اون قدر بزرگه که وقتی عاشق بشی غرورت دیگه برات معنایی نداره..

حاضری برای عشقت هر کاری بکنی!

\_ می دونی عمه شاید من مشکلات زیادی رو تحمل کردم اما از لحاظ عاطفی و درک احساسات، هنوز در حد یه دختر 15 ساله ست!

عمه: تو هم بزرگ می شی... زیاد غصه نخور...

\_ امیدوارم...

عمه پس شب می بینمتون..

عمه: منتظر تم عزیزم...

فعلا...

\_ فعلا...

به آدرین نگاه کردم که چشماش رو بسته بود...

یعنی اون می تونست آرامش زندگیم رو بهم برگردونه؟

حس اون واقعا عشق بود؟

حس من چی بود؟

سرم رو تکون دادم...

خوابم گرفته بود...

همه بچه ها رفته بودن کوه نوردی و فقط من و آدرین موندیم...

سرم رو روی بالشت آدرین گذاشتم و خوابیدم...

\*\*\*

آرتام:

آخ پام داغون شد!

این دیوونه ها که ول کن نبودن...

خوش به حال آرام و آدرین که نیومدن...خودم رو ولو کردم رو  
زیر انداز..

با دیدن صحنه ای که دیدم لبخند زدم..

آرام و آدرین رو یه بالشت خوابیده بودن، ولی از هم فاصله داشتن..

و جالبیش این بود که هر دو به یه حالت خوابیده بودن!

به پهلوی و دست به سینه!

اینم مدل خوابیدن دیگه!

بقیه هنوز دست از کوه نوردی برنداشته بودن...

منم از زیرش در رفتم...

با یادآوری کاری که کردم خندم گرفت...

به بهونه دستشویی ازشون فاصله گرفتم و تا می تونستم دویدم..

آخه کی حال داشت کوه نوردی کنه؟!

اونم با این دیوونه ها!

بی خیال!

گوشیم رو در اوردم و مشغول بازی شدم...

بعد 1 ساعت سر و کله بچه ها هم پیدا شد...

\_ خوش اومدید!

و یه لبخند ملیح زدم که مثلاً دلشون برای من بسوزه، اما بی فایده بود...

هلیا: آرتام، خب می گفتی نیمام دیگه چرا فرار کردی؟

\_ ای بابا!

من که هزار بار گفتم نیمام...

شماها گیر داده بودین...

آرام با صدای گرفته ای گفت: چیزی شده؟

تازه بچه ها متوجه آرام و آدرین شده بودن...

\_ خوب خوابیدی؟

آرام: آره خوب خوابیدم...

آرمین: بچه ها یکی آدرین رو بیدار کنه...

بریم خونه هم دوباره می گیره می خوابه!

آرتام: پس زده رو دست خرس قطبی؟!

آرمین خندید: دقیقا!

آرمین کنار آدرین نشست و مشغول تکه کردن دادنش شد...

آرمین: آدرین بیدار شو...

آدرین بیدار شو می خوام برگردیم خونه...

آدرین: آرمین تو رو خدا ولم کن...

من نه حوصله رانندگی دارم و نه حوصله خونه روا!

آدرین هنوز چشمش بسته بود و آرمین هم خندش گرفته بود...

آرمین: چرا حوصله خونه رو نداری؟

آدرین: برم خونه مامان شروع می کنه از تو گفتن و این که باید منو زن می داده و... کلا فعلا گیر داده به من...

آرمین: بله خب، پسره دسته گلش رفته تو موندی به خاطر همین ناراحته!

آدرین: برو بابا خودشیفته!

اعتماد به سقف تو رو داشتیم..

آرمین: می خواستی چیکار کنی؟

تو حتی...

و بعدش تو گوش آدرین یه چیزی گفت که اخمای آدرین بدجوری رفت توهم...

و بعدش جدا شدن آرام از جمع...

\*\*\*

آرام:

به گوشیم نگاه کردم...

15 تماس بی پاسخ داشتم!

که همشون هم از عمه بود...

زنگ زدم که با دومین بوق جواب داد...

عمه: علیک سلام آرام خانم!

\_ سلام عمه... مشکلی پیش اومده؟

عمه: دختر تو چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟

\_ ببخشید خوابیده بودم..

گوشیم هم رو سایلنت بود...

کاری داشتین؟

عمه: می خواستم ازت بپرسم غذا چی می خوای امشب برات درست کنم؟

\_ نمی خواد زحمت بکشید...

من برای شام نمی مونم...

عمه: حرف نباشه... جنابعالی می مونی چون باید تنبیه بشی!

\_ خانم معلم ترسناک شدین!

من ترسیدم!

عمه: خب بگو دیگه... چه غذایی می خوای برات درست کنم؟

\_ وای دستت درد نکنه عمه...

این مدت انقدر پیتزا و ساندویچ خوردم که حالم دیگه داره ازشون بهم می خوره!

عمه: یعنی خودت غذا درست نمی کردی؟

\_ عمه من صبح می رفتم شب می اومدم..

بعدشم که باید درس می خوندم...

عمه: باشه منم باورم شد..

حالا بگو چی می خوای؟

\_امم...خب سوپ شیر..

عمه خندید: الان اگه به شیرین می گفتم چی می خوای برات درست کنم؟

می گفت قرمه سبزی، قیمه...

بعد تو می گی سوپ شیر؟

\_ عمه خب من قرمه سبزی و قیمه دوست ندارم!

عمه: بله شما هیچ چیزی رو دوست ندارید!

و بعدش با خنده گفت: باشه عزیزم فقط شب زود بیا که منتظرتم...

خداحافظ...

\_ چشم زود میام...

خداحافظ...

به طرف بقیه رفتم و رو به جمع گفتم: بچه ها کی برمی گردیم؟

آرتام: تا 1ساعت دیگه برمی گردیم...

آیدا: خب تو این 1ساعت چی کار کنیم؟

آدرین: بگیریم بخوابیم!

وقتی این حرف رو زد، صدای اعتراض همه بلند شد...

آدرین: باشه بابا غلط کردم...

و همه مشغول حرف زدن شدن..

آدرین به سمت اومد و گفت: آرام خانم می شه با هم حرف بزنیم؟

\_ در مورد؟

آدرین: در مورد اون موضوع..

از جام بلند شدم و با هم از جمع دور شدیم...

\_ خب بفرمایید من گوش می کنم..

آدرین: آرام خانم شما گفتین دوست داشتنم رو ثابت کنم ولی

دوست داشتن رو باید حس کرد...

\_ ولی من نمی تونم حسش کنم..

به طرفش برگشتم... روبه روی هم ایستاده بودیم...

قدم تا زیر گلویش می رسید...

به چشماش نگاه کردم...

به چشمای سبز عسلیش...

چرا وقتی تو این چشما زل می زدم هیچ اتفاقی نمی افتاد؟

نگام رو ازش گرفتم...

\_ آقای صولتی ما به درد هم نمی خوریم!

آدرین با تعجب گفت: منظور تون چیه؟

\_ آقای صولتی ما به درد هم نمی خوریم..

دنیای من و شما خیلی با هم فرق داره!

دنیای من پر شده از: نفرت، غرور، انتقام!

ولی دنیای شما این طوری نیست...

دنیای ما با هم خیلی فرق داره!

بهتره منو فراموش کنید...

امیدوارم خوشبخت بشین...

و چند قدم بیشتر نرفته بودم که دستم رو از پشت گرفت...

آدرین: فکر می کنی فراموش کردن راحتیه؟

من چه جوری از تو بگذرم؟

ذهنم پر شده از آرام!

آرام واقعا فکر می کنی می توئم فراموشت کنم؟  
می توئم کسی رو که همیشه تو ذهنم هست رو فراموش کنم؟  
داد زد: می توئم عشقم رو فراموش کنم؟  
منم داد زدم: باید بتونی!  
وقتی عشقت یک طرفه ست، باید بتونی فراموشش کنی!  
آدرین: من این عشق یک طرفه رو، دو طرفه می کنم...  
برگشتم به سمتش...  
\_ منظورت چیه؟  
آدرین: آرام در قلبت رو باز کن...  
بذار من پیام تو قلبت...  
آرام: کسی که به زور بیاد خیلی راحت هم می ره!  
آدرین: من به زور نمیام...  
خودت در قلبت رو برای من باز می کنی و خودت اجازه می دی من واردش بشم...  
خودت اجازه می دی!  
\_ من فردا دارم می رم..  
آدرین: من پیدات می کنم...  
اینو مطمئن باش..  
دستم رو از دستش بیرون کشیدم..  
آدرین: فرار کن اما یه روزی این دست ها برای همیشه مال من می شه!  
اینو بهت قول می دم...  
به طرف بچه ها رفتم..  
\_ بچه ها روز خوبی بود بهم خوش گذشت..  
من دیگه باید برم..

خدا حافظ...

وسایلم رو جمع کردم و به سمت ماشین رفتم...

لحظه آخر به آدرین نگاه کردم که بهم لبخند زد...

سوار ماشین شدم و از اون محل دور شدم

\*\*\*

آدرین:

لعنتی!

هنوزم می گه فراموش کن!

حرف آرمین بد جووری رفت رو مخم!

آرمین: تو حتی نتونستی عشقت رو عاشق خودت کنی!

شاید آرمین این جووری فکر کنه ولی من توی قلب آرام جا باز می کنم!

اون منو تو قلبش راه میده!

\_ بچه ها نمی خوان این دیگه بریم؟

آرتام: چرا الان دیگه می ریم...

وسایل رو جمع کردیم و از هم دیگه خداحافظی کردیم...

دوس داشتیم برم تو اتاقم و در رو قفل کنم...

تا هیچ کس مزاحمم نشه!

\*\*\*

آرام:

عمه چی کار می کنی؟

اون سیخ چیه دستت؟

عمه: می خوام انقدر بزنت تا سیاه و کبود بشی!

آخه دختره دیوونه کجا گذاشتی رفتی؟

\_ عمه خب ببخشید...

عمه بعدش من دلیل داشتم!

جون عمو محسن اون سیخ رو بذار کنار!

عمه: فقط چون گفتمی به جون محسن کاری باهات ندارم!

وگرنه کشته بودمت!

\_ خب شما نمی خوای این سوپ رو به ما بدی؟

عمه: بیا آشپزخونه الان برات می کشم..

\_ عمه خیلی خوش مزه شده بود...

عمه: نوش جونت عزیزم..

\_ می گم عمو نمیاد؟

عمه: نه امشب رفته پیش خواهرش...

گفت شب اون جا می مونه...

\_ عمه می شه با هم حرف بزنیم؟

عمه: آره عزیزم... چرا نشه؟

به عمه کمک کردم و ظرف ها رو جمع کردیم و شستیم...

به عمه گفتم بره بشینه تا منم یه قهوه درست کنم و پیام..

داشتم به حرفای آدرین فکر می کردم...

سرم داشت منفجر میشد...

سرم رو تکون دادم و قهوه رو تو فنجان ریختم و گذاشتم تو سینی..

کنار عمه رو مبل دونفره نشستم و فنجان قهوه ام رو برداشتم...

عمه: می خوای در مورد چی حرف بزنیم؟

\_ خانوادم!

می خوام بدونم پدرم کی بود؟

مادرم کی بود؟

اون ثروت از کجا اومد؟

چی شد که من به خانواده امینی اومدم؟

من فقط از اون دفتر فهمیدم که مهدی منو به خاطر تلافی از پدر و مادرم جدا می کنه، چرا؟

شما از کجا خانواده سعیدی رو می شناختین؟

عمه شروع کرد به حرف زدن: منتظر بودم زودتر بیای و این سوالات رو ازم بپرسی ولی تو این کار رو نکردی!

ولی حالا که اومدی و پرسیدی باید جوابت رو بدم...

من و فریبا با هم دوست بودیم...

فریبا از خانواده ثروتمندی بود، ولی هیچ وقت مغرور نبود و خودش رو نمی گرفت...

مهدی و علیرضا با هم شریک بودن... یه کارخونه لوازم بهداشتی داشتن..

علیرضا هم پولدار بود..

ثروتش از پدر بزرگش بهش ارث رسید...

علیرضا و فریبا با هم آشنا می شن و ازدواج می کنن...

بعد 2 سال فریبا، آرتام و آیدا رو باردار می شه...

دوقلوهایی که هیچ شباهتی به هم نداشتن...

بعد 3 سال فریبا دوباره باردار شد و این دفعه بچش دختر بود...

نمی دونم چه اتفاقی بین مهدی و علیرضا افتاد که علیرضا سهم مهدی رو خرید و گفت دیگه با هم شراکتی ندارن...

بعدش هم مهدی ورشکسته می شه و میگه که همه اینا تقصیره علیرضاست...

می گفت پاره تنش رو ازش می گیرم...

خیلی تلاش کردم تا منصرفش کنم ولی نتونستم...

وقتی گفتم به علیرضا و فریبا می گم که آرام پیش توئه، تهدیدم کرد که می ره به همه می گه مشکل من و محسن چیه؟!

منم ترسیده بودم...

ولی می دیدم که فریبا و علیرضا چقدر عذاب می کشن...

وقتی تو 13سالت بود، فریبا و علیرضا می رن مسافرت...

من هنوزم نفهمیدم که کجا می خواستن برن و برای چی می خواستن برن...

تو راه تصادف می کنن..

فریبا درجا تموم می کنه و علیرضا هم 2 ماه می ره تو کما ولی از کما بیرون نمیاد...

این جوری که آرتام برای من تعریف کرد، قبل این که برن علیرضا به آرتام و آیدا می گه آرام پیدا کنین و مواظبش باشین...

و بعدشم اون اتفاقی که برای تو میوفته و بقیش هم که خودت می دونی...

\_ پس پدر و مادرم دنبالم گشتن!؟

عمه: فریبا و علیرضا هر کاری می تونستن انجام دادن تا پیدات کنن ولی نتونستن..

سرم رو، روی پای عمه گذاشتم...

عمه هم مشغول نوازش موهام شد...

عمه: چی فکر دختر منو مشغول کرده؟

چشمام رو بستم: خستم عمه...

خیلی خستم...

عمه: می دونم...

\_ آرامش می خوام عمه..

آرامشی که از دستش دادم رو می خوام...

عمه: چرا آرامش زندگیت رو از شخصی که دوست داره درخواست نمی کنی؟

مطمئنم که اون هم همین رو می خواد...

\_ که من محتاجش باشم؟

عمه: من کی همچین حرفی زدم؟

آرام فکر کن و تصمیم بگیر...

می دونم بدون فکر کاری نمی کنی و تصمیم اشتباهی نمی گیری ولی درست فکر کن....

چشمام کم کم سنگین شد و خوابم برد...

\*\*\*

وای خدا...چقدر عمه گریه کرد که نرو...ولی تونستم بالاخره راضیش کنم...

چمدونم رو برداشتم و از هتل بیرون اومدم...

اسماعیل به سمتم اومد و پاکتی به سمتم گرفت...

اسماعیل: بفرمایید خانم...

اینم بلیط...

منم پاکتی از کیفم در اوردم و به همراه سوئیچ ماشین بهش دادم...

\_ اینم پولی که بهت قول داده بودم...

ماشینت هم سالمه...

اسماعیل: خانم این حرفا چیه؟!

شما اگه ماشین منو داغون هم بکنید من حرفی ندارم...

لبخند زدم و خداحافظی کردم...

سوار تاکسی شدم...

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و وارد شدم...

لبخند زدم...

دلَم برای خونم تنگ شده بود...

لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

امروز استراحت می کنم...

فردا مرخصیم هم تموم می شه...

\*\*\*

از آموزشگاه بیرون اومدم....

تو یه آموزشگاه مشغول به کار بودم...

سفره آرای و میوه آرای و...آموزش می دادم...

این کار آروم می کرد...

فاصله خونه تا آموزشگاه زیاد نبود و من همیشه این فاصله رو پیاده می رفتم...

امروز دانشگاه کلاس نداشتم و دوست داشتم برم مرقد حافظ...

همیشه از بچگیم عاشق شیراز بودم و به خاطر همین این جا رو واسه زندگی انتخاب کردم...

رفتم خونه و لباسم رو عوض کردم و به آژانس زنگ زدم...

از در ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم...

مثل همیشه شلوغ بود...

رو یه نیکمت نشستیم و به مرقد نگاه کردم...

این چند وقته فکرم خیلی درگیره آدرین بود...

3 هفته ست که برگشتم شیراز ولی حرفای آدرین بدجوری ذهنم رو درگیر کرده..

چشمم رو بستم...

خدایا می خوای با من چی کار کنی؟

خسته شدم...

حدود 2\_3 ساعت بود که اون جا بودم...

از جام بلند شدم و به طرف تاکسی ها رفتم...

باید یه ماشین بخرم...

این جوری رفت و آمدم سخته...

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم...

دوباره فکرم رفت سمت آدرین و حرفاش...

تمام فکرم پر شده بود از آدرین..

چه زندگی ای داشتم من

واقعا زندگی چقدر سخت بود...

نمی دونم واقعا زندگی سخته یا من برای خودم سختش کردم...

اما فکر می کنم زندگی برای من شیرین نبود...

راننده: رسیدیم خانم...

پولش رو دادم و پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم...

+آرام...

برگشتم...

باورم نمی شد!

این از کجا فهمید من اینجا زندگی می کنم؟

رو بهش گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

آوا: باید با هم حرف بزنیم!

\_ از دست همه راحت شدم تو ولم نمی کنی؟

آوا: آرام خواهش می کنم باید با هم حرف بزنیم...

\_ الان خیلی خستم و اصلا حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو ندارم...

بهتره بری...

آوا: آرام می خوام در مورد اردلان با هم حرف بزنیم!

بی تفاوت گفتم: اردلان مرده و کسی که مرده برای من مهم نیست...

از اینجا برو...

اصلا حوصله بحث کردن با تو رو ندارم...

آوا: دوست نداری بدونی اردلان چرا اون کار رو باهات کرد؟!

\_ آوا دیگه چیزی برام مهم نیست...

تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که برم بخوابم...

بعدشم من خودم می دونم که چرا اردلان اون کار رو کرد...

بهتره از اینجا بری!

و به آوا که مداوم اسمم رو صدا میزد، توجهی نکردم و در ساختمون رو بستم...

اووووف حالا کی حال داره 4طبقه بره بالا؟!!

اونم با پله!

روی تخت دراز کشیدم...

آوا چه جوری فهمیده بود که من کجا زندگی می کنم؟!!

سرم رو تکون دادم...

نباید بهش فکر می کردم...

آوا همون جوری که اومده، همون جوری هم می ره!

زیاد مهم نیست...

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم...

\*\*\*

اوه!

آوا قرار هر دفعه که من از خونه میام بیرون و می خوام برم خونه تو رو ببینم؟

من اومدم این جا تا راحت زندگی کنم....

لطفا برو...

از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت...

آوا: اومدم ازت طلب بخشش کنم!

برگشتم سمتش...

پوزخند زدم: چی گفتی؟!!

یه بار دیگه بگو...

چشماش رو بست...

آوا: اومدم ازت طلب بخشش کنم!

خندیدم.. خیلی جلوی خودم رو نگه داشتم که قهقهه نزدم...

\_ خیلی شوخی خنده داری بود!

منم دیگه باید برم...

خواستم مچ دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر مچم رو گرفت...

آوا: آرام خواهش می کنم بذار حرف بزنم!

\_ آوا حوصله هیچی رو ندارم... لطفا از این جا برو...

و به سمت آموزشگاه به راه افتادم...

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و داخل شدم...

گوشیم رو جواب دادم...

\_ جانم عمه؟

عمه: علیک سلام آرام خانم!

خوب نیست یه حالی از من بپرسی؟

\_ ببخشید عمه سرم شلوغ بود...

خب خودت خوبی؟

عمو خوبه؟

عمه: هم من خوبم، هم محسن...

آرام قراره بیای تهران؟

\_ آره عمه برای فردا بلیط دارم...

عمه: چیزی شده که می خوای بیای؟

\_ هم می خوام شما رو ببینم و هم می خوام در مورد تصمیمی که گرفتم با هم حرف بزنیم...

عمه: چه تصمیمی؟

\_ وقتی دیدمتون بهتون میگم...

عمه: باشه... مواظب خودت باش...

منتظر تما!

خندیدم: چشم مواظب خودم هستم...

چیزی نمی خوام براتون بگیرم؟

عمه: نخیر فقط خودت زود بیا...

فعلا...

\_ فعلا...

گوشی رو قطع کردم...

به تصمیمم فکر کردم!

خدایا خودت کمکم کن...

به طرف اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم...

\*\*\*...

عمه با تعجب نگام کرد...

عمه: آرام خودت می فهمی می خوام چیکار کنی؟

\_ آره عمه می فهمم...

خیلی خوبم می فهمم...

عمه: خدایا این دختره عقلش رو از دست داده!

نمی فهمه می خواد چیکار کنه!

\_ این درست ترین تصمیم عمه!

من تصمیمم رو گرفتم و عملیش می کنم...

عمه: آرام این کار یعنی خودکشی!

این کار یعنی رفتن تو دهن شیر!  
کاری که تو می خوای بکنی یعنی جاده یک طرفه!  
یعنی راه برگشتی نیست!  
\_ من این کار رو می کنم عمه!  
وگرنه تا آخر عمر عذاب می کشم!  
عذاب می کشم که موقعیتش رو داشتم ولی عملیش نکردم!  
عمه: آرام تو آسیب می بینی...  
اون آدم شوخی بردار نیست!  
\_ من این کار رو می کنم عمه...  
این کار رو می کنم...  
و از خونه زدم بیرون...  
من تصمیمم رو گرفته بودم و عملیش می کردم، حتی اگه به قیمت جونم تموم میشد!  
گوشیم زنگ خورد...  
بدون این که به صفحش نگاه کنم، جواب دادم..  
\_ بله؟  
عمه: آرام عزیزم، قربونت برم، برگرد خونه!  
کاری که تو می خوای بکنی دیونگی!  
امکان داره تو بمیری!  
داد زد: می فهمی؟!  
چشمام رو بستم: میدونم عمه!  
میدونم دارم چیکار می کنم!  
میدونم راهی که دارم توش پا می ذارم، شاید هیچ راه برگشتی نداشته باشه!  
صدای گریه عمه خنجر کشید روی قلبم: آرام خواهش می کنم نرو!

عزیزم، قربونت برم نرو!

نمی خوام تو رو از دست بدم!

پوزخند زدم: منو ببخش عمه!

من باید برم!

اگه مُردم، اگه دیگه برنگشتم، اگه دیگه ندیدمت، منو ببخش!

فقط اینو بدون، خیلی دوست دارم!

خیلی بیشتر از خیلی دوست دارم!

وقتی هیچ کس حرف منو باور نمی کرد، تو باورم کردی!

اگه مُردم، منو ببخش!

صدای گریه عمه بلند تر شد: نرو!

آرام نرو!

\_ خدا حافظ عمه!

فقط منو ببخش!

و گوشی رو قطع کردم...

گریه های عمه، مثل خنجر روی قلبم کشیده می شد!

رسیده بودم به خیابون...

یه تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم..

خدایا خودت مواظبم باش!

میدونم راهی که دارم میرم، بدون دردسر نیست!

خودت کمکم کن!

چشمام رو بستم و به تمام خاطرات زندگیم فکر کردم...

20 سال زندگی کردم!

15 سال با یه شخصیت شیطان!

5 سال با یه شخصیت مغرور!

5 سال به دنبال انتقام!

سرم رو تکون دادم...

نباید بهشون فکر می کردم...

با صدای راننده چشمام رو باز کردم...

راننده: خانم رسیدیم...

کرایش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم...

به خونه ای که رو به روم بود نگاه کردم...

خونه نبود، قصر بود...

خونه خیلی بزرگ و قشنگی بود!

به طرف در رفتم که دو نفر جلوی در بودن که مطمئن بودم

محافظ های این خونه و آدماش بودن...

جلوی در ایستادم..

گوشیم رو از جیبم در اوردم و تک زدم...

همون موقع گوشی یکی از محافظ ها زنگ خورد...

محافظ: چشم آقا...

گوشی رو قطع کرد و به سمت من اومد..

محافظ: شما خانم سعیدی هستین؟

\_ بله خودم هستم...

محافظ: بفرمایید آقا منتظر شما هستن..

و در رو باز کرد...

پشت سرش رفتم داخل..

وقتی وارد ویلا شدیم به طرف پله ها رفت و منم پشت سرش...

وقتی از پله ها رفتیم، به سمت آخرین اتاقی که تو طبقه دوم بود رفت و درش رو باز کرد و خودش کنار وایستاد...

محافظ: بفرمایید داخل...

وقتی که وارد اتاق شدم، در بسته شد...

به اطرافم نگاه کردم...

یه اتاق ساده بود...

یه تخت خواب یک نفره و یه صندلی که یه شخصی روش پشت به من نشسته بود...

هیچ چیز وسیله دیگه ای به جز تخت و صندلی تو اتاق نبود...

با صدای کسی که روی صندلی نشسته بود، نگام به سمتش کشیده شد...

+ فکر نمی کردم بیای!

پس خیلی با دل و جراتی!

\_ تو کی هستی؟

از روی صندلی بلند شد و به طرفم برگشت...

یه مرد با چشمای آبی و موهای طلایی و پوست سفید...

+ به به خانم آرام سعیدی!

فکر نمی کردم انقدر با دل و جرات باشی که بیای تو ویلای سردارخان!

اونم با پاهای خودت!

رو به روم وایستاد...

+ فکر نمی کردم انقدر خوشگل باشی!

اخم کردم و تو چشماش زل زدم: گفتم شما کی هستید؟

+ به سردار معروفم!

هیچ کس اسم واقعی منو نمیدونه!

هنوزم اخم هام تو هم گره خورده بود...

\_ با من چی کار دارید؟

خندید...

سردار: با تو؟

با تو خیلی کارا دارم...

\_ میشه بگید برای چی می خواستین من رو ببینید؟!

سردار: با تو خیلی کارا دارم!

ولی الان فقط می خوام با هم حرف بزنیم...

به تخت اشاره کرد...

سردار: بشین، حرفام زیاده...

روی تخت نشستم و سردار صندلیش رو آورد و رو به روی من نشست...

و شروع کرد به حرف زدن...

سردار: من کارم مواد مخدر!

قاچاق مواد مخدر!

یادمه 20 سال پیش رفتم پیش پدرت...

ازش خواستم یکی از محموله هام رو قاطی لوازم بهداشتی هایی که میرن دبی، بفرسته برن و اون جا مشتری بیاد تحویل بگیره..

گفتم 40 درصد از پولش رو بهشون می دم...

محموله بزرگی بود و می تونستم خیلی روش سود کنم..

اگه رد نمی شد، من ضرر خیلی بزرگی می کردم...

مهدی هم با پیشنهاد من موافقت کرد ولی علیرضا قبول نکرد...

گفت نمی خواد وارد خلاف بشه و پولش هم براش مهم نیست...

به خاطر همین بود که علیرضا سهم مهدی رو خرید و گفت نمی خواد باهش کار کنه...

من اون محموله رو رد کردم..درسته پول اصلی گیرم نیومد، ولی ضرر هم نکردم...

از علیرضا بدم اومد!

هیچ کس نباید به من نه می گفت!

ولی علیرضا گفت!

به من، نه گفت!

وقتی فهمیدم کوچیک ترین بچش گم شده، خیلی کنجکاو شدم که بدونم کاره کیه؟!

بعدها اردلان هم جزو افراد من شد...

اردلان برام فرق داشت...

کسی بود که همه کار می کرد..

وقتی تو 14 سالت شد، اردلان هم فهمید که تو دختر علیرضا هستی!

اون اتفاق، نقشه من بود!

اردلان هم ازش استقبال کرد...

اردلان به کمک چند نفر که خودت می دونی کیا هستن، اون نقشه رو عملی کرد!

اما یه دفعه تو غیبت زدا!

هیچ کس نمی دونست که تو کجا رفتی!

حتی منم نتونستم تو رو پیدا کنم!

وقتی تو برگشتی پیش خانوادت، منم دوباره پیدات کردم...

فکر می کنم مرگِ اردلان رو یادته!

اون کسی که با ماشین به اردلان زد، یکی از آدمای من بود..

اردلان ازم باج می خواست، منم کسی نبودم و نیستم که بخوام باج بدم...

اون می خواست بهت بگه که همه چیز نقشه‌ی منه، ولی من هنوز خیلی کارا داشتم..

به خاطر همین کشتمش...

همایون هم جزو افراد من بود...

اون بدون برنامه جلو رفت و گیر افتاد...

البته حقش بود!

کسی که بدون برنامه جلو بره سرنوشتش همینه!

تو چشمام نگاه کرد و یه لبخند چندش آور زد...

سردار: حالا فهمیدی من کی هستم؟!

سرم رو تکون دادم...

\_ فکر نمی کردم اون انتقام فکرِ یه نفره دیگه بوده و چند نفره دیگه عملیش کردن!

چرا همه از پدر من بدشون میاد؟

داد زد: چون پدرت می خواست سالم زندگی کنه...

پدرت به من نه گفت!

از روی صندلی بلند شد و روبه روم، روی زانوهایش نشست...

سردار: از تو هم بدم میاد!

چون که هم خون علیرضا تو رگات جریان داره و هم...

به این جای حرفش که رسید زل زد تو چشمام: و هم گستاخی که تو چشمای علیرضا بود تو چشمای تو هم هست!

بلند شد و دوباره به سمت صندلیش رفت...

سردار: برات خیلی برنامه ها دارم!

و چند تا سورپرایز!

اولیش رو الان می بینی!

و گفت: بیاریدش...

در اتاق باز شد و یه شخصی رو انداختن جلوی پام...

وقتی به صورتش نگاه کردم، نزدیک بود چشمام بزنه بیرون...

بلند داد زدم: آرتام!

کنارش نشستم و سرش رو بلند کردم...

صورتش خیلی زخم شده بود...

اخمام رفت توهم: کثافت چه بلایی سرش آوردی؟

پوز خند زد: از آرتام هم بدم اومد...

خیلی شبیه علیرضاست...

به خاطر همین ازش بدم اومد...

به سمت در اتاق رفت...

سردار: خب این از سورپرایز اول!

سورپرایز های بعدی هم تو راهه!

روز بخیر...

و اتاق خارج شد و در اتاق رو قفل کرد...

صداش زدم...

\_ آرتام؟ آرتام؟ آرتام؟

صدای نالش بلند شد..

کوله پشتیم رو که روی تخت بود برداشتم و از توش بطری آب معدنی و دستمال کاغذی در آوردم...

خون هایی که رو صورتش بود رو پاک کردم و از بطری بهش آب دادم..

رو تخت خوابید...

دکمه های پیرهنش هم باز بود...

به زخم های روی پهلوهاش نگاه کردم...

می گفت پیرهنش رو در آورده بودن و با زنجیر میزدن تو پهلوهاش!

تونسته بودم یکم زخمش رو تمیز کنم ولی می دونستم که خیلی داره درد می کشه...

چشمام رو بستم...

نمی دارم بیشتر از این عذاب بکشه...

هر جوری شده فراریش می دم!

رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم...

نمی دارم آرتام آسیب ببینه...

به ساعت نگاه کردم...

ساعت 9 شب بود... گوشیم هم خاموش شده بود...

سعی کردم بخوابم ولی خواب با چشم های من قهر بود...

حدود ساعت 1 شب بود که بالاخره تونستم بخوابم...

با صدای ناله های آرتام از خواب بیدار شدم...

سریع به سمتش برگشتم...

\_ آرتام چی شده؟

درد داری؟

آرتام با صدای کم جونی گفت: آرام اگه بازم قرص داری بهم بده؛ دردم داره شروع می شه...

سریع از کولم یه دونه ژلوفن در آوردم، همراه همون آب بهش دادم...

\_ آرتام سعی کن بخوابی...

به زودی از این جا می ری!

اجازه نمی دم تو زیاد اینجا بمونی!

آرتام: آرام این مرد از ما چی می خواد؟!!

\_ منم هنوز نمی دونم دقیقا چی می خواد ولی به خاطر یه کینه ای که از بابا داره، می خواد من و تو رو عذاب بده...

لبخند زدم...

\_ تو به این چیزا فکر نکن... سعی کن بخوابی..

من خودم همه چیز رو درست می کنم...

آرتام چشماش رو بست...

خودم هم به حرفم شک داشتم...

یعنی واقعا می تونستم همه چیز رو درست کنم؟!!

به ساعت نگاه کردم...

ساعت 6 بود.. اتاقی که توش بودیم لاقل یه پنجره هم نداشت که بدونیم شب شده یا روز؟!!

خدایا این جا دیگه چه جهنمی!

نگام به طرف در کشیده شد..

اول قفلش باز شد و بعد در باز شد و سردار داخل شد...

سردار: فکر نمی کردم انقدر زود بیدار بشی...

اومدم بهت خبر بدم...

امروز یه سورپرایز دیگه برات دارم!

مطمئنم از این سورپرایز بیشتر خوشت میاد!

و چشمک زد..

\_ از جون ما چی می خوای؟!

سردار: می خوام عذاب بکشین!

من از عذاب کشیدن دیگران لذت می برم!

فعلا استراحت کن...

برات برنامه ها دارم شیر زخمی!

و اتاق بیرون رفت...

لعنتی هدفش از این کارا چیه؟!

از چه سورپرایزی حرف می زنه؟

نمی دونستم که اون سورپرایز به خودم هم خیلی آسیب می رسونه!

خدایا من بین این آدمای چیکار می کنم؟

تنها امیدم به خودته...

خودت کمکم کن...

به آرتام نگاه کردم..

خدایا بلایی سر آرتام نیاد...

باید یه راهی پیدا کنم و آرتام رو فراری بدم...

هیچ کس نباید صدمه ببینه...

ولی نمی دونستم که چه اتفاقاتی قراره بیوفته!

پایین تخت نشستم...

به آرتام نگاه کردم... هدفش چی بود که آرتام رو گرفته بود؟!

من که با پای خودم اومدم!

دیگه چی می خواست؟

پوزخند زدم...

هیچ وقت فکر نمی کردم پشت اون ماجرا، یه شخصی دیگه ای هم بوده باشه!

من فکر می کردم اون اتفاق فکر اردلان بوده!

ولی مهره اصلی یه شخص دیگه بوده!

آرتام هم بیدار شد...

برامون صبحونه آوردن که من یه لقمه هم نخوردم...

ولی آرتام رو مجبور کردم که بخوره...

در باز شد و اون شخصی که صبحونه آورده بود داخل شد...

بدون هیچ حرفی سینی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت...

به صورت آرتام نگاه کردم...

صورتش رو به طرفم برگردوند...

آرتام: آرام این جا چیکار می کنی؟

این مرد کیه؟!

\_ به چیزی فکر نکن...

از این جا می فرستمت بیرون...

نمی دارم بیشتر از این بهت آسیب برسه...

تو رو فراری می دم...

آرتام: آرام چی داری می گی؟

این مرد کیه؟!

با ما چی کار داره؟

\_ آرتام من...

که با صدای در حرف من هم نصفه موند...

از روی تخت بلند شدم...

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم!

به سردار نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می کرد!

رفتم و رو به روش وایستادم...

داد زدم: لعنتی باهاشون چی کار کردی؟

سردار لبخندش پر رنگ تر شد: الان کار دارم، بعدا صحبت می کنیم...

و از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو قفل کرد...

محکم به در کوبیدم...

\_ لعنتی در رو باز کن...

در رو باز کن...

و محکم کوبیدم تو در که صدای ناله آرمین بلند شد...

رفتم به طرفشون...

\_ آرمین خوبی؟!

آرمین با صدای ضعیفی گفت: تشنه!

بطری آبم رو از کنار تخت برداشتم...

آب نداشت...

آرمین رو نشوندم و تکیه اش رو به تخت دادم...

\_ آرمین شما ها چه جوری اومدین این جا؟!

اصلا برای چی اومدین؟

آرمین: ما خودمون نیومدیم...

من و آیدا و آدرین داشتیم دنبال تو و آرتام می گشتیم...

تو ویلا بودیم که یه دفعه یه چیزی محکم خورد تو سرم...وقتی چشم باز کردم دیدم تو زیر زمین این خونه ایم!

\_ چه بلایی سرتون آوردن؟

آرمین: من و آیدا و آدرین تو زیر زمین بودیم، من زودتر به هوش اومدم...

هر سه نفرمون به صندلی بسته شده بودیم...

من شروع کردم به داد و بیداد کردن...

سه نفر اومدن تا می تونستن کتکم زدن...

\_ پس آیدا و آدرین چرا بیهوشن؟

آرمین: نمی دونم...فکر کنم هنوز به هوش نیومدن...

به طرف آیدا رفتم و کنار آرمین به تخت تکیه دادمش...

آرتام با نگرانی نگاه می کرد...

رو تخت نشست که صورتش از درد جمع شد...

\_ آرتام به خودت فشار نیار..

دراز بکش...

ولی آرتام به حرف من توجهی نکرد...

به آیدا نگاه کردم...

آروم زدم تو صورتش...

\_ آیدا...آیدا...آیدا بیدار شو...آیدا...

آروم چشماش رو باز کرد..

وقتی چشمای بازش رو دیدم، لبخند زدم: خوبی؟

آیدا: ما کجاییم

چی شده؟

\_ چیزی نیست، نگران نباش...

و برگشتم و به آدرین نگاه کردم..

روی زمین افتاده بود...

به طرفش رفتم...

آروم زدم تو صورتش...

\_ آقای صولتی... آدرین... بیدار شو... آدرین...

هر چقدر به صورتش زدم، فایده ای نداشت...

یه فکری اومد تو ذهنم!

شاید این تاثیر داشت!

دستم رو بالا بردم و محکم زدم تو زیر گوشش!

چشماش رو باز کرد...

انگار جواب داد!

\_ حالت خوبه؟

آدرین نشست...

آدرین: خوبم، فقط سرم درد می کنه...

این جا کجاست؟

یه نفس عمیق کشیدم...

بهتر بود اونا چیزی نفهمن...

در اتاق باز شد و سردار داخل شد..

اومد و روی صندلی نشست..

اخمام رفت توهم...

سردار: به به می بینم جمعتون جمع!

از کنار آدرین بلند شدم...  
\_ برای چی پای بقیه رو به این ماجرا باز کردی؟  
من که با پای خودم اومدم تو این جهنم!  
سردار: براتون برنامه ها دارم...  
رو به روش وایستادم: بذار بقیه برن...  
من این جا می مونم...  
سردار: از کجا معلوم خودت هم نری؟  
داد زدم: لعنتی من که خودم اومدم این جا...  
بذار بقیه برن..  
سردار: نه نمی شه!  
با نفرت تو چشماش نگاه کردم: تو هم یه عوضی هستی مثل همایون و اردلان!  
سردار خندید: نه اشتباه گفتم!  
من از اونا هم بدترم!  
به هر حال من استاد همایون و اردلانم!  
من خیلی از اون دوتا عوضی ترم!  
از روی صندلی بلند شد...  
سردار: منتظر سورپرایزهای بعدی هم باش!  
و رفت!  
چشمام رو بستم...  
تو چه جهنمی گیر افتاده بودم؟!  
این دیگه چه کثافتی؟!  
چشمام رو باز کردم...نباید به چیزی فکر کنم؛ الان فقط باید بچه ها رو فراری بدم!  
به طرف آدرین رفتم که رو تخت نشسته بود...

تو چشمات نگاه کردم: آدرین شما باید از این جا برین!

من شما رو فراری می دم!

فقط تو باید به آرتام و آرمین هم کمک کنی!

شما باید از این ویلا برین!

آدرین: پس تو چی؟

\_ من این جا می مونم!

اون با شما کاری نداره!

آدرین: آرام تو خودت به این جا اومدی؟!

\_ آره من خودم اومدم...

آیدا: آرام این آدم کیه؟!

رو بهش لبخند زدم: این آدم خیلی خطرناکه!

شما باید برین وگرنه صدمه می بینید!

آیدا یه قولی به من بده!

آیدا شروع کرد به گریه کردن: اگه اون آدم خطرناکه پس تو چرا این جا می مونی؟!

\_ من باید بمونم...

من خودم می دونستم که دارم چیکار می کنم و کجا

می رم!

تو فقط به من قول بده!

گریه هم نکن!

آیدا اشکاش رو پاک کرد: چه قولی؟!

\_ قول بده مواظب خودت و آرتام باشی!

قول بده حواست به عمه پری منم باشه؛ اون خیلی برای من مهمه!

قول بده یه کوچولو به دنیا بیاری که هم خوشگل باشه هم شبیه خالش باشه!

به آدرین نگاه کردم و خندیدم: شبیه خالشی باشه ها نه شبیه عموش!

آیدا با صدایی که از بغض می لرزید گفت: آرام این حرفا یعنی چی؟!

مگه ما قراره دیگه همدیگه رو نبینیم؟!

تو هم با ما میای؟!

لبخند زدم!

که گریه آیدا بیشتر شد!

شاید تلخ بودنش حس می شد!

\_ آیدا یه چیزی رو بدون...

من یا سالم از این خونه میام بیرون، که امکانش خیلی کمه یا جنازم از این خونه میاد بیرون!

آیدا اومد سمتم و منو کشید تو بغلش...

آیدا: خفه شو...

خفه شو...

دهنت رو ببند!

و دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد...

آیدا: من خواهرم رو تازه پیدا کردم، به این راحتی نمی دارم بره!

منم ابراز احساسات حلقه کردم...

\_ قول می دی؟!

قول بده تا خیال منم راحت شه!

آیدا: باشه قول می دم!

لبخند زدم...

از بغلش بیرون اومدم...

دیگه نمی تونستم با کسی حرف بزنم...

از جام بلند شدم و پشت به بقیه ایستادم...

\_ فقط می تونم اینو بگم که مواظب خودتون باشید!

خداحافظ!

به طرف در رفتم و به در زدم....

یه صدا اومد: چیه؟!

\_ باید با سردار حرف بزنم....

محافظ در اتاق رو باز کرد و به من نگاه کرد...

\_ باید با سردار حرف بزنم....

از اتاق بیرون رفتم و اونم در اتاق رو قفل کرد...

به طرف اتاقی که سمت چپ بود رفتم و در زد و به من اشاره کرد که برم داخل....

وقتی وارد شدم در رو بست...

سردار پشت میز نشسته بود و یه کتاب می خوندم...

سردار: چی کار داری؟

\_ باید با هم حرف بزنیم....

کتابش رو بست و به من نگاه کرد...

سردار: حرف می زنیم....

\_ بذار بقیه برن و در عوض منم هرکاری تو بخوای انجام می دم....

مشکوک نگام کرد: هر کاری؟!

\_ هرکاری!

سردار: باشه من فقط یه خواسته دارم و وقتی انجامش بدی می دارم خانوادهت برن..

\_ خواستت چیه؟

سردار: چیزه زیادی نیست!

نگران نباش!

\_ گفتم خواستت چیه؟

سردار: با من بیا...

و از جاش بلند شد..

\*\*\*\*

آدرین:

با رفتن آرام، احساس کردم قلب منم کند و با خودش برد!

صدای گریه آیدا بلند شد...

آرمین بغلش کرد و سعی کرد آرومش کنه، ولی هیچ جوهره آروم نمی شد!

درست مثل من...

منم آروم نبودم...

آرتام چیزی نمی گفت...

فقط به یه نقطه خیره شده بود...

یکی از محافظ ها اومد داخل و رو به ما گفت: بلند شین...

باید به یه جایی بریم...

و ما هم دنبالش به راه افتادیم...

هیچ کدوم نمی خواستیم که فرار کنیم!

تا وقتی آرام این جاست ما چرا فرار کنیم؟!

و به طرف زیر زمین رفت...

آرام رو دیدم که روبه روی سردار ایستاده بود...

چندتا دیگه از محافظ ها هم اومدن و دستای ما رو بستن..

آرام با دیدن ما که رو زمین پرت شدیم، اخم کرد و به سردار نگاه کرد...

آرام: مگه با هم قرار نداشتیم که با اونا کاری نداشته باشی و بذاری برن؟

سردار: یادم نمیاد با هم قراری گذاشته باشیم!

آرام با دو دستش یقه سردار گرفت و داد زد: عوضی مگه با هم قرار نداشتیم که تو بذاری اونا برن و منم هرکاری که بخوای برات انجام بدم؟!

دوتا از محافظ ها به سمت آرام رفتن و از سردار جداش کردن و دستاش رو بستن...

سردار: من با اونا کاری ندارم...

فقط می خوام زجر کشیدن تو رو ببینم!

آرام: بذار برن...

تو با من مشکل داری، چرا اونا رو اذیت می کنی؟!

سردار: من فقط می خوام اونا زجر کشیدن تو رو ببینم و بعد دیگه باهاشون کاری ندارم!

رو به روی آرام نشست و گفت: زجر دادن من با همه فرق داره!

آرام تو چشماش زل زد و با خشم گفت: ازت متنفرم!

تو اون بلا رو سرم آوردی!

تو هم یه عوضی و آشغال مثل اردلانی!

سردار قهقهه زد: منم از تو متنفرم!

اول این که تو دختر علیرضا هستی!

بعدشم من به خاطر تو، دوتا از بهترین افرادم رو از دست دادم!

آرام پوزخند زد: بهتره بگی دوتا عوضی از روی زمین پاک شدن!

سردار: من انتقام اون دو نفر رو ازت می گیرم!

و آرام رو هل داد...

موهایش رو گرفت و کشید...

ولی آرام صداش هم در نیومدم..

سعی کردم به طرفشون برم که یکی از محافظ ها از پشت منو نگه داشت...

سردار آرام رو بلند کرد و محکم پرتش کرد رو زمین که جیغ آیدا بلند شد ولی آرام بازم صداش در نیومد...

سردار به صورت آرام سیلی می زد و موهایش رو می کشید ولی آرام حتی «آخ» هم نمی گفت!

ولی آیدا بلند جیغ می کشید و گریه می کرد..

آرام رو زمین افتاده بود و گوشه لبش زخم شده بود...

سردار موهای آرام رو دور دستش پیچوند و آرام رو بلند کرد!

تو چشمات زل زد و داد زد: می دونم خیلی درد کشیدی ولی این غرور و گستاخی که تو چشمت بیشتر تحریکم می کنه که بزنت!

چشمت درست مثل چشمای علیرضا ست!

داد زد: جیغ بزن!

التماس کن!

و آرام رو پرت کرد رو زمین که آیدا جیغ زد...

آیدا: تو رو خدا ولش کن!

چی از جونش می خوای؟!

سردار به سمت ما اومد...

روبه روی آرتام نشست...

آرتام سرش پایین بود که سردار از پشت موهایش رو کشید و سرش رو بالا گرفت...

سردار: تو هم خیلی شبیه علیرضایی!

فقط چشمت شبیه اون نیست..

من...

همون موقع یه محافظ داخل شد و با لکنت گفت: قر...با...ن...پلیس..ها...اوم...اومدن...

سردار موهای آرتام رو ول کرد و با تردید گفت: مطمئنی؟!

محافظ: بل...ه...بله...قر...با...ن...ویلا...رو محاصره کردن...

سردار و همه محافظ ها از زیر زمین بیرون رفتن..

بلند شدم و به طرف آرام که رو زمین افتاده بود رفتم...

به صورتش نگاه کردم...

بیشتر صورتش زخمی شده بود..

صداش زدم: آرام؟

آرام حالت خوبه؟؟

آرام با صدای ضعیفی گفت: خوبم..

بعد 1ساعت چند نفر وارد زیر زمین شدن که از لباساشون معلوم بود پلیس هستن..

آخرین نفری که وارد شد، آقای شاهینی همون شوهر عمه ی آرام بود..

به سمت آرام اومد و دستاش رو باز کرد و با نگرانی گفت:

آرام حالت خوبه؟!

چی به سرت اومده؟!

آرام به سرفه افتاد: من...خو..بم...عمو..

آقای شاهینی: معلوم چقدر خوبی!

آرام رو از روی زمین بلند کرد و به کمک آیدا از زیر زمین بیرون برد...

آرام رو با آمبولانس منتقل کردن به بیمارستان...

آقای شاهینی رو به ما گفت: شما باید با ما بیاین به اداره تا به سوالاتی جواب بدین...

و سوار ماشین آقای شاهینی شدیم....

تو اتاق پشت میز نشسته بودم...

یه شخص دیگه که فهمیدم اسمش سرگرد مهرداد مرادی هستش،

روی صندلی اون طرف میز نشست و شروع کرد به حرف زدن...

سرگرد مرادی: آقای صولتی امیدوارم با من همکاری کنید و جواب سوالاتی که ازتون می پرسم رو بدین!

\_ من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می دم و اگه بتونم جواب سوالاتی که ازم پرسیده می شه رو می دم!

سرگرد مرادی: خب آقای صولتی، شما شخصی به اسم «سامیا صابری» می شناسین؟

\_ نه نمی شناسم...

سرگرد مرادی: پس شما تو خونه سامیا صابری چی کار داشتین؟!

\_ منظور تون از سامیا صابری همون سردار هستش؟

سرگرد مرادی: بله... سامیا صابری ملقب به سردار...

اون چرا شما رو دزدیده بود؟!

\_ من خودم هم هنوز دلیل اصلیش رو نمی دونم...

من و آرمین و آیدا تو ویلا آرتام بودیم که...

حرفم رو قطع کرد: شما چه نسبتی با این اشخاصی که نام بردید دارید؟

\_ آرمین برادر من هستش و آیدا سعیدی هم، همسر آرمین..

آرتام و آرام سعیدی هم، خواهر و برادر آیدا هستن...

سرگرد مرادی: خب ادامه بدین... برای چی اون جا بودین؟

\_ ما ویلا آرتام بودیم و داشتیم فکر می کردیم که کجا دنبال آرتام و آرام بگردیم که یه چیزی خورد تو سرم و بعدش بیهوش شدم...

وقتی به هوش اومدم تو اون اتاق بودم...

سرگرد: سامیا چرا خانم سعیدی رو کتک زدن؟

شما دلیلش رو فهمیدین؟

\_ نه دلیلش رو نفهمیدم... فقط سردار می خواست آرام رو مجبور بکنه که بهش التماس کنه که ولش کنه ولی آرام حتی (آخ) هم نگفت...

و چند تا سوال دیگه هم ازم پرسید و بعد رفتیم به سمت بیمارستانی که آرام اون جا بود...

وقتی وارد اتاقش شدیم چشماش بسته بود و پری خانم روی صندلی کنار تخت نشسته بود...

با دیدن ما از جاش بلند شد و با خوش رویی باهامون سلام و احوالپرسی کرد...

آرتام: حالش چطوره؟!

پری خانم: دکترش گفت مشکلی نداره و شکستگی هم نداره فقط باید چند روزی مراقبش باشیم...

آرتام: خیلی ممنون پری خانم... شما برین ما هستیم...

پری خانم به آرام نگاهی کرد و آه کشید: چقدر بهش گفتم نرو...

اما انقدر غد و لجبازه که به کار خودش ادامه داد..

آیدا با تعجب گفت: شما می دونستید؟

پری خانم: آره من می دونستم...

خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی نتونستم و بالاخره رفت...

پری خانم به آیدا لبخندی زد و گفت: آیدا جان حالا که شما اومدید من خیالم راحت شد..

من این چند روزه نتونستم درست بخوابم اگه اشکالی نداره من می رم خونه، شب دوباره میام...

آیدا: این حرفا چیه پری جون؟

شما برو شب هم نمی خوابی بیای... من پیش آرام می مونم..

پری خانم خداحافظی کرد و رفت...

به آرام نگاه کردم که حتی تو خوابم هم اخم کرده بود!

لبخند زدم... خوش حال بودم!

خوش حال از این که زندگیم سالم بود!

آرام زندگی من بود!

\*\*\*

آرتام:

دو سه روزی می شه که آرام از بیمارستان مرخص شده و اومده خونه...

هیچ حرفی نمی زنه در حد سلام و شب بخیر...

بچه ها قرار بود شب بیان عیادت آرام...

آرام تو اتاقش بود و من هم تو سالن...

وقتی بچه ها اومدن به سمت اتاق رفتم که صدایش باعث شد پشت در وایستم و به حرفاش گوش کنم...

آرام: خدایا خستم... خیلی هم خستم...

خستم از این زندگی...

نخواستم حرفاش رو بشنوم...

در زدم...

\_ آرام بچه ها اومدن...

بیا پایین...

آرام: باشه میام...

و بعد 5 دقیقه آرام هم اومد پایین و با بچه ها سلام و احوالپرسی کرد...

شیرین با خنده گفت: می بینم هنوز زنده ای!

من گفتم باید بیایم حلوات رو بخوریم!

آرام: اولاً من تا خودم حلوائ تو رو هم نزنم جایی نمی رم و دوماً برو حلوا عمت رو بخور!

شیرین: نترس حلوائ اونم می خورم...

آرام رو مبل نشست...

آرام: اگه شروین بشنوه می کشتت!

شیرین پا روی پا انداخت: شروین خیلی دوشش داره ولی من ازش بدم میاد...

آرام: خب حالا... کم حرف بزن...

شیرین: نمی خوام...

آرام: داری با بد کسی کل کل می کنیا!

بچه ها حرف می زدن ولی آرام به زمین خیره شده بود و حرفی نمی زد...

یه دفعه رو به جمع گفت...

آرام: بچه ها کسی معنی اسم سامیا رو می دونه؟!

شکوفه: خب من یه برنامه دارم معنی تمام اسم ها رو داره بزار ببینم معنیش چی می شه!

شکوفه: خب پیداش کردم...

سامیا: نام ماه یازدهم از سال ایرانیان در زمان هخامنشیان

آرام: آهان ممنون...

و دوباره رفت تو فکر...

کاش لااقل می دونستم داره به چی فکر می کنه!

شیرین: می گم آقا آرتام شما کی می خوای عقد کنی؟!

به هلیا نگاه کردم..

\_ ما که تازه نامزد کردیم...

شما کی عروسی می کنید؟!

شیرین: والا نمی دونم...

هنوز که خونه پیدا نکردیم...

شیرین رو به آرام گفت: می گم خوب تو عروسی آیدا هنر نمایی می کردی!

مخصوصا با اون ر\*ق\*ص\* باباکرم!!

آرام: من آرامم دیگه!

یه دفعه همه رو غافلگیر می کنم!

شیرین: آره خدایی!

اون ورود یه دفعه ای و رقصت همه رو غافلگیر کرد!

شیرین به صورت آرام نگاه کرد و گفت: آرام چرا انقدر صورتت کبود شده؟

مگه چه جوری می زدت؟

آرام پوزخند زد: کبود تر از 5 سال پیش شده؟

شیرین سرش رو پایین انداخت: آرام خواهش می کنم!

آرام از جاش بلند شد: بچه ها خیلی ممنونم که اومدین ولی من الان خستم...

اگه اجازه بدین من استراحت کنم...

داشت از سالن خارج می شد که یه دفعه ایستاد و دستش رو به دیوار گرفت...

آدرین از جاش بلند شد و به طرفش رفت...

آدرین: آرام خانم خوبین؟!

آرام سرش رو تکون داد: خوبم..یه دفعه سرم گیج رفت!

آدرین: من کمکتون می کنم...

و آرام رو به طبقه بالا برد...

نمی دونم این رسمی بودن چرا بین آرام و آدرین هست!

آرام به آدرین می گه آقای صولتی، اونم به آرام می گه آرام خانم!

واقعا این رسمیت برای چیه؟!

\*\*\*

آدرین:

جلوی در اتاقش، دستگیره در رو گرفت و گفت: ممنونم آقای صولتی...

و خواست وارد اتاق بشه که صدایش زدم...

برگشت به طرفم و پرسشی نگام کرد...

\_ آرام خانم می شه با هم حرف بزنیم؟!

آرام: الان؟!

\_ بله الان!

دستگیره در رو ول کرد و به در تکیه داد..

\_ بفرمایید آقای صولتی؟!

چشمم رو بستم و با حرص گفتم: می شه انقدر به من نگی آقای صولتی؟

پوزخند زد: چرا آقای صولتی؟!

بهش نزدیک شدم...

\_ آرام به حرفام فکر کردی؟!

آرام اخم کرد: اولاً آقای صولتی لطفا فاصله رو رعایت کنید...

دوماً آقای صولتی من خانم سعیدی هستم..

دستم و مشت کردم و کوبیدم به در... درست کنار صورت آرام...

\_ آرام چرا باور نمی کنی دوست دارم؟!

به کی قسم بخورم که باور کنی؟!

من عاشقتم!

آرام با دستاش هلم داد...

آرام: می دونی چرا باورت نمی کنم؟!

چون از این دوست دارما زیاد شنیدم!

همون دوست دارما بود که زندگیم رو نابود کرد!

تو چه می دونی من چی کشیدم؟!

وقتی تو اتاقم زار می زدم و هیچ کس حتی نگام هم نمی کرد!

وقتی نوبتی از همه کتک می خوردم!

دستاش رو باز کرد و ادامه داد: این آرامی که می بینی هیچ شباهتی به آرام قبل نداره!

من مجبورم شدم بکشمش!

مجبور شدم شخصیتی که 15 سال باهاش زندگی کرده بودم رو بکشم!

\_اما آرام من عاشقتم!

آرام پوزخند زد: از تمام عشق ها متنفرم!

می دونی چرا؟!

چون همون عشق ها بود که بدتر از صد تا ه\*و\*س بود!

همون عشق ها بود که منو داغون کرد!

به طرف پله ها رفت و پشت به من وایستاد...

آرام: اون ضرب المثل چی بود؟!

آهان...

( مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد )

منم یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنم!

و از پله ها رفت پایین...

منم دنبالش رفتم و صداش زدم...

به طرف در ویلا رفت و در رو محکم بهم کوبید...

بچه ها از سالن بیرون اومدن و با تعجب به من نگاه کردن...

کلافه بودم...

شیرین به سمتم اومد و گفت: آرام رفت؟!

سرم رو تکون دادم...

شیرین: آخه با اون حالش کجا رفت...

حامد: به احتمال زیاد رفته پیش عمه پری...

شیرین: آفرین...

حتما رفته پیش زن عمو...

ولی فکر کنم خیلی عصبانی بود..

رو به من گفت: مگه بهش چی گفتی؟!

چشمام رو بستم..

\_ هیچی...

از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت خونه عمه آرام به راه افتادم..

آرام شاید تو از من فرار کنی ولی من ولت نمی کنم!

نمی دارم برای اولین بار که عاشق شدم شکست بخورم!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...

به طرف ساختمون رفتم و زنگ رو زدم...

صدای پری خانم اومد...

پری خانم: کیه؟!

\_ پری خانم، آدرینم...

می شه در رو باز کنید؟!

پری خانم: بیا تو پسر...

و در رو باز کرد...

به طرف آسانسور رفتم و دکمه 6 رو زدم...

قبلا هم این جا اومده بودم...

در واحد باز شد و پری خانم با خوش رویی ازم استقبال کرد وقتی وارد شدم، آرام رو دیدم که رو مبل نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود...

به طرفش رفتم و کنارش نشستم...

به من نگاه کرد...

آرام: این جا هم ولم نمی کنی؟!

\_ آرام من...

و دیگه هیچی نگفتم...

پری خانم که انگار فهمیده بود می خوام با آرام تنها حرف بزنم، گفت: من می رم براتون قهوه بیارم و به سمت آشپزخونه رفت..

آرام: چی می خوای بگی؟!

لبخند زدم..

\_ یادته گفتم عشقت رو ثابت کن؟!

آرام: آره یادمه!

\_ اومدم بهت بگم، به زودی عشقم رو بهت ثابت می کنم!

عشق من واقعیه!

عشق من ه\*و\*س نیست!

اینو بهت ثابت می کنم دنیای من!

گنگ نگام کرد..

از جام بلند شدم و از خونه بیرون رفتم...

گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره بابا رو گرفتم...

بابا: به به آقای آدرین خان!

کجایی تو؟!

\_ بابا باید در مورد موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم...

بابا: آدرین مشکلی پیش اومده؟!

\_ نه بابا مشکلی نیست...

فقط باید باهاتون حرف بزنم...

بابا: خب پسرم... من نزدیک خونم...

بیا خونه با هم حرف می زنیم...

\_ باشه بابا... فعلا...

بابا: فعلا...

و گوشی رو قطع کردم...

من تصمیمم رو گرفته بودم و عملیش می کردم!

سوار ماشین شدم و به طرف خونه به راه افتادم...

\*\*\*

آرام:

با نوازش دستی بیدار شدم ولی چشمم رو باز نکردم...

عمه: آرام... بیدار شو دیگه...

چقدر می خوابی؟

تنبل شدیا!

بلند شو امشب مهمون داریم...

\_ مهمون؟

عمه: به به سرکار خانم بیدار شدن!

صبح بخیر تنبل خانم!

\_ عمه مگه ساعت چنده؟

و به ساعت روی دیوار نگاه کردم...

با تعجب رو تخت نشستم...

\_ عمه ساعت 6 صبح!

تو که دیدی من دیشب دیر خوابیدم، ساعت 6 صبح چیکار کنیم؟

عمه: بلند شو... حرفم نباشه!

هزارتا کار داریم..

دوباره روی تخت دراز کشیدم..

\_ عمه من خوابم میاد..

بذار بخوابم...

عمه: بلند شو ببینم..

و به زور منو از اتاق بیرون برد...

بعد از این که صبحونه خوردیم، مشغول تمیز کردن خونه شدیم..

بگذریم که عمه منو کشت تا خونه تمیز شد...

\_ خب عمه همه چیز آماده ست...

من برم یه دوش بگیرم...

عمه: برات یه لباس خریدم... می ذارم رو تختت؛ از حموم که اومدی اونا رو بیوش...

\_ ممنون...

و به سمت حموم به راه افتادم...

★★★

آخیش...

چقدر حموم خوبه..

جلوی آئینه اتاقم ایستادم و مشغول خشک کردن موهام شدم...  
بعد از این که موهام رو سشوار کشیدم، به سمت تخت رفتم تا لباسی که عمه برام خریده بود رو بپوشم...  
یه کت و شلوار سفید مشکی...  
کتش سفید بود و شلوارش مشکی...  
خیلی ساده بود؛ و من همین سادگیش رو دوست داشتم..  
صندل های مشکی و سفید، رو فرشیم رو هم پام کردم..  
هنوز یه سری وسایلم این جا بود...  
بعد از این که لباس رو پوشیدم، موهام رو دم اسبی بستم و شالی که روی لباس بود رو هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم...  
مطمئن بودم مهمونا اومدن، چون صدای در و سلام و依لیک رو شنیده بودم...  
وارد پذیرایی شدم و بلند سلام کردم...  
آرتام، آیدا، آرمین و چیزی که باعث شد تعجب کنم این بود که آدرین و خانوادش هم بودن...  
کنار عمه نشستم...  
صحبت ها شروع شده بود و هر کسی مشغول حرف زدن بود...  
یه دسته گل و یه جعبه شیرینی هم روی میز بود...  
عمه مشغول صحبت با پگاه بود...  
با چیزی که عمه گفت، تعجب کردم..  
عمه: آرام، عزیزم می شه چای بیاری؟!  
\_ چشم...  
به سمت آشپزخونه رفتم...  
آخه عمه هیچ وقت به من نمی گفت چای بیار چون می دونست زیاد چای رو دوست ندارم...  
حتی چند بار خودم می گفتم عمه بذار من چای بیارم ولی همیشه مخالفت می کرد...  
سینی چای رو برداشتم و وارد پذیرایی شدم...

اول از همه جلوی بابای آدرین وایستادم...

ادب حکم می کرد که تعارف کنم...

\_ بفرمایید آقای صولتی..

لبخند زد: ممنونم دخترم...

و استکان چای رو برداشت...

آخرین نفر آدرین بود..

دیدم سرش پایینه و به من نگاه نمی کنه!

اینم دیوونه شده!

\_ آقای صولتی نمی خواین سرتون رو بالا بیارین؟!

سرش رو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد...

استکان رو برداشت و تشکر کرد...

استکان خودم هم برداشتم و دوباره کنار عمه نشستم...

بابای آدرین رو به عمو گفت:

خب آقای شاهینی، بهتره بریم سر اصل مطلب...

مطمئنم که می دونید ما برای چی این جا هستیم؟!

عمو محسن: بله می دونم...

آقای صولتی: خب من لازم می دونم یه بار دیگه، درحضور جمع بگم..

ما این جا هستیم تا آرام خانم رو از شما و آرتام و آیدا برای پسر آدرین خواستگاری کنیم!

نگام رو از استکان چای که داشتم می خوردم گرفتم و تقریبا داد زدم:

\_ چی؟

خواستگاری؟!

و همون موقع بود که چای پرید تو گلووم و شروع کردم به سرفه کردن..

عمه می زد بین دوتا کتفم...

عمه: آرام خوبی؟

بالاخره سرفه کردنم تموم شد...

پگاه: خوبی عزیزم؟!

\_ خوبم...

پوزخند زدم: انگار تنها کسی که خبر نداشت من بودم!

خندیدم...

\_ چه جالب!

قرار بوده بیان خواستگاری من ولی من نمی دونستم!

سکـــــــــــــــــــــوت کردم که غـــــــــــــــــــــــــــــرورم نشکند... غرورم نشکست...! دلم نابـــــــــــــــــــــــــــــود شد...

آقای صولتی: دخترم بهتره با آدرین صحبت کنید...

آرام: آقای صولتی، چرا کسی چیزی به من نگفت؟!

آقای صولتی: دخترم دلیل داشته..

بهتره با هم صحبت کنید...

از جام بلند شدم و رو به آدرین گفتم: آقای صولتی بفرمایید...

و خودم به سمت اتاقم رفتم...

وارد اتاق شدم و بعدش آدرین هم اومد داخل و در بست...

رو تخت نشستم...

آدرین هم کنارم نشست..

سرش پایین بود...

\_ اوف...

نمی خوانی حرف بزنی آقای صولتی؟

حوصلم سر رفت!

آدرین سرش رو بالا آورد...

اول به چشمای من نگاه کرد ولی خیلی زود نگاهش رو گرفت و به اطراف نگاه کرد...

\_ آقای صولتی میشه بگید چرا من نباید می دونستم که شما قراره بیاین خواستگاری؟

چرا من از این خواستگاری بی خبر بودم؟!

آدرین: من گفتم که کسی بهت چیزی نگه...

\_ چرا؟!

آدرین: چون می دونستم اگه بفهمی اجازه نمی دی ما حتی بیایم خواستگاری..

\_ الانشم بی خودی اومدی!

از جام بلند شدم که آستین کتم رو گرفت...

آدرین: خواهش می کنم آرام...

به طرفش برگشتم..

\_ چی می خوای؟

چشمام رو بستم...

\_ بریم بیرون...

آدرین: آرام یعنی چی؟!

\_ گفتم بریم بیرون...

و خودم از اتاق بیرون اومدم و آدرین هم به دنبال اومد...

به سمت بقیه رفتیم...

پگاه جون با دیدن من لبخند زد...

پگاه: خب آرام خانم چی شد؟

سکوت کردم..

لبخندش پر رنگ تر شد...

پگاه: آرام خانم دهنمون رو شیرین کنیم؟!

و دستش به طرف جعبه شیرینی رفت که با حرف من متوقف شد..

\_\_ نه!

پگاه: یعنی چی نه؟

چشم‌ام رو بستم: من باید فکر کنم...

پگاه: خب چقدر باید صبر کنیم؟!

\_\_ 15 روز...

15 روز مهلت می‌خوام...

پگاه: باشه دخترم...

ما منتظر نظرت هستیم...

بعد از خداحافظی از خانواده صولتی، به اتاقم پناه بردم...

در اتاق باز شد...

رو تخت نشسته بودم...

عمه هم کنارم نشست...

عمه: آرام خانم نکنه با من قهر کردی؟

لبخند زدم: چرا باید قهر کنم؟!

اگه منظورت خواستگاری که مهم نیست..

عمه: آرام تو می‌خوای قبول کنی؟

\_\_ نمی‌دونم عمه..

نمی‌دونم...

بین یه دو راهی قرار گرفتم!

عقلم می‌گه بگو نه و تا آخر عمرت تنها بمون.. ولی قلبم می‌گه بگو آره! اگه دوستش نداری حداقل اون می‌تونه

آرومت کنه ولی عمه نمی‌خوام اون رو بدبخت کنم...

عمه: آرام منظورت از این که نمی‌خوای اونو بدبخت کنی چیه؟

از روی تخت بلند شدم: عمه اون با من خوشبخت نمی شه!

نمی خوام زندگی یه آدم بی گ\*ن\*ا\*ه هم خراب بشه!

عمه من نمی توئم بهش محبت کنم!

نمی توانم خودم رو لوس کنم!

سرم رو تګون ډاډم...

عمه لبخند زد: عزیزم عشق این حرفا حالیش نیست!

شاید الان دوستش نداشته باشی اما همین که بدونی اون آرومت می کنه، کم کم می تونی دوستش داشته باشی!

ولی باید خودت فکر کنی!

خوب فکر کن!

تصمیمی بگیر که روزی یشیمون نشی!

از اتاق بیرون رفت...

تو دوراهی سختی قرار گرفته بودم...

\*\*\*

سکـــــوت کردم که غـــــرورم نشکند... غرورم نشکست...! دلم نابـــــود شد...

## 14 روز بعد...

یک روز بیشتر فرصت ندارم تصمیمم رو گرفتم ولی هنوز تردید دارم...

گوشیم رو برداشتم و به آدرین زنگ زدم..

**آدرین: بله بفرمایید؟**

۲۰. آقای صولتی؟

آدرین: بله خودم هستم... شما؟

... آرام هستم...

هل کرد: سلام آرام خانم...خوب هستین؟

خانم امینی خوب هستن؟

مشکلی پیش اومده؟

\_ نه مشکلی نیست...

فقط باید با هم حرف بزیم...

آدرین: کجا؟

\_ نمی دونم هر جا شما بگید آقای صولتی...

آدرین: خب کافی شاپ (...)

خوبه؟

\_ آره خوبه...

2 ساعت دیگه می بینمتون...

فعلا...

آدرین: فعلا..

رو تخت نشستم و اولین سوالی که تو ذهنم اومد این بود که چی بپوشم؟

خندم گرفت...

دخترها هر چقدرم که لباس داشته باشن، بازم این سوال هست که چی بپوشم؟!

به خودم نگاه کردم...

یه مانتو سرمه ای پوشیدم با شلوار دمپا سفید و شال سفید و کتونی سورمه ای...

وقتش بود که برم...

می دونستم با تصمیمی که گرفتم مسیر زندگیم عوض می شه ولی فکرام رو کرده بودم و با عقلم تصمیم گرفته

بودم...

از خونه عمه بیرون رفتم و یه تاکسی گرفتم..

به ساعت نگاه کردم...

یک ربع، از قرارمون گذشته بود و هنوز نیومده بود...

حوصلم سر رفته بود...

گوشیم رو از تو کیفم بیرون اوردم...

خودم رو با گوشیم سرگرم کرده بودم که بعد پنج دقیقه بالاخره اومد...

سلام کرد و پشت میز نشست...

اخمام رو تو هم کشیدم...

\_ فکر نمی کنین دیر کردین آقای صولتی؟

آدرین: شرمندم...

ترافیک بود...

\_ من خیلی به وقت اهمیت می دم...

امیدوارم دیگه تکرار نشه...

آدرین: حتما...

خواسته بودین منو ببینین...

مشکلی پیش اومده؟

\_ شما چی فکر می کنین؟

آدرین سرش پایین انداخت: می دونم این چند وقت تو اتاقتون بودین و کمتر از اتاقتون بیرون میومدین ولی می

خوام بدونم...

چند ثانیه مکث کرد: می خوام بدونم نظرتون چیه؟

\_ من اهل مقدمه چینی نیستم...

زیاد فکر کردم...

من تصمیمم رو با عqlم گرفتم...

درسته که من باید فردا جواب بدم اما الان می گم...

نگرانی تو چشماش موج می زد...

لبخند زدم: قبول می کنم...

خیلی حرفا دارم ولی الان وقتش نیست...

فقط می خوام بدونی قبول کردم...

از پشت میز بلند شدم و از کافی شاپ بیرون رفتم...

یه نفس عمیق کشیدم...

لبخند زدم...

از تصمیمم راضی بودم...

شاید بتونم آرامش زندگیم رو دوباره به دست بیارم...

سکوت کردم که غمروم نشکند... غروم نشکست...! دلم نابود شد...

\_ عمه تو رو خدا...

آرایش دیگه واسه چی؟!

عمه: آرام کم حرف بزن...

چون من می گم باید آرایش کنی...

\_ عمه مگه زوره؟

آخه مگه امشب چیه؟

یه حلقه میارن دیگه!

عمه: یعنی خاک بر سر بی ذوق کن!

دختر خیر سرت داری نامزد می کنی، نمی خوای دست از این اخلاق مزخرف دست برداری؟

\_ ||||| عمه..

کجای اخلاق من مزخرفه؟

ملت آرزو شوئه اخلاق منو داشته باشن!

عمه: آرام جون الان سقف می ریزه رو سرمون!

به خدا اگه اعتماد به نفس هم نه، اگه اعتماد به سقف تو رو داشتم الان این جا نبودم...

آخه کی آرزوشه اخلاق سگی تو رو داشته باشه؟

\_ عمه ولش کن...

ترور شخصیتی می کنی؟

عمه: اوف آرام خسته شدم از دست تو...

چرا انقدر لجبازی می کنی؟

خب آرایش کن، مگه چی می شه؟

رو تخت نشستم: نمی خوام فکر کنن می خوام خودم رو بهشون بچسبونم یا زیادی هولم!

عمه: عزیزم این حرفا چیه؟

تو قرار عروس این خانواده بشی...

کنارم روی تخت نشست...

عمه: آرام عزیزم، دوست داشتم این حرفا رو به دختر خودم بگم ولی نشد..

تو هم مثل دخترم هستی...

داری ازدواج می کنی و انشالله خوشبخت می شی...

عزیزم سعی کن هیچ وقت از شوهرت هیچ چیزی رو پنهون نکنی....

هر اتفاقی که افتاد حتما بهش بگو...

اجازه نده حرمت هایی که بینتون هست از بین بره...

خندید: کمتر لجبازی کن!

الان هم میری حموم، بعدش میای آرایش می کنی و لباس می پوشی..

حرف دیگه ای هم نمی زنی..

از اتاق بیرون رفت..

امشب قرار بود حلقه بیارن و قراره عقد و عروسی رو بذارن...

حولم رو از کمد برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

\*\*\*

اوف..

بالاخره رفتن..

روی مبل نشستم...

به دستم نگاه کردم..

یه حلقه خیلی ساده طلا سفید..

من از اول تا آخر مجلس خیلی معمولی نشسته بودم..

ولی نمی دونم چرا عمه و پگاه خیلی خوشحال بودن...

پگاه حلقه رو دستم کرد و آیدا شیرینی تعارف کرد...

منم یه گوشه نشسته بودم و نگاشون می کردم...

هیچ حس خاصی نداشتم...

آدرین هم خیلی شنگول می زد!

مردم دیوونه شدن!

قرار شد هفته دیگه عقد کنیم و 6ماه دیگه هم عروسی!

منم مخالفتی نکردم...

بحث وقتی به مهریه رسید، آرتام گفت همون جوری که مهریه آیدا،سکه به سال تولدش بود، آرام هم همین طور...

خانواده صولتی هم مخالفتی نکردن...

فردا هم باید می رفتیم آزمایش خون می دادیم...

اوف حالا کی حال داره بره آزمایش بده!

عمه: آرام برو بخواب دیگه...

\_ کمک نمی خوای؟

عمه: نه من کارام رو انجام دادم تو برو بخواب..

شب بخیر...

\_ شب بخیر...

لباسم رو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم...

خونه شیرازم هم تحویل داده بودم و وسایلم رو آورده بودم...

چشمام رو بستم...

\_ عمه من رفتم خدا حافظ...

عمه: آرام صبر کن..

تا درحالی که کفشام رو پام می کردم رو به عمه گفتم: جانم عمه چی شده؟

عمه رو به روم وایستاد: آرام تو رو خدا...

جون هر کی که دوست داری...

امروز دست از اون اخلاقت بردار و با اون بچه درست رفتار کن...

\_ چشم سعیم رو می کنم...

خدا حافظ..

و گوشش رو بوسیدم و به طرف آسانسور رفتم...

به ساعت نگاه کردم...

5 دقیقه از ساعتی که قرار گذاشتیم می گذره ولی هنوز نیومده...

انگار عادت داره که همیشه دیر بیاد!

بالاخره آقا تشریف آوردن!

رفتم و در جلو رو باز کردم...

آدرین: سلام... خوبی؟

با اخم نگاهش کردم: علیک سلام...

می خواستی دیر تر بیای؟

بعد کم کم زیر پای من به جای علف، چراگاه سبز می شد!

خندید: خب ببخشید عزیزم..

یه ذره لباس پوشیدنم طول کشید...

\_می شه بریم؟

آدرین: بله، می ریم...

و ماشین رو، روشن کرد...

دست به سینه نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم...

آدرین: عزیزم چرا اخم کردی؟

با من قهری؟

\_ نه قهر نیستم، فقط حوصله این کارا رو ندارم...

آدرین: می دونم قریونت برم؛ اما این کارا هم لازمه... یکم تحمل کن...

تا رسیدن به آزمایشگاه دیگه حرفی زده نشد...

آزمایشگاه خیلی شلوغ بود...

با پام رو زمین ضرب گرفته بودم..

آدرین هم کلافه شده بود..

بالاخره بعد از کلی انتظار، نوبت مون شد..

یه دختره اومد و ازم خون گرفت...

پنبه رو، روی دستم گذاشتم...

از اتاق بیرون اومدم.. آدرین رو صندلی نشسته بود...

با دیدن من با عجله به سمتم اومد...

دستم رو گرفت و به سمت صندلی ها برد...

آدرین: آرام عزیزم حالت خوبه؟

سرگیجه یا حالت تهوع نداری؟

\_ آقای صولتی حالتون خوبه؟

یه ذره خون دادم فقط!

الانم حالم خوبه...

آدرین: یعنی سرگیجه نداری؟

\_ آقای صولتی من حالم خوبه، می شه از این جا بریم؟

آدرین: بله بریم...

قرار شد آدرین خودش بیاد جواب آزمایش رو بگیره...

وقتی تو ماشین نشستیم گفت: خب کجا بریم؟

\_ من گرسنمه... بریم یه چیزی بخوریم...

آدرین: باشه منم گرسنمه...

و ماشین رو روشن کرد..

\*\*\*

سکوت کردم که غمِ رورم نشکند... غرورم نشکست...! دلم نابود شد...

با صدای زنگ گوشیم، دستم رو به سمت میز کنار تخت بردم و گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم...

\_ بله؟

با صدای جیغ شیرین، خواب از سرم پرید..

شیرین: آرام خیلی بی شعوری...

\_ مگه چی شده؟

شیرین: من باید بعد یک هفته بفهمم که تو عقد کردی؟

\_ اوف.. شیرین گفتم حالا چی شده؟

شیرین: ای شیطان.. نکنه آدرین کنارته نمی تونی حرف بزنی؟

\_ شیرین اگه نزدیکم بودی می زدم تو دهنتم...

دختر تو چقدر بی حیایی...

بعدشم آدرین کنارم نیست...

بعد عقد دیگه ندیدمش...

شیرین: یعنی خاک بر سرت کنن...

آرام تو چرا انقدر بی شعوری...

\_ شیرین درست صحبت کن...

شیرین: ساکت...

اول از همه نمی تونی از زیر شیرینی فرار کنی...

دوم این که امشب باید همه بچه ها رو دعوت کنید، و به همه شام بدید؛ حله؟

\_ آره حله...

می شه دیگه قطع کنی؟

شیرین: بله که می شه... تو برو به کارات برس، منم کار دارم..

شب می بینمت..

\_ فعلا تا شب..

و گوشی رو قطع کردم...

شماره آدرین رو گرفتم و موضوع شب رو گفتم..

قبول کرد و قرار شد خودش به همه خبر بده و بیاد دنبال من تا با هم بریم..

از اتاق رفتم بیرون...

عمه: به به عروس خانم... صبح بخیر...

\_ صبح شما هم بخیر... عمه نمی خواد دست برداری از این کلمه

عروس خانم؟

عمه: نخیر.. تا آخر عمر بهت می گم عروس خانم...

گونش رو بوسیدم: باشه، بگو، اشکال نداره...

عمه: اوه، چی شده انقدر مهربون شدی؟

\_ عمه من کی با شما بد رفتاری کردم؟

عمه: هیچ وقت... راستی تو و آدرین نمی خواین برین بیرون؟

\_ چرا امشب قراره بریم بیرون...

عمه: باشه.. خوش بگذره...

\_ ممنون...

عمه من دارم می رم بیرون، کاری نداری؟

عمه: نه.. فقط کجا داری می ری؟

\_ زود برمی گردم...

خداحافظ..

عمه: مواظب خودت باش...

خداحافظ...

\*\*\*

در ماشین رو باز کردم و نشستم...

آدرین: سلام آرام خانم.. حال شما خوبه؟

\_ بله من خوبم...

باز که دیر کردین!

خندید: ببخشید عزیزم.. آماده شدنم طول کشید...

\_ باشه می بخشم.. ولی سعی کن سریع تر آماده بشی..

آدرین: چشم ارباب..

لبخند زدم..

جلوی رستوران نگه داشت...

آدرین: تو برو داخل.. منم ماشین رو پارک می کنم و میام..

\_ باشه...

در رستوران رو باز کردم...

اطرافم رو نگاه کردم و خیلی زود میز بچه ها رو پیدا کردم...

بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم...

خدایا این رستوران چقدر برام آشناست!

یه فکر از ذهنم گذشت...

نکنه...نکنه...این همون رستوران؟؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم...

نه خودش بود...

همون رستوران بود...

خدایا دیگه رستوران نبود؟!

یعنی بد شانس تر از من فقط خودمم..

\*\*\*

غذا ها رو آوردن...

اشتهام کور شده بود...

شیرین: می گم آیدا، این دوتا تو مراسم عقد چه جوری بودن؟

آیدا: نمی دونی شیرین... هیچی باحال تر از اون جایی نبود که می خواستن عسل بخورن..

شیرین: چرا..مگه چی شد؟

آیدا خندید: آرام که خیلی معمولی عسلش رو خورد ولی وقتی نوبت آدرین شد، انگشت آرام رو گاز گرفت...

شیرین با لحنی کنجکاو گفت: خب بعدش چی شد؟

آیدا: آرام اول اخم کرد، بعدش بلند گفت اگه انگشتم رو ول نکنی همین جا می کشمت...

وای نمی دونی شیرین کل محضر داشتن می خندیدن...

شیرین: نه خوشم میاد زوج دیوونه ای هستین..

\_ شیرین کی به کی می گه دیوونه؟

یعنی تو و محمد خیلی خوبین؟

شیرین پشت چشم نازک کرد و گفت: ایش... معلومه که خوبیم...

نگاه کن و یاد بگیر...

\_ من نمی خوام از تو چیزی یاد بگیرم...

شیرین: خب یاد بگیر... به ضرر خودته..

\_ می گم می شه دیگه بریم؟

آدرین: تو که چیزی نخوردی..

\_ میل ندارم.. می شه بریم؟

آدرین: خب..

\_ خب نداره...

بریم دیگه..

آدرین: چشم می ریم...

آدرین به سمت صندوق رفت و بعد این که پول غذاها رو حساب کرد، از بقیه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...

زیاد از راه رو طی نکرده بودیم که آدرین گفت: خب خانم نمی خوای صحبت کنی؟

\_ آدرین؟

آدرین: جانم؟

\_ می شه یه لحظه کنار خیابون نگه داری کارت دارم؟

آدرین: باشه...

و ماشین رو نگه داشت..

آدرین: خب در خدمتم...

\_ می شه امشب بریم هتل؟

می خوام با هم تنها باشیم...

آدرین: مشکلی پیش اومده؟

\_ نه فقط باید تنها باشیم.. می خوام باهات حرف بزنم..

آدرین: خب ما که الان شناسنامه همراهمون نیست...

## شناسنامه ها دست منه..

می شه بری؟

آدرين: چشم مي رم...

## روی تخت نشستم...

آدرین هم کنارم نشست...

\*\*\*

سک کردم که غـرورم نشکند... غرورم نشکست...! دلم نابود شد...

حرفایی که می خوام بزنم، حرفایی بوده که همیشه از شون فرار کردم...

حرفایی که می خوام بزنم مربوط به گذشته ست...

گذشته ای که حاضر بودم به خاطرش حتی از خودم هم بگذرم...

فقط خواهش می کنم بذار حرفام رو یزنم و بعدش هر چی دوست داشتی بگو...

من تک دختر مهدی امینی بودم...

همه منو به چشم دختر مهدی و الناز می دیدند..

من یه دختر شیطون و تخس بودم..

هیچ کس حریف شیطن‌تام نمی شد...

من کم کم بزرگ شدم اما هنوز تو دنیای بچگی خودم بودم...

دنیاای که همه چیزش خوب بود...

\*\*\*

شالم رو از سرم در اوردم و به یشتی تخت تکیه دادم...

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و چونم رو، روش گذاشتم...

\*\*\*

\_ من خیلی خوشبخت بودم...

البته بگذریم که چقدر نیش و کنایه می خوردم به خاطر این که قرار بوده پسر بشم و دختر شدم...

الناز یه پسر حامله بود و دقیقا چند روز قبل این که من به دنیا بیام اون پسر به دنیا اومد ولی مرد...

بعدشم که منو دزدیدن و به جای بچه خودشون جا زدن...

بعدشم که همه پرسیدن چرا پسر نیست، گفتن سونوگرافی اشتباه شده و بچه دختره..

همیشه در این مورد نیش و کنایه می شنیدم اما توجهی نمی کردم..

همه چیز خوب بود تا این که اون روز نحس رسید... روز تولدم!

من تو اتاقم داشتم حاضر می شدم...وقتی رفتم از اتاق بیرون همه بودن...

و کسی که حضورش خیلی اذیتم می کرد، اردلان بود!

ازش خوشم نمی اومد...حتی از بچگی هم ازش متنفر بودم...

مثلا پسر عموم بود...

یه سری عکس و فیلم روی میز بود...

صدام از بغض لرزید: اون عکس ها و فیلم ها سند مرگم بود...

اردلان تهدیدم کرده بود...

گفته بود اگه به خواسته هاش تن ندم، بد می بینم...

آدرین: اون عکس ها و فیلم ها چی بود؟

\_ اون عکس ها مدرک این بود که من با یه پسر رابطه داشتم!

آدرین با تعجب نگام کرد: منظورت چیه؟

\_ آدرین بهت گفتم اول حرفام رو گوش بده، بعد هر چیزی که خواستی بگو...

\_ اون عکس ها و فیلم ها رو با کمک شیرین درست کرده بود...

شیرین خیلی تو کار با فتوشاپ وارده...

اون عکس ها خیلی طبیعی بودن...

با دیدن اون عکس ها شوکه شدم...

البته آوا هم بی تقصیر نبود...

عکس های منو آوا براشون برده بود و شیرین هم درستشون کرده بود...

به خاطر همین از آوا متنفر شدم...

ولی با اولین سیلی که از مهدی خوردم به خودم اومدم و فهمیدم باید چیزی بگم...

گفتم دروغه...

گفتم چنین چیزی وجود نداره...

گفتم من پاکم...

اما فقط مهدی کتکم میزد...

گفتم بریم دکتر تا بفهمین من پاکم...

اما از شانس بد من دکتر از دوستای اردلان بود و اردلان راضیش کرده بود که بگه من دختر نیستم...

من واقعا مورد شکنجه قرار گرفته بودم...

مخصوصا از طرف مهدی که می گفت دختره \*ر\* \*ز\* \*ه نمی خواد...

وقتی از اردلان خواستم برام توضیح بده دلیل کارش چی بوده، گفت:

بهت گفته بودم اگه بخوای با من مخالفت کنی بد می بینی... حالا هم باید بفهمی نباید با اردلان مخالفت کنی...

به حامد پناه بردم اما اونم منو باور نکرد...

اردلان گفته بود حاضره با من ازدواج کنه ولی به شرطی که هر وقت خواست می تونه طلاقم بده...

دقیقا اردلان ازم رابطه خواسته بود که من مخالفت کردم و زدم تو صورتش. این باعث شد که اردلان باهام اون کار رو بکنه...

اون رستورانی هم که امشب رفتیم درست آخرین جایی بود که با اردلان رفتیم..

دیگه هیچ چیزی از من باقی نمونه بود... بدنم کبود شده بود و چشمام از گریه قرمز شده بود...

تصمیم گرفتم از اون خونه برم...

نمی تونستم ساکت بشینم تا به بی گناهی مجازات بشم...

رفتم پیش عمه... اونا هم تنها بودن...

عمه و عمو مشکل داشتن و نمی تونستن بچه دار بشن، اونا هم طرد شده بودن...  
وقتی با عمه حرف زدم، حرفام رو باور کرد و منو قبول کرد...  
بعد از اون هم که خودت می دونی چه اتفاقاتی افتاد...  
و شروع کردم به گریه کردن...  
آدرین بغلم کرد و شروع کرد به نوازش کردن موهام: آروم باش..  
آروم باش عشقم...  
با حق حق گفتم: نمی تونی درک کنی چقدر عذاب کشیدم...  
هر شب کابوس می دیدم..بدنم درد می کرد...  
آدرین من فقط 15 سالم بود...  
و صدای حق هقم بلند تر شد...  
آدرین صورتم رو قاب گرفت و به چشمام نگاه کرد..  
آدرین: این آخرین باریه که گریه می کنی...  
دیگه نباید گریه کنی...  
این چشمای خوشگلت نباید بارونی بشه...  
و گونم رو بوسید...  
اشکام رو پاک کردم...  
آدرین: آرام به نظر من تو گناهی نداری...  
درسته که نباید از اون خونه می رفتی ولی همین که تونستی سالم بمونی باید هزار بار خدا رو شکر کنی...  
راستی...  
دستش رو داخل جیبش برد و یه جعبه مخمل قرمز در آورد و به سمتم گرفت..  
آدرین: اگه یادت باشه سر سفره عقد بهت گفتم که به موقعش  
هدیه ام رو بهت می دم...  
در جعبه رو باز کردم...

یه پلاک و زنجیر به شکل قلب که وسطش به زبان لاتین نوشته شده بود:

«Aram Ama Toofan»

(آرام اما طوفان)

به آدرین نگاه کردم.

آدرین لبخند زد: میدونی آرام، تو مثل اسمت آروم آروم وارد قلبم شدی ولی وقتی به خودم اومدم دیدم چه طوفانی تو قلبم به پا شده.

تو واقعا (آرام اما طوفان) هستی.

دستش به سمت گردنم رفت و گردنبندهم رو باز کرد و گردنبندی که خودش خریده بود رو بست.

آدرین: بهتره این گردنبنده رو بندازیم دور.

چون دیگه انتقامی در کار نیست.

اونا تقاص قلب شکسته تو رو پس دادن.

تو دیگه عشق منی.

و دستم رو گرفت.

به چشماش نگاه کردم.

خندید: وای آرام به نظرت چشمای بچمون به من می ره یا تو؟

یا مثلا ترکیبی بشه از جفتشون.

طوسی و عسلی؟

محکم زدم تو پهلوش: خجالت بکش آدرین.

چقدر تو بی حیایی!

صدای خندش بلند شد.

آدرین: می دونی چیه آرام؟

\_ چیه؟

آدرین: من باهات شرط می بندم که تو شب عروسی به من اعتراف می کنی که دیوونه منی!

خندیدم: چقدر هم مطمئنی... ولی من می گم مطمئن نباش چون من چنین کاری نمی کنم.

آدرین: می گی.

\_ نمی گم.

آدرین: خب شرط می بندیم.

اگه شب عروسی تو اعتراف کردی که دیوونه منی هر کاری که من می گم باید انجام بدی و اگه من زود تر گفتم تو هر کاری بگی من انجام می دم.

و دستش رو به سمتم دراز کرد: قبوله؟

دستش رو فشردم: قبوله.

منو تو آغوشش کشید.

آدرین: چقدر خوبه که هستی آرام!

منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

به آرامش رسیده بودم.

آرامشی که هیچ وقت نداشتم.

آغوش آدرین پر آرامش و امنیت بود.

امنیت و آرامش زندگیم رو تو آغوش آدرین پیدا کردم.

\*\*\*

( 6 ماه بعد )

\_ ||| آدرین چرا نگه داشتی؟

آدرین: ای بابا می خوام قبل همه خودم عروسم رو ببینم و سرش رو به سمت صورتم آورد.

لبخند زد: خوشگل که بودی، خوشگل تر شدی.

دیوونتم آرام!

و بعدش محکم کوبید تو دهن خودش.

بلند زدم زیر خنده: دیدی گفتم مطمئن نباش.

تو زود تر اعتراف کردی.

آدرین: خیلی خب بگو چی می خوای.

تو چشمات نگاه کردم: باید همیشه عاشقم باشی، همون جوری که من همیشه عاشقتم!

چشمات گرد شد: یعنی تو هم عاشقمی؟

\_ آره.

آدرین: فکر نمی کردم روزی اون آرام مغرور اعتراف کنه که عاشقمه!

\_ خب ما اینیم دیگه.

بالاخره باید برای عشق، از غرور گذشت دیگه.

اما من هنوز همون آرام مغرورم!

آدرین؟

آدرین: جانم؟

\_ میدونم که عشق ما پاکه ولی عشق ما از چه جنسی هست؟

هر دو به هم نگاه کردیم و هماهنگ با هم گفتیم:

از جنس

«آرام اما طوفان»

و خندیدیم.

آدرین: بهتره بریم بقیه منتظرمون.

\_ بریم.

و به سمت مرحله ای جدید از زندگیمون رفتیم که قرار بود ما خوشبخت بشیم و خوشبخت شدیم!

به بچه ها فکر کردم.

آیدا و آرمین که خوشبخت بودن.

محمد و شیرین هم ازدواج کرده بودن.

حامد و شیدا هم خوشبخت بودن.

رابطم هم با آوا بهتر از قبل شده بود.

ولی من آرام...

اون دختر مغرور...

بالاخره عاشق شدم...

عاشق یه مرد مهربون!

«پایان»

شروع تایپ رمان: 5/10/1394

پایان: 4:17 بامداد 28/8/1395

(نویسنده: خیلی ممنونم از عزیزانی که منو همراهی کردن و با من و شخصیت های آرام اما طوفان همراه بودن.

من با شخصیت ها زندگی کردم.

با گریه هاشون گریه کردم و با خنده هاشون خندیدم.

آرام اما طوفان... اولین رمان من بود و حتما مشکل هم داره که شما به بزرگی خودتون ببخشید.

ممنونم از همتون.

دوستتون دارم زیاد.

یا حق...)

شقایق احمدی «Shaghayegh27»